

١٦







بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی‌پایان و ثنای بیکران مر پروردگار بزرگ و کردگار سترگ را سزاست
که از مشتی خاک تیره بنص آیه شریفه یسئلونک عن الروح قل الروح من امر
ربی پویا و گویا گردانیده دُر سخن در کام هریک نهاده و آفتاب عالمتاب را
مربی کل نباتات مقرر داشته ستایش قادری را رواست که ذاتش
نامنتهی است و صفاتش بی انتها است پس از ستایش یزدان پاک
پیغمبر لولاک راست که جمیع موجودات و ممکنات کون و مکان جهان از فیض
ذات مقدسش آفریده انواع انسان را از طفیل وجود فایض الجودش از بر نوح
کتم عدم بعرصهٔ وجود آورده نظم اولین خلقت خدای جهان
آخرین انبیای یزدان بود هریک از انبیاء ز نور او قطره بود و او چه
عمان بود درود بیحد و حصر بر آل و اولاد او باد سیما دره درج خلافت
و نیر برج ولایت اسد الله الغالب علی بن ابی طالب با یازده فرزندش
که هریک اوصیای آن و قیمان قرآنند اما بعد بر رای عالم آرای هنرمندان

دفنم

و ضمیر آفتاب نظیر بحردانان موید است که جمهور فصحای بلاغت آیین و
جمیع بلغای فصاحت قرین در هر شهر در این عصر یکزبان و همداستان اند
که از زمان ظهور کلام موزون فارسی از سلسلهٔ نسوان شاعره خیلی پیدا
شده ولی مانند این محترمه کسی گوی سبقت از دیگران نربوده و دیوان
جامع نسروده بلکه از کتم عدم پا بسرا پردهٔ وجود ننهاده که چنین لآلی
شاهوار مانند این محترمه بسلک نظم کشیده و نه کاهی چنین دُرر
ابداری بگوش مستمعان رسیده گوش عروس دانش را بهای
جان حرزیده و گلوی شاهد بینش بکمند هوس زیورش گرفتار و کتاب
گوهری که در عالم حقیقت در زینت شاهوار که در عالم سخن پایه بلند و
ارجمند دارد بر صدق دعوی این بنده ضمیمی است کافی و برهانی است
شافی لازم استکه در این دیباچه شرح داده شود احوالات سلسله جلیله
این زن عالمه فاضله که نامعلوم نماند گوهر خانم بنت مرحوم موسی خان
قاجار است از بطن مرحومه مغفوره جنت و رضوان آرامگاه خلد آشیان
حاجیه طیقون خانم بنت خاقان مغفور فتحعلی شاه قاجار طاب ثراه است
اگرچه در این عصر بر همه مبرهن و هویدا است که اغلبی از این سلسلهٔ
جلیله صبایا شان شاعر با فضل و کمال بوده اند ولی هیچیک
از این سلسله اشعارشان بدیوان نرسیده این عفیفه محترمه فاضله
در اول شباب که طبع هر کس مستعد تحصیل کمالی است اینعالمه هم
طبعش بگفتن اشعار و کسب کمالات بوده است مدتی در علم نجوم
و صرف اوقات نموده گاهی اوقات اشعار نغز بر رشته نظم در آورد

تا اینکه بپایان رسید منیش و اشعار ابدارش شهره برزن و بازار گوش زد
خاص و عام گشته تا اینکه رشته نظمش بعرض و اقفان حرم مرحومه نواب
علیه عالیه عظمی و ستر کبری مهد علیا دامت شوکتها رسید از انجائیکه
ان معظمه پیوسته در ترقی دین مبین میکوشید و خواهند شکوهی
تازه و زینتی از نو دراین متین دهند روز مولود صدیقه طاهره سلام الله
علیها را عید بزرگی نموده جشنی ملوکانه چیده خواتین محترمات شاهزادگان
و غیر در انجشن موجود بودند بگوهر خانم قبلا فرموده بودند که قصیده در مولود
حضرت صدیقه طاهره سلام الله علیها بسلک نظم دراورد که بر گشت
این مدیحه بکمالات معنویه انعالمه مشهور یگانه و خویش گردد و استعدادو
هنرش مخفی و مستور نماند لهذا دران روز پر فتوح که عیدی بود باشکوه
قصیده سروده که همین قصیده در کتاب گوهر ثبت است و دران روز دران
مجلس باشکوه حاضر شده با کمال طلاقت و در نهایت فصاحت و بلاغت
خوانده که مورد تعجب جمیع حاضران گردیده و تحسینات زاید بر تصور نمودند
و مرحمتهای بی نهایه بلا اندازه نمودند و مرحوم مغفور نقل اشیان شاه
شهید طاب ثراه گوهر خانم را ملقب بشمسة الشعرائی ملقب فرمودند
و دران روز فرموده بودند که بایستی در هر عید مولود صدیقه طاهره و سایر
اعیاد بزرگ دین همین قصیده گفته بخواند حتی الامر در موقع هر یک از
اعیاد قصاید غرا در مدح انها گفته میخواند و مورد تحسینات و تمجیدات میگردیده
بعضی از مردم سفله پست از شدت حقد و حسد بعرض مهد علیا رسانیده
بودند که این اشعار گفته خود گوهر خانم نیست از کتب دیگر برداشت کرده

کرده چنانچه از زن اینگونه ها دور است ولی پس از انکه تفتیش و تحقیقات
لازمه بعمل امد معلوم شد و برای روشن هویدا گردید که تمام از شدت
حقد و حسد بوده بیهوده سخن باین درازی نشود تا اینکه رفته رفته اشعار
این محترمه از قصیده و غزل دیوانی گشته بعد از مهد علیا هم دیگر این محترمه
شعری نگفته تا اینکه در سنه ۱۳۱۹ هجری قسمت و قضایای الهی این محترمه را
بدار السلطنه اصفهان کشید او قاتیکه محترمه ساکن طهران بودند سابقه
و مودتی با بستگان جناب جلالتمآب اجل اکرم اقای آمیرزا احمد خان
فاتح الملک دام اقباله داشتند در اصفهان بعضی اشعار و قصایدی که
در مدح ائمه هدی سروده بسمع جناب معظم الیه رسید دیوان فاضله
محترمه را خواستند و چون فی الحقیقه گوهری بود شاهوار حیف داشتند
که این در ثمین در گوشه طاقچه اطاق بروی زمین بیفتد لهذا جناب معظم
همت گماشته و این دیوان را بطبع رسانیدند که مطالعه کنندگان
فاضله محترمه گوینده دیوان را همیشه بذکر خیر یاد نمایند و از برای این
عالمه محترمه توفیق و سعادت طلب نمایند تمام شد دیباچه دیوان





بسم الله الرحمن الرحیم

شکر فزون ز وهم بشر دم خدای را / حی و قدیم و صانع خلاق و رهنما
آن خالقی که مهر زد لها کند پدید / آن قادری که آورد از گل برون گیا
کس را چه قوه که کند شکر نعمتش / اینگونه نعمتی که نباشیم در سزا
از دست قدرت تو مطبق بود زمین / از کلک صنعت تو مزین بود سما
روزی خورد ز رحمت تو پشه و عقاب / قسمت برد ز نعمت تو منعم و گدا
هر کس بقدر قسمت خود میخورد نوال / گبر و مجوس و کافر و زهاد و پارسا
روی ملک ز بهر عبودیتت بخاک / پشت فلک ز بهر الوهیت تو تا
سطح زمین و رفعت انطباق ستون / بر هستی وجود تو هر یک بود گوا
آن کیست کز جلال در این دیر واژگون / جز ذات اقدس تو زند کوس ربنا
ذات تو بس قدیمست و شأن تو بس عظیم / فیض تو بس عمیم است و عرش تو بس علا
ما بنده ذلیل و توئی خالق جلیل / چون خلق دم توان زد از ذات کبریا
پشت که نیست بهر عبودیت تو خم / دست که نیست در ره فضلت بالتجا
فضل تو شامل است چه حمیت کند خلق / روزی تو میدهی و چه منت نهد گیا

شادی انس و جان همه از رضای تست / کس را چه قوه که بهیچد سر از رضا
آن یک بریده برش از گمرهی لباس / وان یک نموده پیشش از عافیت قبا
کس را چه زهره است برای مشیت / گوید که این ز چیست سبب وان دگر چرا
از فرط عدل خویش بگیتی تو هر که را / بر قدر قابلیت خود میدهی خزا
فرخ سری که نیست در او غیر عشق تو / خرم دلی که گشت ز مهر تو پر جلا
بیگانه از دو عالم تا آنچه اندر اوست / آن آفرینشی که بفطرت شد آشنا
سرهای بیدلان همه در راه تو بخاک / جانهای عاشقان همه در راه تو فدا
بر بندگان خویش تو رحمت عطا کنی / از بندگان خویش نه بینی بجز خطا
ما در حضور تو هیچ نکردیم بندگی / آورده تو شرط خداوندیت بجا
وا حسرتا ز قهر برانی اگر ز خویش / وا نعمتا اگر بدهی ملجأ و پنا
دانی بعلم خویش و خبیری که آسمان / نتوان کشید ذرهٔ بار گناه ما
با این عمل هنوز ز لطف عمیم تو / چشم امیدواری ما هست در قفا
یا رب بروی ما ز عنایات کن نظر / بر جرم ما ببخش تو فرمان ما مضی
داریم جملگی سر شرمندگی بزیر / روزیکه عیبها شود از پرده بر ملا
گیرم که بگذری و نگیری بما ز لطف / دانی چه کرده ایم همین شرم کهفا
درمانده ایم جملگی از رحمت و غضب / که غرق بحر خوف گهی غرقهٔ رجا
در جنب رحمت تو گناهان ما بود / چون مس که او زند بنزد یک کیمیا
ماییم بندگان کنه کار رو سیاه / دل گشته پر قساوت و سر گشته پر هوا
دانیم آنقدر که بر امراض معصیت / جز فضلت ای الحکیم نباشد دگر شفا
خوش شنو از آنکه گفته اندر کلام خود / نومید کو مباشید از رحمت خدا

تو چاره ساز و ما همه بیچارگان تو … تو شاه بی نیازی و ما جمله بی نوا
جز فضل تو پناه نداریم جملگی … آورده ایم دست تهی را بالتجا
رو بر که آوریم کریزیم از که در … کو قوه که پنجه برآریم با قضا
نی جای رخصت است در این بحر و رعمر … حق تو بین است و ای خلق تو عمی
نعت محمد است ز بعد ثنای حق … ان سرور دو عالم و سرخیل انبیا
کس را چه قوه که کند وصف جاه او … ائینه ایست طلعت او فرحق نما
از شرق تا بغرب جهان آفرینشی … بی من ذات او نکند صبح را ابا
هر روز مهر روشنی روی مهر و ماه … بر روی آفتاب زند رشیش قد ضیا
گر پرتوی ز طلعت او جلوه گر شود … رخسار آفتاب شود کمتر از سهها
انکه که بود جمله موجود در عدم … کرد او به سجر فضل الهیت آشنا
کس را چه قوه ایست که مدح علی کند … جبار در وصایف او گفت انما
تفسیر نون و معنی با مظهر الف … نور سخنت فیض ازل پرتو بقا
مصداق صاد جلوه اول محل وحی … قطب جلال و محور دین شاه لافتی
قسطاس عدل امر کن قاهر قدر … در سبق وصی بحق صاحب لوا
قوس حیات و رایج دین مرکز وجود … توقیع او جود و ناهی لا و الی قضا
عین کرم ولی نعم با بی امم … اصل صفات و در شرف کوهر بها
مرات لوح سطح نجات و خطیب فضل … مفتاح فیض درایت دین فاید الورا
لفظ جسیم و روح مجرد روان عقل … معمار کاخ و کلک نقوش است هدا
دیباچه جلالت و عنوان معرفت … سر دفتر فتوت و سرمایه وفا
جز خلعت ثنای خداوند ذوالمنن … تشریف مدح کس برش گشته نارسا

از آفتاب عرش علا ما گرفته دست … از افتخار دوش نبی را نهاده پا
در دفتر کمال تو عنوان معرفت … بر مسند جلال تو سلطان پیشوا
هستی لسان ایزد منان که در آیت … کردی عیان تو جمله ذرات را ندا
راهی که بنیت اضر پایان و بایه … کو مهر هلوی پیش که وا ماند زرا
شبنم بد جمله نادره و شکر مینا یه … منفرست در بحر و بستان مهر گیا
ممدوح گرد کار چه سازد ثنای خلق … مستغنی از ثناست بکن خوش دعا
یارب بحق آنکه بتو هنیف روی موش … فرموده تو سوره واللیل والضحی
یارب بحق شاه ولایت ابو الحسن … ان اصل آفرینش و آن مظهر خدا
یارب بحق فاطمه کز قدر نام او … گردانده تو قائمه عرش کبریا
یارب بحق جاه شه بحر و بر حسن … انجم ز مروت و المعدن سخا
یارب بحق سرور و سالار دین حسین … ان مبتلا برنج و غم و محنت و بلا
یارب بحق زینت دین زین العابدین … آن رهبر بحق و شهنشاه اتقیا
یارب بحق باقر آن منبع علوم … ان مفخر زمانه و سرخیل اصفیا
یارب بحق صادق آن کاشف الکروب … المجتبی خدا که جهان راست پیشوا
یارب بحق تو گل بستان فاطمه … ان سرور زمانه و سلطان بن رضا
یارب بحق شمع شبستان دین تقی … گنجینه صفات حق آئینه صفا
یارب بحق تازه نهال نبی نقی … ان مظهر صفات خدا شاه اولیا
یارب بحق ذات شه عسکری حسن … کو کاینات را شده مولا و مقتدا
یارب بحق قائم آل محمدی … ان اسنوا ملت و دین ختم اوصیا
یارب بحق دیده گریان اهلبیت … یارب بحق خون شهیدان کربلا

یا رب بحق پاکی اولاد فاطمه / یا رب بحق طاعت زهاد دیرپا
دست امید داری ما روز رستخیز / از دامن جلالت ایشان مکن رها
یا رب تو قلب ما ز عنایات پاک کن / از صیقل محبت اولاد مصطفی
بر جمله دوستان و محبانشان ز لطف / رحمت فرست و زینت بفرمان نجبا
بر دشمنان و غاصب حق منکران فضل / لعنت مدام باد الی عرصهٔ جزا
گوهر سخن بکف بمقدار فهم خویش / بر ذات اقدست نرسد فهم ما سوی

در مدح خاتم انبیا محمد مصطفی صلعم

شبی تیره بسان زلف مه رویان یکتا / ویا خود روز مجنون بودی چون طره لیلا
سپهر و اختران گوئی سیه چون بخت و اقبالش / جهان گردیده قیرآگون بشبه سنبل عذرا
ز نسر چرخ نیلوفر ز رومی چون فتاد افسر / بجاشی بر سرش بنهاد تاج از لؤلؤ لالا
نهان گردید چون خاور عیان شد در فلک اختر / نمودی هیکلون معجر بسر چون خیمهٔ خضرا
نوید خلقت ممکن نسیم رحمت واجب / محمد کو خدا ایشان ز نعت خالق یکتا
بر آتش جبرئیل آوردگی خیل انس و جان / نشین بر پشت شبرنگ و نما سیر عالم بالا
دو عالم را تو سرمایه توئی سر راز حق آگه / تو دادی بر سخن این نکته ولی باید شنید از ما
شب وصل است با جانان شبت را ز تب یزدان / بود آن شب که حق فرمود سبحان الذی اسری
توئی آن طایر عرشی که اندر عرش و فرش تو / نبی از عالم سفلی توئی از عالم علیا
زدی در دشت لاخر که لا معبود الا الله / گذشتی فرقت از لا و شدی بر قرب الا لا
نه پا در مقام قرب جز تو هیچ پیغمبر / هم از بهر تقرب تا کنون بنهاده سر آنجا
دو عالم را توئی امر چه در مخفی چه در ظاهر / که داری پایه منبر ز قاب قوسین او ادنی
همی از لطف حق خواهد ز بهر افتخار اشب / طواف خاکپای تو نماید مسجد اقصی

ز لو مقدم الیسیر و رسید بر عرش حق نور / ز نور خود نما انور رواق گنبد مینا
نبودی گر وجود تو نگشتی خلق موجودی / نمودی جان عالم را ز الطاف عمیم احیا
ملک را قبله حاجت ز ما نزا انیه رحمت / فلک را پایه هستی حبا ز اعروة الوثقی
ز خلاق سما آمد خطاب لن ترانی چون / تجلی زد ز تو نوری در ید او سینهٔ سینا
جهان دارد ز نور و نق توئی مرآت ذات حق / بود زیبنده ات بحق خطاب لولاک اشیا
تو پنهان در حجاب قرب یزدان قبل از عالم / شمردی نسل آدم را دلیل تا آخر دنیا
توئی ساکب توئی سالک توئی عالم توئی مهر / توئی دافع توئی رافع توئی داور توئی والا
فلک با اینهمه رفعت ترا یک پایه پستت / بود چون خاتم دست جهان و کل مافیها
ز نورت یافت یکدم چو قلب صفی الله / بآدم آمد از لطف خطاب علم الاسما
شد از طاعت قبول حق که دارد حب اولادت / ز بهر شأن اصلابت خدا گفته ذوی القربی
جلال و جاه سبحانی شکوه و فر یزدانی / همه از طلعت پیدا چو در آئینه سیما
هنوز آدم عدم بودی برای قامت برازن / بریدی از ید قدرت ز لطفش خلعت طه
ز عرش ذوالجلال آمد خطاب یا محمد چون / نمودی هر دو عالم از دو میم نام خود برپا
همه مغلوب و تو غالب همه مقهور و تو قاهر / همه مصنوع و تو صانع همه خادم و تو مولا
ز حق اولین خلقت توئی ماهیت ملت / ز نورت لمعهٔ صنعت توئی چون مظهر احیا
نداری در جهان کفوی خدایت از ازل گفتی / ز تو جنت ز تو دوزخ ز تو کوثر ز تو طوبی
تو دویم خالق خلقی رسول از جانب حقی / ترا زان قادر دانا نمود از خلق استثنا
توئی از کاینات ارفع توئی آب از سبعه / شده نام نکوی تو ستون گنبد اعلا
بخوانی چون نباتی را زمین تو شود بویان / نکوئی گر جمادی را ز لطف تو شود گویا
مشیت را توئی هیکل رسالت را توئی مفخر / شریعت را توئی افسر حقیقت را توئی بینا

توئی بر نفع و ضر عالم توئی بر نیک و بد حاکم
توئی بر دیو و دد داور توئی بر خیر و شر دانا

تو می‌دانی معانی را تو می‌بینی دقایق را
تو میروئی شقایق را تو آری چشمه از خارا

سزد گر چون تو پیغمبر تمام انبیا یکسر
همه بهر شرف بوسند پای ناقه عضبا

کنند گوهر اگر اکنون بطاق گنبد گردون
مباهات ار همی زیبد ز مدح خواجه لولا

قصیده در مدح حضرت فاطمه علیها السلام در مولود آن بزرگوار

چه جشن است اینکه برپا شد دگر در عالم بالا
چه عیش است اینکه دارد قدسیان در گنبد مینا

بوجد اندر نه مولود از نشاط و عیش این مولود
برقصند از طرب این چار ام و سبعه آبا

جهان تازه شد زمین از یاسمن سیمین
ببستان نرگس مسکین گشوده دیده شهلا

شجر از لاله درخشنده که از اختر درخشنده
زمین بر خویش بالیده ز نسرین خلعت دیبا

چمن پیراهن لاله چو ماه چرخ در هاله
نشسته بر سر شاخش ز لاله چه خوی بر طلعت دیبا

ز رنگارنگ گوناگون صبا بخشیده بر هامون
ز سنبل جامه اکسون ز لاله افسر حمرا

شمیده طره سنبل خروشان شد بمیان ال
فتاده در چمن غلغل حباب پیر شد برنا

ز فیض ابر در بستان دمیده لاله و ریحان
یکی چون طره غلمان یکی چون چهره حورا

ز فر نو رستن ز فیض سنبل و سوسن
گسسته رشته پروین گمان در گلشن و صحرا

ز بس گلها نموده رخ زمین شد غیرت خلخ
چه روی مهرخان فرخ چه چهر شاهدان رعنا

ز رنگ لاله نعمان ز بوی سنبل و ریحان
زمین پر شده مرجان هوا پر عنبر سارا

ز بس سنبل و نسرین شکفتی شد زمین رنگین
خرد مفتون شدی این بر آن برانگشتی شیدا

ز شادی سار با صلصل بط و سیغار با بلبل
بروی شاخسار گل کشیده از طرب آوا

دمن بر شک نگارستان چمن از فرط گل خندان
فشاند ابر در بستان ز بهجت لولو لالا

ائین

فروزان چهره غلمان پریشان گیسوی حوران
صبا از نکهت رضوان بهر سو ملپر دنیا

بعرش حضرت داور بدست حاملان یکسر
یکی عود و یکی مجمر یکی ساغر یکی مینا

همه قدسی کشیده صف ز بند از شوق دف
کرشمه حوریان بر کف ز شادی باده صهبا

شدی خورشید زرافشان بچرخ چارمین پنهان
تجلی زد رخ یزدان مگر بر سینه سینا

ویا مبعث رسول حق صفات مظهر مطلق
زمین تقدیس رونق ده بر عرصه دنیا

زمین بر عرش افسر شد ز بس پر زینت و زیور شد
ز نور او منور شد جهان و کل ما فیها

ز رتبه دخت پیغمبر ضجیع ساقی کوثر
دو عیسی را بود مادر دو گوهر را بود دریا

نعیم باغ رضوانش بود خاکی ز ایوانش
بود برتر کنیزانش ز جاه از مریم و سارا

جلال ایزد منان شمع هیکل انسان
ز خلق او شمیمی دان ریاض جنت الماوی

شکوه فر یزدانی جلال و جاه سبحانی
صفات و ذات ربانی همه از طلعتش پیدا

ضیاء دیده احمد در دریاچه سرمد
سلیل خسرو امجد انسیه الحوراء

گل باغ نبوت او مه برج هدایت او
در بحر کرامت او فروغ یثرب و بطحی

کلام ذو الجلال او همه وصف جمال او
نداند کس جلال او بغیر از ذات او یکتا

چراغ ملت یزدان نهال گلشن ایمان
چو ذات خالق سبحان ندارد در جهان همتا

ملایک حامله در بانش جهان ریزه خور خوانش
بزیر خط فرمانش زمین تا خیمه خضراء

حبیبه قادر سبحان ذخیره ایزد منان
بود حکمش چو در تن جان روان بر جمله اشیاء

ز مهر نقصش منزه دان ز مهر عیش بستر اخوان
نشان آیت قرآن که حق فرمود تطهیرا

بمعنی معنی احسان ز حب او قبول ایمان
ز بغض او قوی نیران زمین و جهان برپا

بدل چون نوح در کشتی چو شجر مهر او کشتی
ز حب او رها کشتی ز غرق بحر طوفانها

ملک را سجده که ز روش فلک را قبله ابرویش
گواهی میدهد مویش ز سبحان الذی اسری

زبس عشق شه بود در سر بی میلاد اسروز
بپاشد گنج از گوهر بسجه خلعت ارزانیا

ستوده نام شاهنشه ده برسمان نیر که
ز شرمش رخ بپوشد مه نماید گره رخ زیبا

ندیده دهر چون شاهنشه فر رفعت جاهش
کمین خدام درگاهش بود اسکندر دارا

جهانش جملگی بنده ز جاهش چرخ سر منده
چه او مهر درخشنده ندیده گنبد مینا

فلک فر و فلک جا گر فلک قدر و فلک منظر
ملک خوی و ملک پیکر ملک رو نی ملک سیما

ز شرمش رخ بپوشد خور بگردد دن ابیجه شبنم
به پیش خسرو خاور نماید کوکب شعرا

نهال باغ عزت او سپهر و رفعت او
مهین مهر فتوت او ز جودش قطره دریا

شمیم نافه از مویش نسیم خلد از کویش
به پیش پر نور رویش بود خورشید چون حربا

رخش خورشید زر افشان کفش دریاچه عمان
خیابش قبله شاهان رواقش گنبد مینا

جبانی جمله دربانش همه اجرا خور خوانش
پناهش باد دنیاش چه در دنیا چه در عقبی

ز بیدزین شعر پر شکر که دارد نفحه عنبر
برافراز دو سر گوهر طاق گنبد اعلی

قصیده در مدح مولای متقیان امیر مومنان علیه السلام

نقطه زرین چرخ گشت هویدا
گشت منور جهان چه طلعت زیبا

بهر صبوحی کشیم باده گلرنگ
رطل دمادم ز دست شاهد رعنا

درج پر از گوهر است ابر بهستان
برج پر از کوکب است دامن صحرا

صفحه هامون ز لاله رنگ حنا شد
عارف و عامی روند بهر تماشا

نقشه دیبا ز بس فکنده بهستان
طره غلمان زمین و چهره حورا

ژاله کله بر نهاده بر سر لاله
رشک کلاه کیان قیصر و دارا

فرش ستبرق بگسترید زمین باز
نکهت عنبر گرفت توده غبرا

باد بر خسار باغ غالیه سا شد
ابر بهستان فشاند لولو لالا

بسکه برآورده خاک سبزه و ریحان
سطح زمین بر کشیده خیمه خضرا

لاله شکفته بباغ چون دل وامق
گشته رخ بوستان چه طلعت عذرا

قطره باران نشسته بر گل سوری
همچو عرق بر عذار شاهد رعنا

ای بهستان دمی نگر رخ دلبر
جنت و حور ار ندیده تو به دنیا

لب بگشوده است غنچه تا که بگوید
مدح و ثنای ولی ایزد دانا

مظهر دین عقل کل محل مشیت
شاه ولایت امیر یثرب و بطحا

مظهر رحمت ظهور حق رخ ایزد
دفتر دیوان علم و خالق اشیا

فخر کند ایش کن به عالم
ادم و نوح و خلیل و عیسی و موسی

تا بنماید قبول قنبرش از لطف
این همه زینت نموده جنت ماوی

شک ننماید نجات عیش دو عالم
گر بنماید ز پرده طلعت زیبا

جمله صفات خدای قادر ذوالمن
از رخ او چون جمال و آئینه پیدا

سبعه آبا و چار مام و سه مولود
بنده محکوم او چه عضو بر اعضا

بر همه انبیاء خالق سبحان
او است بحق در زمانه رهبر و مولا

شرع نبی استوار گشته ز تیغش
ملت یزدان ز تیغ او شده بر پا

جمله ایجاد و ممکنات دو عالم
بر ید او بر نهاده خالق یکتا

گر نبدی پای لطف او همه با نه
توبه نگشتی قبول ز ادم و حوا

گر نوزد ذره نسیم ز لطفش
زنده نماید بدم هزار مسیحا

کون و مکان از جلالتش شده موجود
جان جهان از ولایش شده احیا

گل ننماید ز دست قدرت بستان
گل بدر آرد ز ناف صخره صما

فخر تو ای گوهر ابد بهر همین بس   هست بد ایمان او چه دست تولا

در مدح اعلیحضرت شاهنشاهی ناصر الدین شاه

دوشینم از در اندر آمد ترک سبزا   در سر غرور باده بر دست ساغرا

زلفش بروی هشته چنان کو نیا ملک   بر چهر آفتاب بر کشیده شهپرا

دنبال ابرویش بخم زلف پرشکن   گوئی که ذو الفقار علی دست قنبرا

گفتا بخواب غفلت تا چند نغنوی   هشدار کافتابت تابید بر سرا

شادان زجای جستم و گردم بسی شگفت   در شب چگونه تابد خورشید خاورا

نشنیده‌ام که ذره بپرورد آفتاب   یا بوم را بسایه خود سرو کشورا

چشم تو فتنه جوی من ای صنم ناتوان   موی تو مشکبوی و مرا زخم پیکرا

گفتا چگونه میرودت عمر گفتمش   ای باغ سرو سوری و ای راغ احمرا

که جان بهر رنج دارم از گردش سپهر   که دل بغم سپارم از کینه اخترا

هجر تو بر بجانم آن کرده است کو   پور پشنگ کرده بر شاه نوذرا

برجای آنکه باده گلفام بر بجام   برجای آنکه شاهد رعنام دلبرا

خون سرخ رنگ میرود از دل مرا بجام   بخت سیه غنوده با من به بسترا

ای یار می بیاید کاکنون بعدل و داد   بر رنج و غصه و غم بدهیم کیفرا

از جای خیز و فتنه برانگیز و می بیار   بربط بساز و عود بسوزان بمجمرا

زان می که عقل زیرکی و دانش و خرد   در طینتش مخمر و در ذات مضمرا

مجلس ز غیر خالی کن تو ساغری   بر آتشم زن ای بزن آتش ترا

خواهم دو جام در کشم آنکه ثنا کنم   بر خسرو زمانه شه دادگسترا

بوم
مرغ سحر

ان مفخر زمانه که در قلع و قمع کفر   در روز فتنه نائب شمشیر حیدرا

گر از شرار شعلهٔ تیغش بر آسمان   برقی فتد بسوزد این هفت منظرا

تیغش نه ماده است ولی بهر خصم او   آبستن است آنچه ز سوزنده آذرا

گر بر سماء عالیه حرفی ز قهر او   خوانند تیره گردد این هفت اخترا

گر بر زمین شوره زار اوراق مدح او   حرفی فتد بروید تا حشر عنبرا

در حیرتم ز تیغ و خدنگش بروز رزم   کان یار اسار اند و آن یک ز فوکرا

انشاه کامکار که در پشت زین بود   صد بیشه شیر بر بیابک جوشن اندرا

پا در رکاب چون بنهد بهر فتح را   ها نشیمه دارا و بهشت سپهر مدورا

چون تیغ بر کشد صف هیجا ز بیم او   بگدازد این سپهر چه در آب شکرا

از یک نهیب تیغش آشوب در خجند   در زنگ شهر از قهرش غوغا کشمرا

از قهد ار شهپر عنقا نهد به تیر   بر چتر خویش طوق کند پیکر خورا

هر سو که رو نماید میسکر دار غرور   تیغش ضمان نصرت و فتح و مظفرا

یغمای در عدوی معادن طلای سیم   تاراج گنج و فتکان دشمن زرا

در وقت بزم باشد شاهان خدیم او   در روز رزم باشد سیاره لشکرا

تا گل سفید پرورد انیز رع کبود   تا لاله سرخ آورد این خاک اعبرا

جاوید باد ناصر الدین شه بفر و جاه   با حشمت سکندر و با فر قیصرا

در مدح اعلیحضرت ظل اللهی ناصر الدین شاه

دی چهره برون کرد گردنشیند میا   چون کف موسی ز آستین ید و بیضا

گشت منور جهان ز طلعت خورشید   کامدم انشوخ چشم و دلبر یغما

فتنه چین ماه روم شاهد خلخ   وان صنم آذری و وان بت عیسا

ان مفخر

بارخ سوزنده همچو شعله آتش   سوخت مرا از شرار شعله سراپا
تاب دو لعل برد او ز سنبل پرتاب   غارت جان کردم او ز نرگس شهلا
چشم نکویک کند آهوی وحشی   روی نکوان یکی حدیقه لاله حمرا
امد و بنشست تار طره برافشاند   هشت بر اطراف لاله عنبر سارا
لب بگشود آن صنم بنزد جهانی   پر ز ره رشته ها هوار و لؤلؤ لالا
گفت که ای عاشق بلاکش مضطر   کشته از عشق من تو واله و شیدا
گفتمش ای یار دلنواز دل آرام   بسته اکنون مرا بزلف چلیپا
غیر وصالت بدهر خواهش دیگر   کی بکنم من ز کردگار تمنا
ای صنم ساده روز نعمت کونین   دیدن یوسف به است بهر زلیخا
من نتوانم صبوری از تو که وامق   صبر ندارد مگر بدیدن عذرا
گفت نداری خبر که فصل بهار است   خیمه زده سرخ گل بدشت و بصحرا
عالم پیر از طرب دوباره جوان شد   عارف و عامی روند بهر تماشا
بوی خوش نوبهار و ناله مرغان   زنده کند مرده را بدم چو مسیحا
هین تو علی رغم زاهدان ریائی   نوش دو پیمانه زان ساغر صهبا
چون بشنیدم نه عقل ماند و نه هوشم   جام مئی من ز دست یار دل آرا
دیدمش آهسته قصه ای من آورد   بچه و شیرین از آن دو لعل شکرخا
کی شده در شاعری تو شهره بشهری   گفته تو دلکش است و شعر تو زیبا
گوی کنون مدح شاه ناصر دین را   زانکه مرا به بود ز نعمت دنیا
آنکه بروز مصاف شعله تیغش   چون شرر ذوالفقار در صف هیجا
توسن همت چه آورد بتکاپوی   لرزه فتد چرخ را ز بیم بر اعضا

لرزه

ریزه خور خوان اوست قیصر و فغفور   خادم و دربان او سکندر و دارا
زانکه ز اجلال و جاه بسته کمر سخت   از پی خدامیش عطارد و جوزا
همت عالی او گذشت ز کیوان   رفعت او ارفع از محل ثریا
گر بزمین افکند نظر غضبانه   می بگدازد ز بیم صخره صما
طینت تعجب گر آفتاب بتابد   پیش رخش بر فراز گنبد خضرا
ابر بهاری خجل ز جود کف او   قطره همی بارد او دهد این دریا
همت جود دی و سخاوت حاتم   پرد بالنسبت پیش پر پشه عنقا
بنده شمشیر اوست خنجر بهرام   خادم بزم او است زهره و عذرا
تا که بخیزد ز طبع آتش گرمی   تا که بروید ز نخل دانه خرما
چشم حسودش دریده باد بخنجر   قلب عدویش شکسته باد بخارا
گوهر تو از کجا و مدح و ثنایش   کی پرد آنجا مگس که پر ریزد عنقا

قصیده در مدح شیر یزدان اسد الله الغالب علی بن ابیطالب

دیدم ستاده سرمست آن سرو رستا   برروی که کشیده از ابرون کمانرا
در لعل لب نهفته یک چشمه آب کوثر   بر نسترن نهاده یکدسته ضیمرانرا
او یخته ز عرعر گیسوی عنبرینش   امیخته بشکر دو لب دین لبانرا
در چهره داده ماوا یکباغ سرخ گلرا   در روی داده بدجا یک باغ ارغوانرا
بنهاده بد بترکش صد چوبه تیر پیکان   بنشانده بود بر نرگس مژگان چو سنانرا
چون آهوی رمیده زلفش برخ خمیده   ز ابرو کمان کشیده خون ریزد عاشقانرا
گفتم که بخ بخ ای یار تو پادشاه حسنی   در کشور نکوئی شاهی است شاهدانرا

گرا فلکی بگردون آن حلقهای گیسو | ای زین بزرگردون خورشید انور فشانرا
از بهر بردن دل کافیست گوی سنبل | تا چند بسازی از رشک جان تو صولجانرا
با سعی و کوشش کی یابد چنگت بنفشی | فلس بحر کی نارد چون گنج شایگانرا
بنشین که صد قیامت از قامت تو خیزد | بر خیز تا فشانم در پات سیم و جانرا
خواهم که یکزمانی ماه رخ تو بینم | کردن نظر بخوبان سیریست عیارفانرا
نایدم بیا بگلشن گلها نگر شکفته | بر سوی دسته دسته صنعی طایرانرا
سبزه بگرد لاله چون بسته هاله | با شیشه و پیاله سیریست گلستانرا
کف چو تار زلفم گلشن بود چو سنبل | مانند سرو قدم کی سرو بوستانرا
نی گل بود به ارزش نی بلبلی به از تو | حاجت دگر چه باشد گلزار و گلستانرا
گوید هزار آنچه بلبل بیهوده بر سر گل | مدح آوری تو بلبل مولای انس و جانرا
فخر زمانه حیدر دارای روز محشر | عین مشیت حق سرخیل سالکانرا
میزاب علم سرمد ابر عطای ایزد | کو گشته از جلالت محدق آسمانرا
گر فضل او نبودی عالم بپا نگشتی | گر این او نبودی رونق نبد جهانرا
شد از چه رو منزه باغ ریاض جنت | گر خلق می نکردند از خلق او جنانرا
از پرده نهانی گر دست حق برآورد | آرد زمین ز قدرت از چرخ تو امانرا
صرفی ز حضرت او در دو جهان نگنجد | نتوان کشید موری اجزای آسمانرا
باشد هزار عالم بر جود او مضیق | یکدم اگر گشاید آن کف زرفشانرا
در ده هم کس نگنجد دانش صفات سبحان | نی حاجت بیان است هر نکته عیانرا
گر طرق بند گشته نه آسمان ندارد | بسته نطاق از چه بر خویش کهکشانرا
هم عالمست و عالم هر نفع و هر ضررا | هم قاهرست و غالب هر سود و هر زیانرا

سیمین

گر حکمات عالم بر او شود شناگو | لی میتوان یکی گفت از صد هزارانرا
تفسیر حرف فرقان زو جوی کی کماهی | گر بر کلام یزدان خواهی تو ترجمانرا
دارند بس گمان خلق در خالق خلقت | بردار پرده از رخ از خلق بر گمانرا
گوهر تو تا بخشد از مدحش ار بکولی | نتوان بنظم آری آن فضل بیکرانرا

در تهنیت جشن یکی از دختران ناصر الدین شاه

باز این طرب از چیست که بگرفته جهانرا | در عیش خوش افکنده همه کون و مکانرا
مشاطه گیتی زپی تهنیت عیش | آراسته از سبزه و گل روی جهانرا
فرخنده نشاطی است در آفاق ازین جشن | کاورده بوجد او همه کون و مکانرا
گوئی که همی از طرب این سور سروری | افسوده همی در دل هر پیر و جوانرا
پیرایه بخود بس ز طرب پشت زمین بست | از هشت جنان برد ز دل تاب و توانرا
زین عیش زمین رشک بهار است تو گوئی | تغییر همی داده جهان فصل خزانرا
طرف چمن از نو مگرش رشک ختن شد | کاطراف جهان باد برد عنبر و بانرا
پیرایه انجمن در آورده ز شادی | در رقص ببستان همه سرو چمانرا
مرغان خوش الحان همه در شاخه گلبن | خوانند بصد لحن همه صوت و نوانرا
از شوق این جشن مکه و رونق این سور | آرد بزمین بهر تماشا دبرانرا
در اول انطاق قمر در فرح و شوق | در مجمره از عود بر آورده دخانرا
در منظر دویم ز طرب کاتب افلاک | بگرفته بکف کلک و نویسد کم و کانرا
در چرخ سیم همه ز پی باده گساری | ناهید گرفته است بکف رطل گرانرا
در چرخ چهارم ز فرح شمس ز ناخج | بردوخت همه چشم بداندیش خسانرا
در منظر پنجم ز طرب بست همی سخت | بهرام پی تهنیت عیش میانرا

زمینی تا بر طرانرا

افکنده

بر جبین طاق ششمین از شعف و شوق / از بهر ثنا خوانی بگشاد زبان را
کیوان بفلک در شرف از گنبد هفتم / خواهد همی از بهر سپاست طراز را
در هشتم انطباق پر قصد کواکب / افروخته گوئی عمل موسیقیان را
افتاده ز بس ولوله در گنبد گردون / گم کرده خود افلاک ره کاهکشان را
این بهجت شادی و طرب از چه پدید است / خواهند مگر مشتری زهره قران را نشاط
دخت شه ایران که هلالش شده چون بدر / بشکست دگر رونق بدر و مه تابان را
تا هست جهان جز طرب و عیش بنا شد / بر بام شه تاجور ملک ستان را
شمس فلک و رفعت فرخی که ز اجلال / دربان درش کرده دو صد ایلک و خاقان را
خورشید حیا ماه عطا زهره همت / کز خادمیش فخر بود جمله شهان را
از خاک در خویش لیلی عز و شرف / زینت بدهد افسر و تخت ملکان را
از رفعت او نزهتی از درگه او جوی / خواهی تو گر از جنت و فردوس نشان را
یارب تو نگهدار ز آفات زمانه / تا ملک جهانست شهنشاه جهان را

در مدح نواب مستطابه علیه عالیه قمر السلطنه دام شوکتها

ای شوخ پریروی من ای شاهد رعنا / وی ترک سمن بوی بهی نافه یغما
بر طلعت مه ساخته خوشه سنبل / بر چهره حور ریخته شکل چلیپا
یکشهر ببستی بخم جعد مسلسل / یک ملک بخستی ز لب لعل شکرخا
پرورده لعل تو بود چشمه حیوان / نوباوه زلف تو بود عنبر سارا
بر سلسله موی تو خلقی شده مجنون / بر شعشعه روی تو جمعی شده شیدا
دل بر نگه روی تو دادیم بمرهون / جان بر شکن موی تو بستیم بعمدا
الشعله جان سوز من ای شمع دل افروز / پروانه صفت چند بسوزیم سر و پا

تمتع یعنی بهره

تمنا یعنی ارزو

امروز نه دل در خم زلف تو فتاده است / دیریست که دارم بسر از عشق تو سودا
با روی تو از حور نخواهیم تمتع / با یاد تو از خلد نداریم تمنا
ای جور تو مطبوع‌تر از نعمت فردوس / وی رنج تو مطلوب‌تر از راحت دنیا
دل چیست که با غمزه بهر لحظه ربائی / جان خواه که از بهر تو داریم مهیا
تا چند مرا صبر بگوئی که شکیبا / وامق نتواند شدن از طلعت عذرا
مجنون چه کند با دل دیوانه و دربند / گر جان نسپارد بخم طره لیلا
شبها ز غم روی تو ای یار سیه موی / هر سوی چه خار است و رفته تا عصا
بیدل چه تواند که دل برده بغارت / بی جان نتوان زیست که جان رفته بیغما
پیوسته دلم دولت وصل تو بجوید / زین پیش بموتیست که مکن منع دل ما
جان در قدمت ریزم و پروا کنم نیست / عاشق ننماید ز کس اندیشه و پروا
چشمم همه شب از غم دیدار تو بیدار / چون بخت همایون ملکزاده علیا
تابان قمر السلطنه کز چهره تو شاید / خورشید خجل سازد از آن پرتو سیما
تشریف وجودش چه بپا راست جهان را / پس فخر نمودند بجود سبعه آبا
جو یثیت ز جود کرمش نجه عمان / خاریست ز باغ نعمش جنت ماوا
گفتم که تو خورشید زمانی خردم گفت / نسبت نتوان داد رخ شمس بشعرا
این دست تو بخشنده‌تر از ابر درر بار / وی روی تو رخشنده‌تر از تیر بجوزا
فر تو طرازنده‌تر از زهرت جنت / قدر تو فرازنده‌تر از گنبد مینا
فضل هنرت بیش ز اعداد بر انجم / دست کرمت بیش ز امواج بدریا
اخلاق تو چون خلد ز هر عیب منزه / وی خلق تو چون حور ز هر نقص مبرا
درگاه ترا بوسه دهد سنجر و سلجوق / ایوان ترا سجده برد هرمز و کسرا

هم چاکر اجلال تو در چرخ نعایم … هم خادم اقبال تو در ثور ثریا

ای فر فطانت ز کمال تو مبیّن … وی نور جلالت ز جمال تو هویدا

ستری ز عفات تو بود چرخ مشید … ظلی ز حجاب تو بود خیمهٔ خضرا

دارای صفاتی تو از آن هر صفت خوش … چون آینه از طلعت زیبای تو پیدا

تا شب بود افلاک مزین ز کواکب … تا روز بود از رخ خورشید مجلا

شامت همه میمون و مبارک چه شب قدر … روزت همه فرخنده و مسعود چه اضحی

جاوید بود شخص تو بر مسند عزت … همواره معین تو بود عترت طه

مدح تو ز هر وهم و قیاس آمده بیرون … کوهر بکند داعیهٔ مدح تو حاشا

در مدح مولای متقیان امیر مؤمنان در تهنیت عید غدیر و نوروز

خیز ای پسر که سطح زمین گشته مشکسا … باز آ بباغ و بهر تفرج دلی گشا

یکدم برون خرام به بین بهر تهنیت … در بوستان صفیر طیوران زند صلا

کرد ابر پر ز در و عدن دامن زمین … شد از دهان غنچه جهان نافه ختا

در صحن باغ طرهٔ سنبل بطرف جوی … چون زلف خوبرویان رو کرده بر قفا

از نالهٔ چکاوک و آواز عندلیب … آفاق سر بسر همه پر برگ و پر نوا

از بس فشانده ابر در او رد خاک گل … گوهر نشان زمین شده و گوهر فشان سما

آسوده گشت ز عنبر سارا همه زمین … آکنده شد ز نافهٔ اذفر همی هوا

بگذشت فصل بهمن و دی بهر فرودین … هر سو ز طرف باغ رسد مژده از صبا

سنبل چه بیت مشک کند فرمه از عبیر … لاله دم از سهیل زند عنبر از سها

از بس شکفت لاله چه اختر گمان خلق … صحن و سرای باغ سپهر است پر ضیا

نعمان فیض ابر مکلل نمود فرق … زنبق ز فرط سبزه مخمل نمود پا

شخر ز بس نمود گل و لاله رنگ رنگ … بر تهنیت خلد طعنه زد از زینت و صفا

نرگس نهند زکات ز زر بر سرش کله … نسرین کند ز دیبه ششتر ز بس قبا

بنگر بطرف باغ به بین گشته هر طرف … از کبک ز قهقهه و از صعوه پر صدا

زاین ابتهاج تا که روان آیدم بوجد … پیمای زان می طرب انگیز ساقیا

زاین انبساط کو همه جا نه ابجا ابد … آمد برقص حمله از این عید جان فزا

امروز بیش کرد به بیت الشرف مقام … یعنی قرار یافت بر اورنگ مرتضی

آمد و عید سعد بیک فر جلوه گر … چشم جهان ندیده چنین روز غم زدا

امروز بهر قوت دین بوتراب را … قایم مقام خویش کند ختم انبیا

هم همچو روز بود که گردید تکیه زن … بر مسند جلال ولیعهد مصطفی

امروز علی گرفت بجای نبی قرار … حمد خدا که مرکز خود حق گرفت جا

پر آسمان بود همه از بهر تهنیت … از قدسیان عرش رسد آواز مرحبا

میزاب علم و فخر امم علت حیات … منهاج فضل و فرد کرم تاج هل اتی

بازوی فیض و روح مجرد سجل مجد … پهلوی فتح و یاور دین داور جزا

تکمیل فرض اول و دیباچه وقار … تاریخ آفرینش و اسماء کبریا

استاد صنع عالم بیرید از ازل … بر قامت جلالش تشریف انما

آن مصدر جلال که در شان او نبی … امروز گفت آیهٔ اکملت بر ملا

یک ممکن و ولیک نه بر ممکنات حقیقت … نی واجب و ولیک نه از واجب او جدا

غنچه دهان گشوده که گوید دو تهنیت … بر دوستان حضرت و دین شاه لافتی

دارای ملک و ملت سلطان شرق و غرب … شاه زمانه ناصر الدین سایهٔ خدا

ای مرکز وجود که در قلع و قمع کفر … شمشیر تو لعبه بود قاطع رجا

افتد بتو هم لرزه بر اعضای چرخ پیر — گر خنگ خنگ تو بشنود در صف وغا
تیغ کج تو آنکه برافکند کاخ کفر — زان رو بشرع مصطفوی [illegible]
بر استماع حکم تو تابع بود قدر — بر استماع امر تو چاکر شود قضا
تیغ تو جان گداز و خدنگ تو جان شکار — رمح تو گرزه مار و سنان تو اژدها
عدل ظلم گداز تو آیین معدلت — دست کرم نواز تو گنجینه سخا
شخص تو اصل جود از آن کف راد تو — در روز بذل و بخشش بود معنی عطا
هر جا که لطف تست جنان از پی جهان — هر جا که قهر تست فنا از پی فنا
تیغ کج تو نظام جهان نمود راست — خنجر ذو الفقار نسبت تیغت بود خطا
ای بر این صدف که بپرورد این گهر — بر اینچنین صدف همه جان جهان فدا
شاه زمان و فخر زمین ناصر ملک — روح وجود نقد روان مظهر حیا
بر درگه عطای تو نوشیروان فقیر — بر حضرت سخای تو طغرل تکین گدا
سر دفتر کمال تویی نقطهٔ وجود — بر مرکز جلال تویی خط استوا
بازار آفتاب جمال تو بشکند — ای ری ز جلوهٔ گل برد رونق گیا
دست تو کان گوهر و کف تو بحر زر — خار تو مشک اذفر و خاک تو کیمیا
بر حضرت بسته کهان طوق بندگی — بر درگهت نهاده شهان روی التجا
ای مهر انوری تو که خورشید در سپهر — یارای نور تو بود [illegible] سها
دست تو بسته عقد بجود و سخا از آنکه — جز بخشش و کرم نکند دیگر اقتضا
مستحکم است همه بر مرکز زمین — از مرکز سپهر بدین خط استوا
چشم دشمنان تو [illegible] — بر کام دوستان تو [illegible] ارتقا

در مدح ناصر الدین شاه و مهد علیا و ستر کبرا

آراست صبا دگر گلستان را — پوشید دگر چمن ز نو خفتان را
از نفخهٔ صوری و سمن نیست عجب — گر مشک فروشان ببندد دکان را
در لحن حجازی و عراقی هر یک — در باغ بشنو صفیر مرغان را
آویخته شدّهای گوهر بنگر — از برگ سمن تو قطرهای باران را
آن سنبلکان ز شانهٔ باد صبا — بگشوده دو گیسوی پریشان را
آن نرگسکان ز عشوه و غمازی — بگشوده بباغ دیدهٔ فتان را
پیرامن لاله سبزه و سنبل با — خرمن بگرفته ماه رخشان را
خلخال به بین بپای نسرین را — گر زان بنگر بفرق نعمان را
از بوی سر غنچه و رخ لاله نگر — آمیخته با شقایق ریحان را
آورده چمن ز بس شقایق چو عقیق — در خاطر نارد کس دیگر بدخشان را
یا فرش ستبرقی بگسترده چمن — یا جامهٔ عبقری ببر بستان را
از فرط شقایق است با لاله زمین — آویخته رشتهای مرجان را
بگشاد فلک کمان چو از قوس قزح — در آن بنگر تو ابروی جانان را
ای ترک من ای لعبت فرغانه و جند — تا چند دهی فریب دستان را
دل برده از برم از آن می ترسم — نرمک نرمک ببردی ایمان را
پیچیده تر از زلف عروسان چمن — زلف تو بود منی کنم کتمان را
خرم تر از این بهار روی تو بود — با روی تو جلوه کی بود بستان را
از تیرگی زلف سیاهت بلبت — ره برده بظلمات آب حیوان را
ای ماه من از جمال تو می بینم — در خلد خرامنده همی شیطان را
گر شمع رخت شبی ببزمم سوزد — پروانه صفت بسوزم این جان را

زلفت چو مقارن رخت شد گفتم — دیوی جا کرده در آغوش سلیمانرا
زرشک از چه بمیرم که این زنگی — در خلد نموده چون سامانرا
زلف سیهت نسب چه دارد از زنگ — در روم چرا همی کند جولانرا
در باغ جنان اگر ورائی داود — از موی تو باز سازد خفتانرا
در باغ رود عامی اما عارف — در روی تو بیند صنعت یزدانرا
دلبرده بسی رخت دگر از چه سجد — پیرایه نموده خط ریحان را
خواهم بزنم چنگ بدالخلقه زلف — کز مشک و عبیر پر کنم دامانرا
چون عمر بقا دهد اگر زاب حیات — پرورده نکرده مران مرجانرا
جز خط تو بر قد تو نادیده کسی — بر قامت سرو ماه گردانرا
ماه گر بخواهیش چه گوئی تو اسیر — بر چرخ در افکن آن دو زلف چوگانرا
زلف تو بر خسار تو پیچیده همان — یا ماهی دارد دو افعی پیچانرا
یک بوسه دهی مرا اگر من بعوض — خوانم بر تو مدایح سلطانرا
دارای جهان ناصر دین شه کارد — از بهر غلامیش ز چین خاقانرا
در روز غا پشت سمندت پبند — در دهر ندیده گر کسی طوفانرا
جودت برد سخاوت جعفر را — عدلت شکند عدالت میزانرا
از بسکه ببخشود کفت زر و گهر — بنمود تهی خزاین ایران را
این بخت جوان و رایت جم بدهد — تسخیر تو کل ملکت تورانرا
بر رفعت اجلال تو کس ره نبرد — آنانکه بدیده رفعت کیوان را
کوبی سر دشمنان بسم تو سن — آن گونه که کوفت پتک سندانرا
الحیز و دین پناه نامت از قدر — توقیع ابد هزار دیوان را

در عرصه جنگ خویش اعدا بنظر — پر پشه شیر و پلنگ بدیشش میدانرا
گردون شاها اسیر حکم تو بود — چون گوی بود اسیر چوگان را
نالد ز الم بخویشتن گاو زمین — در روز دغا چه زین نهی یکرانرا
از فرط کمال و دانش و حکمت خویش — در حافظه ات نه نهی نسیانرا
مدحش بزد چه ره بپایان اکنون — مداحی نام سایه یزدانرا میکنه
مهد علیا در پند سجر شرف — کز جود ببرده رونق عمان را
در بزم جلال بهر خدمتکاری — از باغ جنان برون کشد حورانرا
شاهی نبود نان زان وجود جهان — فخر نهر لبسی بود لسنوان را
هر کس بجهان نوال جودت دیده — کوچک شمرد نعیم رضوان را
با دست عطای تو بروز بخشش — کی نام و نشان بود مه نیسانرا
زین خلق که مرتراست بتوانی — خاموش کنی شرار نیرانرا
جود تو بوقت بزم نظاره کند — هرکس که ندید شخص احسان را
همتای ترا ندیده این چرخ کهن — الحق نپید مام چنین سلطان را
مادام که زیر چرخ گردنده سخن — دل تنگ نمیکند سخندان را
امید که خلاق دو عالم بکند — محکوم تو نه سپهر گردانرا

در مدح مولای متقیان امیر مؤمنان در مولود آن بزرگوار

زهی منور نمود ز نور مقدم علی اعلی — عالم ضجیع آدم وصی خاتم شفیع محشر ولی یکتا
ره هدایت شه ولایت چراغ همت معین خلقت — نسیم رحمت کتاب حکمت صفای صفوت قرین ...
جمال سبحان جلال یزدان کمال ذات دلیل برهان — فروغ ایمان قوام امکان نوید احسان ز نور ...

بلطف اول و آخر بعرش نور بفرش قائم … بذات مطهر بفعل مصدر بفضل دفتر بر ار دانا
شه بکرم صفات اعظم هر آنچه هستی بدو مسلم … زاد است محکم بنای طارم زاد و منظر زدید بینا
هنر بر ساکب سحاب ساکب جواد و هب ولی غالب … سکل و هن شکوه آئین زرفق آئین شفیق ط
سپهر رفعت سجل همت محیط رأفت بحار مجدت … رواق عزت که از سعادت فلکند مسند فراز دنیا
کلید قدرت دلیل هستی که بر نهادی بنای گردون … در آن زمان که نبود عرشی نبود شیئی نبود اشیا
صحیفه فضل سفینه جود خزینه علم ذخیره جان … امام بر حق وصی بلاشک که زد ذاتش
بهشت … ز طور ایزد که چرخ … یکی ز خرمنش نمود ساکن یکی ز …
معاد خلقت تناصر گردون پناه ممکن خلیفه حق … صنیع صنعت که از جلالت برآورد گل ز ناف خارا
رخ خدائی نموده جلوه بخاک تیره بدرس آشاره … سزد نماید همی مباهات بعرش از زر فخر عبیرا
همی بر جان قاب و سکان نظام عالم دوام علت … که نزد رائیش بود بتین هر آنچه مخفی هر آنچه پیدا
کلام ناطق لسان واثق مترجم نون امین بیچون … شه مهذب لوای احمد ریاض جنت نهال طوبی
رونق هستی کنوز مخفی در آن زمان که نبود شیئی … ز نور رویش نمود انور روان آدم جمال حوا
هم او اطاعت هم او شریعت هم او حقیقت هم او … بدوش احمد قدم نهاد و ز طاق کعبه فکند تنها
ز نور او شد ستاره انور بحکم او شد سپهر ابعد … ز فضل او شد جنان مصور ز فیض او شد جهان هویدا
بسیار حشمی بکبر کامی بهوش جامی بشوق کامروز … هر آنچه بودی درون پرده همه ز مخفی شد آشکارا
ز شرف جنیر ذاتش بوصف ناید یک از صفاتش … سر جلالت ز تیغ علاقش همی کشاند ز طاق خضرا
چه نامد برین شه زمانه که شد ز تیغش اجل نشانه … چه نار قهرش کشد زبانه کباب ماهی شود بدریا
بفضل فاضل العدل عادل ابد ثابت ازل بجود باطل … بهوش عنصر بمجد مصدر بحت نور بخت برنا
ز زر وجاهت رخ اطاعت بدر که تو نهاده جیش و … ز عدل و دادت سر خجالت همیشه در پیش فکنده کسرا
منطق … سر خدمت بحضرت تو نیسته کاوس … جبین خدمت ز مهر عزت بدر که تو نهاده دارا

شوکت

چه تو غضنفر بدور حشر تراده مادر جز فلک … خجسته مامت که قمر و مهر شمس بسی بطعن بچرخ اعلا
به مروت رخ فتوت ضمیر رأفت روان عفت … ستوده خصلت فرشته طینت بهشت طلعت جمال زیبا
دلش چه عمان کفش … ز فیض آن خرد … ز فقه بلقیس زمین بجد مامته بخلق … بخلق بنیا
وقار کوه و … طبع سجاد … نشت سیرت … خدم کردون ستاره خادم نظیر مریم قرینه سارا
ز عدل و داد چه خلق آسوده همیشه دولت برای ملت … ز دست جود چه ملک آرام همه ز نعمت تر گوارا
صفیه عذرا اگر نمیره جدا ز روی الطاف که کوهر … ز طبع شیرین ز شعر دلکش در لآلی نمود دنیا

در مدح اسد الله الغالب حضرت علی بن ابیطالب علیه السلم

پرده بر افکنی اگر از چهره آفتاب … خورشید افکند برخ خویشتن نقاب
بر جان من شکنجه و بر موی تو شکنج … بیدار دیده من و نرگس تو خواب
بر جسم من شراره و بر چهر تست نار … خون گرده در دل من و در دست تو خضاب
گویند او زند چین نافه چون بود … در چین طره تو دو صد نافه مشکناب
چشم من از پر آب بود پر ز خون دلم … چشم تو پر کرشمه و جام تو پر شراب
تا بر آن علم سپرده از زلف پرچین … صبر از دلم ربوده از لعل پر ز آب
من در فراق مانده تو فارغ ز حال من … از من گذشته عمر تو را اول شباب
ز خم زنی تو خوشترم از مرهمان غیر … ز هر مرا دهی تو بهترم از دیگران جلاب
بی روی تو بدو رخ و با روی تو بخلد … در وصل تست راحت و در هجر تو عذاب
خلق از گلاب و گل چه حکایت همی کنند … رویت به از گل و عرقت خوشتر از گلاب
مانند دهان تنگ تو گنجینه ز لعل … در او نهفته رشته از لؤلؤ خوشاب
در چشم من نیاید کس خوبتر ز تو … گردم از آن ز حمله خونابه اسحاب

تیر نگه کمان تو بخشید بجان حرم	از جان گذشته‌ام ز تیرم چه اجتناب
ارم ز حضرت نیاف تو عمر گذشته	کردم شبی اگر ز وصال تو کامیاب
امروز انتظام دل از دست رفته	آیینه بر روی روی مه از عاشقان نقاب
خوشتر خمار عشق تو از مستی شراب	بهتر کلام صوت تو از نغمهٔ رباب
خورشید در روی خویشتن بهوش شد ز شرم تو	در پیش طاوسان نشود جلوه گر غراب
روی تو جلوه میدهد از زلف تو چنانکه	کاندر شبان تیره چه تابنده ماهتاب
تا چند جان بحلقهٔ زلفت بود اسیر	تا چند دل در آتش رویت شود کباب
ما هوشم ز سر برفته ندانم که چون کنم	از مهر وصل یار چه نقشی زنم بر آب
در روزگار دهر ندانم جز اینقدر	کادم تراب بود علی بود ابوتراب
منهاج عدل قطب کرامت نوید فتح	فیاض فیض محور دین مایهٔ سحاب
تفسیر روح و معنی جان مظهر خرد	کنز ازل ذخیرهٔ احمر روان ناب
هم صاحب بهشت و هم قاهر سقر	هم مالک صراط و هم والی حساب
در شان او حدیث چنین گفته مصطفی	من گشته‌ام مدینهٔ علم و علی است باب
در روز رستخیز ندامان ز رغم تیغ	از در نیاید از برسد دست شیخ و شاب
سحل از روی صدق نگفتی ثنای او	اندر دهان وی نشدی انگبین لعاب
جبلیکه ذوالجلال بقرآن خویش گفت	بیشک هم اوست حبل خدا بهر اطناب
کی بر خلیل آتش نمرود گلشدی	اورا اگر نبد بخلیل الله انتساب
در آنزمان که خاک نبی خود ابوالبشر	بود او بقرب حق نه پس پرده حجاب
بود آن زبان ایزد اگر گردی عجب	در عالم ز زار همه اشیا را خطاب
اندر زمانه هیچ دعا بر ثنای او	بر در که خدای نگردیده مستجاب

خود گفته اند نیست ز طاعت و معصیت	جز بغض او گناهی و جز حب او ثواب
نی خالقم ولیک پس از ذات خویشش	کردی خدای ذات وی از جمله انتخاب
مهر وجود اوست که کشتی جهان بپا	مهر ثنای اوست که اندر حق کتاب
آید ز اتصال کواکب همی مطر	از جود او فساد بگردون چه فتح باب
چون تیغ بر کشید براعدا کف خضیب	در آسمان به بست ز خون شفق خضاب
اندر فلک ز شرم شعاع حسام او	خورشید روی خویشتن بپوشید در سحاب
گر بر عدوی دین نشدی تیغ او عیان	تا روز حشر دین نبی بد بر انقلاب
افتد به پیش غاشیه بردوش جبرئیل	در عرصهٔ مصاف نهد پا چه در رکاب
فریاد رس حشر او نبود در روز رستخیز	در آنزمان که خلق جهان را رود اضطراب
شاید چه مدح او بجهان گفته گوهری	با اینهمه گناه نباشد بر او حساب

در مدح حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام

ای جمالت آفتاب و ماه را تابنده تاب	وی وصالت خوشتر از طوبی لهم حسن مآب
چند سوزی ز آتش هجرت که دور از روی تو	دل طپد در سینه چون ماهی که افتد دور از آب
آتش عشق تو بر جان و دلم بر زد شرر	آنچنانکه یکجهانی سوختم از التهاب
زلف تو چون بر هم گشتی مگر گفتمی	از رهم بیرون برد کافر از اجاد الغراب
میچکد هر دم ز رویت اشک حسرت بر رخم	آری آری دیده آب دیده بیند آفتاب
اشکم از دیده فرو ریزد که بیند سوی تو	طلعت خورشید چون دید اشک گردد در آب
چار چیز آمد ز لبان لعل تو مبهم عیان	آنچنان طعم شکر رنگ گل بوی گلاب
کای تو را در لعل لب وی تو را در طره چین	بر تنم زنجیر شکنج و بر دلم ز آن لب تاب
آنچه بر من میرود از هجر تا کی ام حزن	باورم ناید که در دو زخ بود چندین عذاب

ای عیان از حسن و پیدا بسمائی از سهیل … وی نهان در چین زلف عنبرینی از سنان
سیم غبغب موی شب گیسو کمند ابرو کمان … لاله رخ سجاده لب قامت سنان پر تو نهان
زلف یک یک اهوا زعقرب جلوه ناکه ما رکباب … روی یک یک فرد وس حوری موی بکوادی اب
پیر از من دل شکسته تو جوانی تازه رخ … اینجو شش ان پیر کیه از وصل جوان گشت شاب
چند گویم چند گویم رخ شتابم از جنت … خواه خوانی از صواب و خواه رانی از عتاب
خلخ و توشاد را از یک کمند ای اسیر … تبت و کشمیر را از یک نگه سازی خراب
ای دو مشکین طره ات یغما برده دین و دل … وی دو رنگین عارض خورشید مه کرده حجاب
روی تو مرا فردین و وصل تو خلد برین … وصف تو زانداره بیرون حسن تو کامل نصاب
یکجهان بندی ز گیسو گر تو بگشائی کمند … یکجهانی سوزی در اتش گر براندازی نقاب
دانی این از با گدایان نشستن را خطاست … این خطا جانا بود بهتر ز یکعالم ثواب
تا بکی از شدت ظلمت بنالم همچو چنگ … تا بچند از حرقت هجر بسوزم چون شهاب
بر من ایجان جهان سوز ابتعاد الکه روا است … چون مدام ارم ثنای عترت ختمی مآب
هیکل توحید روح معرفت یعنی حسن … اسم اعظم فرد اکمل خسرو گردون جناب
کلک قدرت باب رحمت نقطه خط بقا … دفتر هستی صراط عدل و میزان حساب
نیر چرخ ولایت عروة الوثقی دین … محور قطب سعادت سرور مالک رقاب
ناظم هر هفت و دو رخ مالک هشت خلد … مصدر ایجاد عالم معنی حسن المآب
نطفهٔ امر تو هرگز منکر دو جنس … قطرهٔ بحکم تو هرگز نمی بارد سحاب
عیسی مریم قبول بندگیش کرد چون … شد فراز چرخ چهارم همنشین آفتاب
روز لطفت دو زخ از شادی بود در انبساط … گاه قهرت جنت از وحشت بود در اضطراب
ای تو مظهر ای تو مصدر ای جوهر ای تو روح … ای تو لفظ وای تو حرف و ای تو اسم ای تو باب

نه زمان و نه جهان بی وقت و بی هنگام تو … از ید قدرت تو بنهادی بنای نه قباب
خلق عالم را در ابداعش تو از قدرت صنیع … نسل آدم را ز اعدادش تو از علم حساب
روزی مرزوق از فیض عطای تست لیک … ابر انور روزی چه باشد تا نماید التهاب
می نبارد قطره قطره آسمان دریا دهد … گر بیفشانی ز کف جود تو یکره در خوشاب
بسکه دارد از وجود تو زمین فخر و سرور … عرش میگوید همی یا لیتنی کنت تراب
گر نبد فضلت بدی در زیر دامن بس خلل … گر نبد همت بکاف و نون فتادی انقلاب
تا ببوسد آستان عرش سایت سمی … هر سحر از سوی خاور سر برارد آفتاب
انبیا بر رشته مهرت نمودی اعتصام … اولیا بر در که قربت بجستی اقتراب
انبیا را تا شود لطف عمیمت دستگیر … اولیا را تا کند فضل کریمت مستطاب
ای کلام الله ناطق ترجمان هر کلام … وی صراط الله واثق ترز فان هر کتاب
ای لسان ایزد منان که در روز الست … هم تو خود کردی سؤال و هم تو خود دادی جواب
گر نگشتی نام نامیت بنا کردون رسم … بی ستون کی ایستادی خیمه زرین طناب
ایجهان جود و همت وی نهال باغ دین … وی سپهر فر و رفعت وی سلیل بو تراب
هست مضمار زمینت ریاض هشت خلد … هست چو گوی بچوگانت رواق نه حجاب
ما جنت ارم که تا رحمت نماید رو بمن … رحمت خلاق عالم جز تو نیست باب
عقل قاصر چون تواند کرد وصف بیشمار … نطق الکن چون تواند گفت وصفی بی حساب
حسنوا قلت علی دوستارانت مدام … باد سوزان چون شرار شعله تیر شهاب

ن۲

در مدح نوابه مستطابه فخر الدوله دامت شوکتها

ای پرتو جمال ترا چاکر آفتاب … در جنب حسن تو ز سها کمتر آفتاب
تا بوسد آستانهٔ تو بهر افتخار … هر روز سر بدر کند از خاور آفتاب

گر نامدی ز مهر رخت به حجاب — هرگز نتافتی بهمه کشور آفتاب
دخت شهنشهٔ تو هم فخر الدوله — داری از آن ز رتبه تو در معجر آفتاب
در چنبر دو زلف تو خورشید بی عجب — چرخی از آن گرفته تو در چنبر آفتاب
عکسی ز پرتو رخت از پرده جلوه کرد — از یک فروغ روی تو شد انور آفتاب
کردی نهان چه روی بشرع محمدی — شد پرتو جمال ترا مظهر آفتاب
با هیکل وجود تو چون ذرهٔ فلک — در استواء جود تو چون محور آفتاب
بنما ز پرده صورت معنی خویش را — تا از شعاع روت شود مضمر آفتاب
یبود تا ابد رخ خورشید در ظلام — گر نامدی بنور تو مستظهر آفتاب
کردی ز آستانهٔ تو بر فلک نشست — بگرفت از آن غبار بسی زیور آفتاب
کردی از آن بجملهٔ موجود افتخار — دارد ز خاکپای تو چون افسر آفتاب
از پاس عفتت که نه بیند جمال تو — بر چشم روزگار زند نشتر آفتاب
از بهر چشم زخم تو جای سپند تو — ناهید و تیر سوخته در مجمر آفتاب
از پرده گر دهی تو شعاع رخت طلوع — طالع نمیشود ز افق دیگر آفتاب
شاخیست عزت تو که دارد جلال بار — نخلی است حشمت تو که دارد بر آفتاب
از بهر جود که ببخشی بخلق در — گردید از آن بچرخ در پرور آفتاب
از بهر خادمی تو ز خور است شمس — در بزم خادمان تو را مشکر آفتاب
در نقطهٔ جلال تو چون مرکزی جهان — در مرکز کمال تو چون پرگر آفتاب
رای تو رهبر است بخورشید چرخ اگر — بر جملهٔ ظلام بود رهبر آفتاب
بهر طواف کعبهٔ قدر و جلالتت — دارد ز لابه حسرت بال و پر آفتاب
ای ماه چرخ مجد که تابد همی ز طوع — هر صبح بهر خادمیت بر در آفتاب

حکمت بشرق و غرب همی میبرد از آنکه — تابد همی ز شوق بحر و بر آفتاب
داری بحشمت جملهٔ شهان جهان شرف — چندان شرف که دارد بر اختر آفتاب
پاینده باد عزت و عمر تو تا بود — بر انجمن چرخ برین داور آفتاب
بر سدهٔ تو تابد هر گه که نور خور — فخر نه منماید چون گوهر آفتاب

در مدح نواب مستطابه علیه عالیه فخر الدوله دامت شوکتها

صبح چون خورشید جانا و بسر زد از دریای آ — ماه من از در در آمد با رخی چون آفتاب
در دو لعلش آب حیوان در دو چهرش ارغوان — در دو چشمش مکر و دستان در دو زلفش پیچ و تاب
چون کف الخضیب از خون دل ما بسته بود — بر نگارین دست خود آن شاهد عناب خضاب
فتاب دو چشم کرد از مطلع طلوع — زآفتاب طلعت او چون بر افکندم نقاب
چهره را بنمود و از دل برد آرام و شکیب — حلقهٔ زلفش گشود و برد از جان صبر و تاب
جان بدادم از شعف در حلقهٔ زلفش اسیر — دل نمودم از طرب در آتش رویش کباب
چون ببوسیدم دو لعلش شد بهم پر شکر — چون ببوییدم دو زلفش شد مشامم مشکناب
شاهوارش بر نشاندم خود نشستادم بنده وار — ریختم در ساغر بهجت ز شادی من شراب
گفتمش دارم شگفت ای جان ز بیرنگی تو — که تصلحی که بجنگی که ببخشی که عتاب
تا بدور از بختم ندارم هین تو مهمان منی — از که آموزیدی ای جان جهان راه صواب
کوکب بختم مگر جانا در آمد در شرف — راحتی از وصل تو دیدم پس از چندین عذاب
آمدی تا این دل ویران عمارت شد ز وصل — خانهٔ صبرم اگر دور از رخت گشتی خراب
عاشقان را چند بنمائی شکیبائی و صبر — دور از معشوق که باشد بعاشق صبر و تاب
هست اندر حقهٔ لعل لبان تو نهان — شد در و گوهر بر رشته در خوشاب
این دل از بند تو هرگز می نخواهد شد رها — صعوه را نبود رهائی چون فتد چنگ عقاب

کجا ای ماه وصل تو دیت از رجب   آنکه می بینم به بیدار است یارب یا بخواب
رویت ای روح روان خوشتر ز عمر جاودان   وصلت ای جان بهتر از ایام شباب
باید می خواهم بکام دل به بینم روی تو   چون شود گر دل شود از وصل رویت کامیاب
ز آتش عشق جمالت ای صنم افکنده   یکجهان در اضطراب و یکجهان در اضطراب
موی را بر تافتی و کردن جان بسته   موی چون بر تافتی ای ماه رو رو برمتاب
گر منور شد سرایم از جمالت عجیب   شاه یکتای که گنج را منزل اهل بیاید خراب
نعمتی خوشتر نباشد در زمانه کاشی   دست بر زلف تو باشد گوش بر چنگ و رباب
ما هی بنوشیم رطل پی در پی آواز بلند   ما هی بگوییم مدح حضرت فخر و مالک رقاب
نیر برج حیا و دره درج عفاف   فخر الدوله شاه نسوان رشک نور آفتاب
ساره خورشید طلعت هاجر ناهید وش   کز جلالت او بود ز اصلاب شاهان انتخاب
از جلالت اوج کیوان خیمه جاهش بود   از سعادت جرم خورشیدش بود منخ طناب
انتهای اوج همت بگذرانید از شرف   رفعت از نه گنبد و نور جبین از نه حجاب
فرق او بادخت دیگر خسروان روزگار   فرق عصفور است با زو غربت بر عقاب
پرتوی از روی او فند اگر بر آسمان   روی خود خورشید از شرمش بپوشد در سحاب
نکهتی از موی او باد ار برد سوی ختن   از خجالت خون شود در ناف آهو مشک ناب
از جبین او چکد یک قطره بر خاک ار عرق   تا بروز حشر آید از زمین بوی گلاب
با رخ او شمس چون آید خود از مشرق طلوع   اندرین رایم بدی بس در زمانه ارتیاب
چون که باید رخ بپوشد او بشرع احمدی   زان سبب خورشید بر طلعت نتابد مستتاب
مهر پیش قبله گردی ماه محراب ابروش   گر نبود از عفتش حتی تو آرتب با حجاب
جیب ابر جود او دریای عمان کم ز جوی   نزد کف راد او شهلان کم از برگ سناب

چون همیشه جبرئیل از برای او نبود خلل   چون قضای آسمان بر حلم او نبی انقلاب
امن برج کرامت گر جلالت سحر بش   گستریدی سایه اندر بهشت خلد و نه قباب
نفخه از موی او در عالم آنچه طیبات   نزهتی از موی او و طوبی بهم حسن المآب
عنف او صد زمزم و کوثر نماید چون شمر   لطف او صد چشمه حیوان برارد از سراب
نام جودش گر برم یاقوت ویدر ز این   یا در لطفش گر کنم خورشید بارد از سحاب
از شرار قهر او جیحون شود صحرای خشک   از سحاب لطف او هامون شود دریای آب
ماه اگر منشی شود وصفش نیاید در شمار   تیر اگر کاتب بود مدحش نیاید در حساب
تا که بر پا ایستاده آسمانهای بی ستون   تا که بجهد از بخارات هوا تیر شهاب
دوستش را باد دایم جایگه فوق فلک   دشمنش را باد دایم خوابگه تحت تراب
گوهر آمد جشن بجوای لیک تنوانی نمود   پر ز عقار ریزد آنجا کی تونی ترد قباب

در مدح هژبر سالب علی بن ابیطالب علیه السلام

بر قاهران عالم ذات تو گشت غالب   هم قاهر العدوی هم مظهر العجایب
هم داوری و دارا هم رهبری و مولا   هم دافعی و رافع هم سالکی و سالب
شون نوشت حرفی از فضل بیشمارت   گر جمله نوابت گردد چه تیر کاتب
هم ذات کبریا را از قدر گشته مظهر   هم ختم انبیا را از رتبه تو نایب
بر اوصیای یزدان شد طاعت تو لازم   بر بندهای سبحان شد خدمت تو واجب
ای همچو آفتابت باشد هزار خادم   ای همچو آسمانت باشد هزار حاجب
محبوب عالمینت هر کس که است مطلوب   مطلوب هر دو کونت هر کس ترا است طالب
نی واجب الوجودی لیکن چه ذات او تو   هم آشکار و مخفی هم حاضری و غایب
در دهر نیست جز تو شتر عنبر از ولات ایمان   در شرع ما نباشد جز حب تو مذاهب

اندر کلام خود کر بالا فزون صد اگفت / تو خواجهٔ رسل را از لقربا اقارب
کر لطف تو نباشد شاها اهل کونین / هرگز روا نگردد از هیچکس مطالب
داوری او ز ضلالت ... ز سهو آدم / ... انبیاء نزدان ازحیث خود مراتب
از قهر خود برانی هم منکر ... از حق / از علم خود بدانی اعدا و آرکواکب
از قدر و رفعت تو کرده خدای حسن / در سورهای قرآن از مرتبه مناقب
ای کمکشی بکیتی قدر و جلالت تو / قومی که از ضلالت حق تو کرده غاصب
آدم اگر نباشد لطفت سخن تو شامل / افسوس اگر نباشد هم فضل تو مراتب
نکرود
او ... بالقربت ذات ... نجه کویان / درزمان که آدم بوده است طین لازب
تو شاه بیمثالی ... جمالت / تو شیر ذوالجلالی عالم ترا ثعالب
بارای تو نباشد صورت نه جا ... نبند / حکم تو گشته جاری از شرق تا بغارب
حکم تو ز وبانه خاک و گل و گیاهی / ای مر تو نبارد یک قطره زر اسحب
... آدم از دست قدرت خویش / هم روح خود دمیدی هم ساختی تو قالب
... گناهست / از لطف خویشتن در یای پادشاه ...

در بیان مدح و ولای ... علیهم السلام

... رویت شراب / ... چند ... تو ...
... ز خنده لب لعلت / خوشتر از خندهٔ گل سیراب
افتاده دلم چو گوی اسیر / در خم زلفکان چون طنابها
می میرد آنکه زنده دل است / هر که از وصل تو شود شاداب
خاره آستان و خاک درت / خوشتر از قاقم و به از سنجاب
تا جهان تو جهانگیر است / گر زده ... بر افکنی جلباب

ریخت

ریخت ما را شعاع طلعت تو / همچو کتان که ریزد از مهتاب
ای بت ساده موی سنگین دل / دل و جان چند میبری بنهاب
تا که برتافتی دو زلف سیه / دل و جان اوفتاده در تب و تاب
فحش از کام تو به از طیب / زهر از دست تو به از جلاب
داده ام انضمام دل دستت / خواه اباد ساز و خواه خراب
لب لعلت بتا همه نمک است / تشنه کی سیر میشود ز سراب
موی برتافتی و جان بستی / موی برتافتی چه روی متاب
نام جنت مبر دیگر که مرا / خوشتر آید ز صحبت احباب
عنبر مدح و ثنای کهف امم / نیست اندر زمانه راه صواب
مظهر کبریا علی ولی / فخر کونین شاه عرش جناب
سر هستی و معنی الفاظ / قائمهٔ دین شفیع روز حساب
مالک خلد و دوزخ و کوثر / قاهر باد و نار و خاک و آب
خالق هشت خلد باغ جنان / فاتح هفت گنبد دولاب
انضمام دو کون بر دستش / داده از قدر قادر وهاب
اوست منظور هرچه خورده قسم / اوست مقصود هرچه کرده خطاب
حکم از وی نگردد ار جاری / ننویسد ملک گناه و ثواب
پای عدلش اگر میان نابشد / می بپفتد خلل در آتش و آب
فیض رحمت ز او رسد بر خلق / زانکه بر رحمت آمده میزاب
گر گشوده خدا دری بر خلق / او بوده هم مفتح الابواب
هم سحاب است او کلید فتوح / هم عطا را مسبب الاسباب

هرکه دارد ولایش در محشر / نکشندش بهیچ گونه عذاب
تاکه بنمود او مقام بشرش / عرشش گوید که لیتنی کنت تراب
مفخر کاینات در هر قول / مظهر ذو الجلال در هر باب
جمله هستی بخوان بنعت او / نیست چیزی بغیر پر ذباب
امر کن ترجمان نون و قلم / معنی طوبی و لحسن مآب
گفته وصفت خدا بجمله سور / کرده مدح ترا بجمله کتاب
هم در اول توئی تو زیب صور / هم در آخر توئی تو میر حساب
گوهرا ز غرق بحر عصیانست / روز محشر ز لطف خود دریاب

در مدح ناصر الدین شاه قاجار

صبح از جیب افق چون سر برآرد آفتاب / ساقیا در جام زرین بر آن لعل خوشاب
صبح دویم چون نمود از جانب مشرق طلوع / صبح سیم انما از پرتو جام شراب
صبح چارم نیست ما را جز رخ زیبا رخی / از رخ خورشید دارد دست دوران فلک نقاب
صبح پنجم چیست دانی نزد ارباب خرد / تیغ شاهنشه کند گر جلوه از مشکین قراب
داور دارا جلال و خسرو جمشید فرش / ناصر الدین شاه غازی خسرو مالک رقاب
حارث ملک و ملل آنکس کی از خدا بدید / آمدستی بر سریر سلطنت نایب مناب
غنک و خنکش شو کر شیر شیر اندر مصاف / تا بود جانش ز بیم جان برون آید عقاب
خاتم او را بود فیروزه گردون نگین / خیمه او را بود این چرخ دولابی قباب
روز هیجا گر برآرد خنجر الماس گون / هیچ پندارد عدو شمشیر بارد از سحاب
آن پرند هندش اژدر ولی پر شعله بار / آن سنان خطیش افعی ولی پر زهر ناب
آن یکی را مغز عدو آتش بود ماوای تن / وین یکی را قلب خصمانش بود مشکین قراب

دست جودش وقت بخشش مجلس اندر بحار / پر تیرش گاه رفتن مستقبل آرد شهاب
از پی فتحش همی از بهر زیور میکند / السمند خنکیش از خون اعدایش خضاب
از نهیب او بهفت اقلیم افتد ارتعاش / از سنان او بهفت افلاک آید انقلاب
تشنه تر گردد بریزش چه ز عدو خون خورد / بسکه دارد تیغ او بر خون عدو التهاب
رمح او پیچنده مار و گرز او گردنده کوه / تیغ او سوزنده برق و دست جودش فتح باب
کی جهان را پاک بنمودی حسام او ز ظلم / تیغ او با ذو الفقارش گر نبودی انتساب
آنکه قهرش صد هزاران بحر سازد چون سراب / آنکه لطفش صد هزاران چشمه آرد از سراب
گر ز بیم همت او سیمرغ شاهین میکند / نی عجب با همتش پر تر شد از شاهین ذباب
آنچه اختر و بنمود از جود مجد دست و تیغ / دفتر پیشینیانرا گشت می باید در آب
تیغ و تیرش بحر خون ریزد بوقت احتلاف / دست جودش کان زر بخشد بروز التهاب
شخص او مانیت عدل آمدستی نی عجب / عدل را آباد دارد ظلم را سازد خراب
افتد اندر خم خام او سر گردنکشان / گر کمند چینی او آید اندر پیچ و تاب
انجمان آسمان ایمن شوند از احتراق / گر ببیند گاه جلال او نمایندی ایاب
عزم او را دیده زان گردند گردید آسمان / حزم او را دیده زان ساکن بیا سوی تراب
تا که اینک طبقها معلق در هوا / دارد این معمار عالم بی ستون و بی طناب
مهر او بر پشت خلد آید همی داغ جباه / حکم تو بر نه فلک باشد همی طوق رقاب

امروز اقتدالم از روی دلربا بهست / از بهر جان عذاب از بهر تن بلاست
زلفش ز چین و حلقه شکنج است و پیچ و تاب / بیچاره اندلی که در آنحلقه مبتلاست
دانی کدام آیه ز مصحف جمال تست / از روی و موی سوره واللیل والضحی است

دلبرده و جان [illegible] خسته اگر   جان نیز اگر قبول کنی در رهت فداست
[illegible] دامن وصال تو آمد ز کف   چون دولت وصال تو اکسیر کیمیاست
[illegible] چه [illegible]   چون هر نگاه روی تو چون [illegible]
[illegible] شد مرا   نی نی غلط که رشته زلف تو [illegible]
[illegible] کجا برم   دل برده و جان طلبی این چه ماجراست
[illegible] لبت که غیرت حیوان و کوثر است   یک قطره گر نصیب [illegible] سی بجاست
امروزی [illegible] مبتلا است دل   افتاده دل بچشم بمکند تو سالهاست
[illegible] تا باشدم توان   خار ملامت ار چه ز هر سو مرا بپاست
[illegible] نگریست   رحمی نما بدین دل مسکین که بی نواست
[illegible] پیش تست دل   باور مکن حبیب ز محبوب خود جداست
[illegible] که نهادیم در رهت   بنوازی ار زره الود و سوزی ار سزاست
[illegible] و [illegible] من دهی   هر چه رضای تست مرا عین مدعاست
دل دولت وصال تو خواهد ز من همی   پس بینوای را که تمناش از گداست
[illegible] تو دل شکسته این دلم   بشکن اگر شکسته پسندیده شماست
تا [illegible] شمیم سر زلف تو زباد   هر صبح گفتگویم با نکهت صباست
آخر دمی بگوش [illegible] درد من   دانی که شکر لب لعل مراد و است
[illegible] بی خیال تو   باور نداری از تو خیالت مرا گواست
نی طاقت [illegible] مرا و نه طاب صبر   پیراهن صبوریم از جور تو قباست
مشتاق [illegible] من و مهر تو پیشه ام   جور از چه شد شعار تو ظلمت چرا رواست
[illegible] است تن جان ناتوان   دستش همه بدامن وصلت بالتجاست

بر وقت طرب و [illegible]   نوبت عیش خوش [illegible] است
از پی مقدم فروردین ماه   ابر گریان و چمن خندانست
باد بر راغ عبیر آمیز است   ابر در باغ درر افشانست
گل شکفته است ز بس طرف چمن   حقه پر ز در و مرجان است
یکدمی آهی و به گلزار و نگر   که همه رنگ برنگ الوانست
چمن از نور همه کافور است   دمن از سبزه همه ریحان است
بحقیقت بشمر سنبل و گل   چند روزی بچمن مهمان است
از پی تهنیت نوروزی   دشت از لاله نگارستان است
ابر بارد همی کاطفال چمن   قوت شان جملگی باران است
از گل و لاله و از نکهتشان   قیمت لعل و عبیر ارزانست
بار بر داشته ز رخساره نقاب   وقت جان بازی جانبازان است
جام هر نرگس نیز از دست نگار   در [illegible]
هر که را نی هوس شاهد و می   نی [illegible]
طرف بستان [illegible]   بغنیمت بشمر از شعبان است
بتحقیقت سخنم گر شنوی   می خوری یا نخوری یکسان است
در جهان هر چه نما [illegible]   پیش [illegible]
می ننوشم ز طرب طرف چمن   [illegible]
گویم از او است خدا [illegible]   [illegible]
مظهر حق همه چیز [illegible] ظاهر   در [illegible] که [illegible] پنهان است

هر که در دهر ندارد حبش … دین او در خلل و نقصان است
در جهان هر چه کنی طاعت حق … جز ولایش همه‌گی عصیان است
هم ز همتش سبحان کشتی نوح … فارغ از غرق و یم و طوفان است
هم ز لطفش پسر عمران … چوب اندر کف او ثعبان است
هم ز الطاف عمیمش فارغ … ماه کنعان ز غم زندان است
از جلالت همگی مدحت و بهت … آنچه آیات که در فرقان است
کمترین بنده در درگه او … چار عنصر و چهار ارکان است
قطره از کرمش فردوس است … ذره از سخطش نیران است
هم بود کوثر و هم خلد عدن … هم صراط است و هم میزان است
همه از یمن وجود او شد … آنچه در کون و مکان احسان است
همه ممکن و ایجاد جهان … کش بزیر حکم و فرمان است
عرش و کرسی و زمین در ید او … همچو گوئی بخم چوگان است
خلق از بهر ثنایش الکن … چون مناقب گوی او سبحان است
گوهر از غرق گناهست چه باک … لطف او بیحد و پایان است

وله ایضاً فی مدح مولای متقیان

دوستم سروش عشق که انیر خطاب … مدح کسان چه سود ترا در صفت جزا است
مداحیت چه پیشه و ممدوح طالبی … مدح کسی نما که مخلع با نمات است
درج کمال و شصت قدر ساعد هنر … برج جلال و قطب ظفر محور لقا است
ماحی کفر و حامی دین خازن امین … بازوی عدل و پشت رجا شاه لافتی است
منهاج جود و فر و سجاد فتح باب … دست خدا و روی عطا صهر مصطفی است

فخر امم ولی نعم منبع کرم … میر عرب امیر عجم آیت هدی است
مصداق مجد و روح مجسم ولی حق … خط محیط و معنی فرجو هر صفات
علم یقین و عقل مصور خرد … شخص وقار و صورت جان و روح التقا است
گنجینه کمال احد مظهر ادب … آئینه جمال صمد مخزن حیا است
کهتر خدیم درگه تو ماه و آفتاب … کمتر مطیع حضرت تو عرش کبریا است
دست تو دست ایزد و کف تو کف رب … فضل تو فضل داور و رای تو خدا است
خوردی یمین خدای بلیل و نهار اگر … معنی روی و موی تو واللیل والضحی است
از یک توجه تو گدا برتر از شهان … از یک تصور تو شها کمتر از گدا است
با قدر تو سپهر برین خاره تر خاک … با خلق تو بهشت عدن پستر صفات
هستی نه خالق ازلی لیک بعد حق … نه ابتدا بذات تو بودی نه انتها است
از یک توجه تو همه سنگ سیم و زر … از یک تصور تو همه خاک کیمیا است
در قید طاعت تو علی جمله کاینات … در حکم و خدمت تو عیان کل ماسوا است
فاروق اعظمی و تو صدیق اکبری … اسماء ایزدی و دو عالم ز تو بپا است
جز مدح تو خدای نگفتی دگر کلام … هر آن سخن که گفت خدا مر ترا ثنا است
قرآن تمام وصف کمال تو شد ولی … کمتر مدیح تو ز سوره هل اتی است
وجه خدا که نیست هلاکت نه بهر تو … باقی است ذات پاک تو عالم اگر فنا است
هر کس که در ضمیر ندارد محبت … ذاتش خبیث و نطفه اش از نطفه زنا است
نی خالقی و خالقیت از تو شد عیان … کآئینه جمال تو جان آفرین نما است
عین جلالتی تو که در روز رستخیز … کمتر خدیم درگه تو شافع جزا است
رخ جلوه گر ز مشرق امکان کنی طلوع … خورشید با فروغ رخت کمتر از سها است

دارد اگر کسی مثل صد هزار جرم / راضی اگر ز او تو شوی حق از او رضاست
خود عین رحمتی تو که درگاه رحمت / با صد نیاز بسجده که جمله آیات
الشیر نه شیر حق که نشاید ترا کنام / عرش برین اگرچه ز رفعت بسی علاست
دوزخ ز نار قهر تو چون شعله شرر / جنت ز باغ لطف تو یک گلبن گیاست
یک بنده و لیکن ز خالق کجاست دور / یک ممکن و ولیکن ز واجب کجا جداست
شاها ز فرط قدرت تو از دست یا بلند / از بهر دوستان تو او از مرحباست
از فضل بیحساب شمار خود بی شمار / بر دوستان خود چه عنایت کنی رواست

در مدح اعلیحضرت ناصرالدین شاه قاجار

افشیند ز دل امروز بهر جانان نیست / دیده نیست که از دست غمش گریان نیست
گفتمش حور بهشت است خجل گشت از آنکه / بصفای رخ او حور چه در رضوان نیست
گر مشعشع است جهان از رخ خورشید ولیک / با فروغ رخ او چهرهٔ خور رخشان نیست
تا صبا کرده پریشان بر خش طره او / دامن کیست پر از سنبل و از ریحان نیست
گر بیکجا همه خوبان جهان جمع شوند / همه بینند که جز او بجهان جانان نیست
روی زیباش که مجموعه حسن است و جمال / گر بگویم که بهشت است بر او بهتان نیست
دم زد یار ز نداش دین دیگر از عشق بمن / با خیال رخ او خو طرم این و آن نیست
با قد و زلف و رخ و خال و خط و لعل لبش / هر کسی را سر سودا نبود انسان نیست
تا بتاراج جهان دست تطاول بگشاد / یکشبی نیست که سوزان ز تف هجران نیست
رخ او ماه ولی ماه که در گردون نی / قد او سرو ولی سرو که در بستان نیست
زلف پیوسته برخسار قرین دارد و بس / عجب است اینکه ملک همنفس شیطان نیست

مات ماند است خرد بهر صفات رخ او / در رخش گوی کدام است که از یزدان نیست
نی مساوی سر ما گشت بخاک قدمش / سر نه بلینم که با خاک رهش یکسان نیست
جان فشاندن بخط و خال و رخش سهل بود / دل رهاندن از خم طره او آسان نیست
چشم آهو صفتش دل ز من ما برده ز کف / یک دلی نیست ز زلفش که بخود پیچان نیست
گیرم از شک نیاید دگر از سوی خطا / گو مگر طره جادوش عنبر افشان نیست
چون کنم گر نسپارم بر هش جان عزیز / صبر از روی نکویش چو مرا امکان نیست
گشت طالع چو همی طلعتش از مشرق حسن / پارسایان جهان را پس از این ایمان نیست
جبر تلخست ولیکن چکنم گر نکنم / که دلم گوی گرفتار خم چوگان نیست
گرچه در شهر بود شاهد زیبا بسیار / نکته در رخ او هست که در خوبان نیست
هر چه دیدم بجهان نقش خور و شیدبر / خوشتر از طلعت او هیچ نگارستان نیست
عشق لعل لب او افزا زان بملامی و زرم / عشق بازی بجهان نقص چو بر رندان نیست
شرح از حسن و نی قصه ز عشق متنش / چند گوئی که بدین هر دو ره پایان نیست
خوش بود نکته از وصف شهنشه گویم / آنکه در کشور اقلیم چو او سلطان نیست
ناصرالدین شه غازی که بروز هیجا / یک تنی نیست که از سطوت او لرزان نیست
تیغ او لاغر از آنست که خون خورده بسی / بهر خون خوردن اعدا تو مگو عطشان نیست
بسکه پاشید و بخشید در و گوهر و زر / بمعادن زر و گوهر تنک عمان نیست
چون نهنگش بکشد غضب صف جنگ دیگر / رنگ بر چهرهٔ این نه فلک گردان نیست
گر ز عدلش همه آباد بود ملک و ملل / نیست یک کشور ظلمی که از او ویران نیست
حوت را آب بسوزد چو بخیزد قهرش / نار قهرش چه کم از نایرهٔ نیران نیست
نیزه‌اش مار گزنده است و نی افعی طعان / هست افعی و چه افعی بخودش پیچان نیست

روسوی معرکه از چه ز خون غدران / پشت ماهی مگرش سرخ تر از مرجان است

تیغ خون ریزش اگر جلوه گر آید ز غلاف / از شعاعش بفلک شمس و قمر رخشان است

نصرت ملک جهان از اگرش در چوگان / همچو گوئی سر شاهان جهان غلطان است

نوح هنگام وغیشش چه به بیند گوید / آنکه من دیده ام اندر بر این طوفان است

تا بهار است چو انها از گل و سنبل گلشن / تا که در فصل خزان خرم و خوش بستان است

قلب اعدای تو سوزنده بود همچو شرار / گرچه این مدح ترا در خور غم دستان است

در مدح مولای متقیان امیر مؤمنان ع

ای که گفتی تو مخور باده که ماه رجب است / همه از بهر تو ورعی نه عیش و طرب است

روز مولود علی بود در این مه که بدان / نوبت عیش و طرب موسم اب عنب است

بوالعجب نیست که ساغر کشم و غم نخورم / گر نشینم بغم و باده ننوشم عجب است

خواهی ار می بشناسی حسب را و نسب / نسبش دان ز رز و طارم تاکش حسب است

فخر تاکست بدین بچه و من در عجبم / فخر مردم ز نژاد ار چه همه از ام و اب است

دخترش را همه هستند ز جان طالب وجود / مادرش را سبب از چیست که دخترش حلب است

وصل این دختر بکر ار ندهد سود بخلق / خلق از جان ز چه روزان و شبان در طلب است

بر لب نوش می ناب علا رغم ریا / کس چه داند که درین پرده چه اندر عقب است

ریخت در ساغر بهجت می مینای فلک / رطل شادی من امروز ز آن لبلب است

چه مبارک شب و فرخنده سحر دار از آنکه / علت خلق جهان جمله بدین روز و شب است

سر مینا بگشایند که بر خلق روان / سر شادی همه امروز ز جیب قصب است

غم بیهوده مخور گردش این چرخ بلند / همچو بازیچه اطفال بلهو و لعب است

پیش از

پیش از روزی خود کس نخورد رنج مبر / رزق هر ز روزی کوشش و سعی و طلب است

می جز امروز نشاید که در این دور فلک / گاه در جام مراز بهر بود که طرب است

معرفت ار زهم شخص از نبود عود ز چوب / فرق دارد ز چه هر دو بعارض حطب است

خون مینا بقدح ریز که امروز بوجد / همه در رقص بود آنچه بشبها عصب است

جلوه از پرده اسرار کند مظهر حق / از نیش همه از وجد لشوق و شعف است

آنکه گفته است مخور باده تو را کرده خطا / مه رحمت بود این ماه نه ماه غضب است

تو بجشن خاک بزین کند ار تقدم جود / خاکیان را همه در بر ز جلالت سلب است

جلوه گر بر تو چو گشت چه بر مرکز خاک / شمس از شرم ز نور رخ او محتجب است

آنکه اندر سرش از افسر لولاک است / آنکه اندر برش از خلعت طه سلب است

فخر زن و فضل و هنر قاسم طوبی و سقر / منبع جود و ظفر معدن علم و ادب است

مظهر ذات خدا نیست گر آن صهر رسول / ز چه از جمله ایجاد جهان منتخب است

دست بخشنده او یاور ملک عجم است / تیغ رخشنده او حامی دین عرب است

مه چرخ کرم و داور فیض ازل است / شه والا گهر و خسرو عالی نسب است

تیغ او در صف هیجا چه بر آید ز غلاف / دو رخ از شعله شمشیرش که از لهب است

گر وجودش نبدی می نبدی موجودی / از پی خلقت ایجاد دو عالم سبب است

گردش چرخ برین دان ید قدرت او / زو قمر گاه بر اس است و گهی در ذنب است

هست عین الله ناظر که به بیند هر شیئی / زانکه بر داشته حق از نظرش هر حجب است

گر نبودی پدر بوالبشر افخر دو کون / بوترابش ز چه رو پس ز محمد لقب است

هر چه ممکن بود از قدرت او در علن است / آنچه انوار بود از طلعت او مکتسب است

بر محبش همه دان خلد برین منتظر است / بر عدوش همه گو نار سقر ملتهب است

در مدح اعلیحضرت ناصرالدین شاه قاجار

در جهان باز از نو آیین است / عید پنجاه ناصرالدین است
شاه گیتی ستان که روز مصاف / مغفر او سپهر زرین است
از ید و عدل و داد او بجهان / ایمن کبک و پر شاهین است
مهمیز و شد سمند شه ز غرور / وقت جولان کنون سوی چین است
هر زمانش ز رای و تدبیرش / از جهانش هزار تحسین است
سرور جمله خسروان جهان / شه با عدل و داد تمکین است
در سپهر برین ز صولت او / برجهای ذکور عنین است
می گریزان ز شیر پرچم او / در صف حربگاه تنین است
کمترین خادمش بخانهٔ ثور / کوکب دبران و پروین است
چرخ پنجم بحکم او بهرام / استاد بدست سکین است
لطف او سلسبیل و خبالت / غضب او حمیم و غسلین است
همه شاهان ز بیم او لرزان / گرچه اسفندیار و روئین است
آفتاب است و برج اسد / چون نشسته بخانهٔ زین است
شبه بر نعل توسنش کردم / خردم گفت بی ادب این است
حسب جود و سخاوت و همت او / اینجهان را نه قدر چندین است
از فلک هر زمان بصد او آز / بر عدویش هزار نفرین است
هر دم از صدق دل بعجز و نیاز / از زبان فرشته آمین است
مهد علیا که ام شاه ما است / خاکسار درش سلاطین است
کمترین فلک ز رفعت او / کمترین پایهٔ تختین است

با همه

با همه فر و جاه ذوالقرنین / بر در او گدای مسکین است
کمترین بندهٔ ز شوکت او / در سپهر بلند بطین است
اینجهان از نسیم لطف او / جمله گوئی که عنبر آگین است
از جلالت بر آستان او / پاسبان خسرو غزنین است
ابر جودش ز ند چه خیمه زنین / از زر و سیم جمله سیمین است
تا جهان هست هست یبرو او / یاور او چه آل یاسین است
گوهر اکامت از ثنای شه / خوشتر از نکهت ریاحین است

در مدح حضرت مولای متقیان علی ابن ابی طالب ع

خیز ز جا ساقیا که فصل بهار است / جام می آور نه جای صبر و قرار است
دفتر دانش ز دل بشوی ز باده / بر دل استنکم بسی ز غصه غبار است
بر سر زنبا عروسکان چمن بین / بس در و گوهر ز فیض ابر نثار است
جام صبوحی بکش ز سر خمار نه / بر سر طفلان باغ و راغ خمار است
بسکه شکفته است لاله و گل و ریحان / روی زمین جمله پر ز نقش و نگار است
برزبر شاخسار تا که به بینم / پاشه و طاوس و بوالملیح قطار است
ساحت بستان پر از نوای تدزو است / طرف گلستان پر از صدای هزار است
رایحهٔ مشک میوزد ز زمین باز / آهوی چین را مگر بدشت گذار است
از چه خورد اندوه آنکسیکه در این فصل / ساغر و میناش ز یمین و یسار است
سایهٔ گلبن ز دست شاهد رعنا / جام صبوحی خوش است نوش گوار است
ساغری از باده نوش و لب بلبم دوز / بوسه زنم زانکه وقت بوس و کنار است
خیز و نشین در برم که نه بدیدی / گل بگلستان همه بیامن خار است

[illegible]

می تو ببین کشته با نغمهٔ چشمت — اهوی چشمت ببین که شیر شکار است
سنبل و ریحان که رسته گرد شقایق — چو خط زنبار رخی بگرد عذار است
ارمی گلرنگ با سرود و دف و چنگ — رطل پیاپی دگر زشوق بکار است
چون صنمی تازه روی و باغ لاله — برگل نرگس ز شوق باده گسار است
دیدهٔ عبهر چو چشم ترک خجندی — بر زغور و فر ناز و خواب و خمار است
بر زبر شاخسار تا شنوی گوش — نغمهٔ ساز و کبک و صلصل و سار است
نیک اگر بشنوی تو صوت طیوران — از پی مداحی امیر کبار است
هیکل توحید بوالحسن که صفت حشر — او ز جلالت قسیم جنت و نار است
معنی اسما و حق مشیت مطلق — انجم هستی و اسمان وقار است
اول تکمیل فرض و صورت تکبیر — منبر رحمت شفیع روز شمار است
نائرهٔ قهر حق که از غضب او — اتش دوزخ یکی زبانه شرار است
دست ید الهیش بروز قیامت — بهر گناه و ثواب خلق عیار است
انچه پدید اورید ازید قدرت — انجم و چرخ و زمین و لیل و نهار است
خالق کل بشر رفته در ایاران — صانع در و گهر بقعر بحار است
نخل جلال و نهال فر بن نسر ملد — شاخهٔ عز و برگ جود و میوه فخار است
فیض رسانندهٔ جمیع خلائق — رزق دهنده بجمله مور و مار است
عرصهٔ میدان فضل و حکمت حق را — مهر درخشنده شاه یکه سوار است
بر ملکان زمین او در فود و سلاطین — بر فلک از فضل او مسیر و مدار است
نیست تعجب اگر ز قدر و جلالت — بر همه کار خدا مشیر و مشار است
ناظم فردوس عدن و قاهر دوزخ — صاحب میزان و میر روز شمار است

انکه

انکه ز رتبه خدای هر دو جهان را — مخزن مجد و سخا و حلم و وقار است
کیست صفات خدا جز او که گواهی — بهر خدائی او کبار و صغار است
پیش شعاع حسام و شعلهٔ تیغش — چشمهٔ خور در سپهر تیره و تار است
با همه اعمال زشت خویش تو گوهر — این صفت بس ترا که مدحش کار است

وله ایضا

در مدح سید الاوصیا علیه السلام

رونق بازار تو صلح و گشمش شکست — جعد نگونسار تو تودهٔ عنبر شکست
چهرهٔ گلنار تو اب رخ گل بریخت — چشمهٔ حیوان تو رونق کوثر شکست
لعل تو در خنده شد عقد ثریا گسیخت — چشم تو چون مست گشت شیشه و ساغر شکست
اتش سودای تو دفتر تقوی بسوخت — کفر سر زلف تو مسجد و منبر شکست
از غم سرو قدت قامت طوبی خمید — ماه رخ انورت پرتو خاور شکست
سلسلهٔ موی تو کشور دلها گرفت — رایحهٔ موی تو نکهت عنبر شکست
خرمن عمر مرا اتش عشق تو سوخت — خانهٔ صبر مرا جلوهٔ تو در شکست
غمزهٔ جان سوز تو هوش ز من برد — ناوک دلدوز تو خنجر اخگر شکست
پردهٔ ناموس من قوت عشقت درید — توبهٔ پرهیز ما عشوهٔ دلبر شکست
اتش هجران تو فی من تنها بسوخت — از تف هجران تو طارم اخضر شکست
شاهد شکر لبم کوی خوبان بود — تودهٔ خاک کفش تارک قیصر شکست
زهرهٔ بحیناگری دست طرب بر کشاد — دست ید اللهیش چون در خیبر شکست
هادی شرع مبین شد روح الامین — انکه بروز مصاف گردن عنتر شکست
منظر ذات خدا وارث ملک رسول — از دم تیغ و سنان هم سر و هم شکست
دست خدای فدود شد صبر برون استین — ائینهٔ کاخ کفر حمله بسر اشکست

محزن

مخزن سر آله آئینه ذات حق
از شرر ذو الفقار شعله جگر شکست

مهر زمین بوسی اش شه با اقتدار
قامت این نه سپهر خم بحکم امرش شکست

ادم و نوح و خلیل خادم و دربان او
انکه ز طاق حرم زینت ز انور شکست

دست تولای او طینت ادم سرشت
طلعت زیبای او نور منور شکست

برتن نوح نبی خلعت جودی بدوخت
هم ز خلیل خدای سورش آذر شکست

پرتوی از نور او در کف موسی بتافت
از دم توفیق او سحر ستمگر شکست

فخر همه انبیا ذره از حب او است
حبش یوم الحساب صولت محشر شکست

گوهر تو از کجا و مدح شه لافتی
مدح شهی که ز جود قیمت گوهر شکست

در بی اعتباری دنیا و اهل آن

ماهی گلگون [illegible] بجام بلور است
می بخور و غم مخور خدا همی غفور است

جنت مینو که [illegible] انچه باقیست
ساخت دنیا خود از برای عبور است

ان یک زرختش تکرر ز رخش فکنده
واین یکی با برش بهین بهشت نهفت است

کوس رحیل میزن که وقت رحیل است
توشه نداریم و راه بادیه دور است

چون گذرد نیک و بد ز مهر چه منعم
بر سر شس از این دو روزه عمر غرور است

ای [illegible] شادی است و غمش [illegible]
طینت این روزگار با تم و سور است

می تو مشو به حیات عاریه خوش دل
زندگی جاودان به نفخه صور است

دزدان ماکشتان شهر به بینی
مهر زر و سیم در نشاط و سرور است

ای همه بس این فرح مگر که ندانند
سیم و زر و در [illegible] مونس گور است

[illegible] چه حاصل
[illegible] هزار کرور است

شاد مباش از جهان مرفی تو نمانیم
وعده ماه [illegible] روز نشور است

می بوسه دل عروس دهر بعشوه
از پی خون ریزی اناث و ذکور است

نیست کسی جاودان که بنشیند
دادن دل بهر این سراچه فانی

دیده این خلق کوشیا همه کور است
گر متحمل شوی ز عقل بدور است

هر که نهد دل بآب و دانه چه حیوان
نیست بشر بلکه کم ز وحش و طیور است

نعمت هر دو جهان برا وی بود ختم
آنکه بروزی خود صبور و شکور است

پند که هر می بکن بگوش چه گوهر
زانکه مرا پند به ز در بحور است

در مدح مولای متقیان امیر مومنان در تهنیت عید غدیر

عالم پر از طرب عید شباب از سر گرفت
ملت و دین اصل امین رونقی دیگر گرفت

از برای تهنیت در فوق عرش ذو الجلال
جبرئیل از شوق بر کف عود با مجمر گرفت

ساکنان باغ علیین بهر این نوید
این یکی مینای می وان دیگری ساغر گرفت

شاخ طوبی بسکه مشک افشاند از بهر نثار
عالم امکان سراسر رایحه عنبر گرفت

از زمین تا آسمان از های و هوی قدسیان
زلزله و ز عیش گفتی شورش محشر گرفت

بهر تبلیغ رسالت داد فرمان چون احد
از چهار اشتران ختم رسل منبر گرفت

رتبه اسلام گشتی آشکار از لطف حق
دست ختم انبیا چون بازوی حیدر گرفت

چون نشستی مرتضی برجای ختم انبیا
مظهر یزدان مقام از عرش بالاتر گرفت

از وجود نیر برج ولایت تا ابد
مسند پیغمبری پس زینت و زیور گرفت

چون علی بر حکم یزدان بر نبی آمد وصی
ملت احمد شکوهی بیحد و بیمر گرفت

نقطه دین نبوت مرکز پرکار یافت
قطب ایمان از رسالت خط محور گرفت

شوکت آئین روائی تازه کرد از این نوید
ملت اسلام اکنون روح دیگر گرفت

گفت

گفت حق الیوم اکملت لکم امروز زان	افتخار از هر دو عالم خواجهٔ قنبر گرفت
چون هویدا شد جلال لنگر عرش اله	کشتی اسلام امروز از یمش لنگر گرفت
در غدیر خم بحکم ایزد منان نبی	بیعت از بهر علی از اکبر و اصغر گرفت
گفت احمد روسفید و رستگار آید بحشر	هر که بعد از من علی را سرور و رهبر گرفت
در جهان مولا برانم که علی مولا بر اوست	هر که پیماید رهش را او ره داور گرفت
قیم قرآن ولی حق وصی ما علی است	این ندا را جبرئیل از خالق اکبر گرفت
هر که بعد از من علی را داشت بر خود مقتدا	جای در زیر لوایم در صف محشر گرفت
دین من گر بود سلطان لیاب دیهیم بود	شکر ایزد کز علی امروز زین افسر گرفت
گفت او گفت خدا و دست او دست خدا	نی عجب دست خدائی گر در خیبر گرفت
دوستان او مقیم اندر بهشت جاودان	دشمنان او وطن در شعلهٔ اخگر گرفت
ما در سلطان ایران این جلال و مجد و فر	در زمانه از ولای ساقی کوثر گرفت
مهد علیا ستر کبرا کز جلال و قدر و جاه	حشمت از جمشید و خسرو و از فریدون فر گرفت
ان صفور ارتبه و سار صفت بلقیس جاه	بر سریرش پاسبانان صد چو اسکندر گرفت
ذو مجد و جاه و اجلالش گذشتی از فلک	صیت جود و عدل و دادش از همه کشور گرفت
آنکه از شرم رخش اندر سپهر چارمین	آستین از شرم بر رخ خسرو خاور گرفت
فر و زیب مسند عزت ز فرط اقتدار	باج از خاقان ستاد و تاج از قیصر گرفت
باشد او جاوید تا گیرد جهان رونق از او	آنچنان که دین حق رونق ز پیغمبر گرفت
شعر گوید جهان از ذرهٔ الطاف او	شه بهار از شکر بود و اینک گوهر گرفت

وله

در فصل بهار توبه بس دشوار است	پرهیز ز توبه کرمیت در کار است

رباعیات

در باغ در آ سیر غم و سنبل بین	پیراهن لاله چون خط زنگار است
نرگس بگفش ز شته ایا روی عصا	از خاک چه سر بدر کند بیمار است
سنبل که خمیده قامتش بر سوری	چون طرهٔ دلبر و رخ دلدار است
از رایحهٔ بنفشه و سنبل و گل	هامون همه پر ز نافهٔ تاتار است
از نکهت اقحوان و سیسنبر و گل	بستان کوئی چو دکهٔ عطار است
از نغمهٔ قمری و تذرو و دراج	گلبن همه پر نوای موسیقار است
حوری صفتی مگر بگلزار گذشت	زان پشت زمین چه جنت الانهار است
من توبه ز باده می نخواهم کردن	تا در بر من شاهد مه رخسار است
چشمت بین که رونق بابل شکند	از بسکه بغمزه نرگست سحار است
عنبر بنجم زلف تو زنگی شهر ختا است	شکر بلب لعل تو یکخروار است
جادوی تو سر کردهٔ سحر سامر	هندوی تو سرهنگ همه طرار است
زلفت بگرد عارضت آیا نه همان	دو زاغ سیه نشیمنش گلزار است
برگیر تو جام باده را پی در پی	از باده ز دوشش گر لبو اخمار است
می نوش ز انبساط در طرف چمن	امروز ز شوق ابر گوهربار است
خندان به بهشت حور و غلمانند	شادان بسپهر سبعه سیار است
از ذوق ملک بعرش شکر افشان است	از شوق فرشته در جنان طیار است
از جام نشاط خلق عالم مست شد	بسیار عجب اگر کسی هشیار است
برخیز و بریز خون مینا بقدح	کابلیس ز غم دو دیده اش خونبار است
امروز محبان آل طه شادند	زاندوه شرار او بر دل اشرار است
در کام محبان آل یس شکر است	در چشم عدوی تو ز غم مسمار است

برجای نبی نشسته امروز ولی
زین عیش و طرب بکند دوار است

فرمود نبی مرا چنین حق فرمود
هنگام وصال و نوبت احضار است

تبلیغ رسالت نمودی تو بخلق
جز اصل سخن که نوبت اظهار است

ایقوم بدانید که خالق فرمود
امروز ز بعد من علی مختار است

ان کنت و مولای علی مولای
نی گفته من که گفته جبار است

حق را است ولی و مصطفی است وصی
گنجینه علم و مخزن اسرار است

داماد و وصی و ابن عم امروز
بر جمله مخلوق سر و سردار است

فخر دو سرا و منبع علم خدا
رونق ده دین و قاتل کفار است

بر خلق زمانه نعمتی بس عظما
امروز علی ز رحمت دادار است

هر کس که بدامان علی چنگ زند
در پیش خدا و خلق رستگار است

نی بهر شما علی امام است ز حق
بر جمله انبیا علی سالار است

حکم علی امروز ز رفعت بدو کون
بر خلق چه حکم خالق غفار است

بیزار ز او همی خدایند و رسول
هر کس که ز گفتار علی بیزار است

هر کس که ز فرمان علی سر پیچد
فردای قیام مسکنش در نار است

فرمان ز احد رسیده در بیعت او
نی جای تحمل است و نی تکرار است

بر جن و ملایک و بشر از رتبه
امروز امیر حیدر کرار است

ان نعمت عظمی که سپارم بشما
قرآن مجید و عترت اطهار است

فردا که شفیع تو نبی است و ولی
کو هرچه غم ار گناه تو بسیار است

در مدح نواب مستطاب فخر الدوله

شد از شکوه دگر باره پشت عالم راست
ز فر فخر الدوله جهان چه خود آراست

صفیه که ز اجلال کمترین خدمش
چهار مام و سه مولود و سبعه آبا است

ز فر رفعت و حشمت بعهد خود بلقیس
ز ستر و عفت و عصمت بعصر خود ز نسا است

عیار جود کفش را بخواهی ار دانی
شماره گیر توان موجها که بر دریاست

کریمه که ز همت بر آسمان کرم
مه عنایت ناهید و جود شمس سخاست

ز فرط همت و طبع بلند حسن سیر
نوید نعمت و دریای مجد و خلد صفاست

ستوده فطرت مه طلعت خجسته خصال
بهشت طینت و یم همت و فرشته لقاست

نسیم روضه جنت در بحار جلال
نگین خاتم عزت مه سپهر حیاست

معادن کرم و ابر جود و در شرف
خزینه ادب و بحر مجد و کان عطاست

قضا کند بطوع کند امتثال فرمانش
اگرچه کار جهان جملگی بحکم قضاست

بدین جلالت و حشمت بدهر دو آیین
بدرگه حشمش نه شه است ملکه گداست

بنزد همت او ذات ابر را چه کرم
به پیش نزهت او باغ خلد را چه صفاست

اگرچه روی امید جهان بود بسحاب
سحاب بر در جودش نهاده روی رجاست

شمیم لطفش اعلی ریاض باغ جنان
خدیم بزمش چه ز جنات الماوی است

همه فروغ سعادت برای او مضمر
همه شکوه و جلالت ز فر او پیداست

ز فیض طلعت او چهره نجوم مضیئ
ز شرم رفعت او قامت سپهر دوتاست

خدیم خادم او صد چه مشتری در حوت
مشیر منشی او صد چه تیر در جوزاست

سفینه کرمی کز عطای یمن کفش
هر آنچه باید در دیده نعمت دنیاست

شعاع فیضش بر ساکنان هر عمیم
سواد حکمش بر حاملان چرخ امضاست

غلام رفعت کاخش چه هرقل و هوشنگ
خدیم درگه بخشش چه قیصر و داراست

بجنب رای تو او جلوه کی کند خورشید
که با شعاع رخش آفتاب کم ز سهاست

عیان بخلق که اوصاف هر کمال در توست / که هر صفات هویدا ز پرتو اسماست
همارة تا جان مرهون بعطر خوبان / همیشه تا دل مفتون بطلعت زیباست
دوام عزت عمرش فزون ز روز ابد / مقام خیمهٔ جاهش فراز چرخ علاست

در مدح حضرت مولای متقیان علی بن ابی طالب علیه السلام

گرفته نور ز خوبی رخ تو ویران باج / ببوی زلف تو مشک تتار داده خراج
جهان شود ز شعاع رخت چو روز از نور / در افکنی چه نقاب از رخت شب داج
ستاده ام به پریکان از آن کمان ابرو / بزن تو تیر که بر ناوکت تنم آماج
توان و تاب و روانم نموده غارت / شکیب و صبر و قرارم ببرده تاراج
رخت بهشت و لبت کوثر و قدت طوبی / تنت حریر و برت یاسمین پیکر عاج
تن ضعیف بفرسود از غم تو بود / ببوسه شکرین درد ما تو علاج
اگر نه روی تو خورشید پس چرا روشن / اگر نه زلف تو رقاص پس چرا رجراج
مقام زلف تو بر چهر تو بروم و حبشه / نموده مسکن و مألوف شب بگل مهراج
خط تو بر زبر روی تست پنداری / بزیر مشک فکندند مشتری دیباج
ازینکه سلسلم از حلقهای زلف بتان / بروی دار مرا گر برند چون حلاج
بباختم سر و جان در قمار عشق اگر / مکن تو عیب که من نیستم کم از مهلاج
ترا نمک بلب است و شکر تنک در گفتار / چنانکه گوئی ممزوج گشته ملح و اجاج
مرا بسوختی از آتش غمت لیکن / ز بندگی تو هرگز نکردم استخراج
مرا هر آنچه توانی بکن بریز جان / ز آستانه خود هرگزم مکن اخراج
علاج ضعف دل ما بلعل تست از آنکه / مفرح لب تو تقویت دهد بمزاج

مرا

مرا تو چند فریبم دهی که مانم این / ز فرق تا بقدم رنگی نصیبم چو زاج
ز درد هجر تو ترسا بچه مگر بدیده چشم / کنام اینکه فکنده در آب تو خاج
چه پیچ و تاب تو ناید بچشم خواب مرا / شب فراق ز آن نیست چاره جز بدواج
از آن زمان که بدیدم خمیده قامت تو / نیاورم بزبان من حدیث سرو و کاج
مرا که نیست بکس زهره شکایت تو / نهاده تو مرا بر دهن مگر مرتاج
هر آنچه گویم کین کم نمای پیشم کین / همان تو ترکی داری ز نژاد حجاج
دل غمین مرا پیش از این میازارش / که هست برده دل عاشق بناز کی چه رواج
نوید عمر توئی از که جویم استظهار / دوای درد توئی از که خواهم استعلاج
برید کوی تو از در مرا چو مژده وصل / دهم ز شوق همی بوسه بر ز ملواج
ز بهر تیر تو بس سینها سپر گردد / بزن تو تا پر و سوفار زان کمانی عاج
ندانم این بچه طالع ز مادرم زادم / نه کدخدای در آن زایچه است نه هیلاج
دمی خوش است قضائی دهم بدل تنگ / ز مدح آنکه بشاهنشهان ببخشد تاج
علی ولی اله و وصی شرع نبی / بدرگهش شده هر آفرینشی محتاج
توئی تو مظهر یزدان که هر چه شد موجود / ز تیغ و حمله دست ید اللهت ناج
بکائنات بدادی تو از سعادت جان / ز ممکنات گرفتی تو از جلالت باج
ز ضرب دست تو شرع رسول یافت دوام / ز تیغ تیز تو دین نبی گرفت رواج
تو با هزار گنه دوستان است را / ز در که کرم خود نکرده اخراج
ز بهر طوف حرمت ز فوق عرش کنند / نزول سوی زمین از فرشتگان افواج
خزینهٔ تو ز رحمت ذخیرهٔ تو بحکمت / توئی بشیر و نذیر و توئی منیر سراج
عطای رای تو سنجم و مجدد ر عنصر / سخای رای تو سیمی بجود را منهاج

خبر ندادی از قدر آنچه رفت سخن
میان عالم معبود در شب معراج

توئی حقیقت کعبه که بهر مقدم تو
طواف خانهٔ حق فرض شد بر اهل حاج

برای خویش بدانی شها شمارهٔ آن
بجز ز آنچه بگیتی ز بحرها امواج

توئی معین و توئی حاکم و توئی عالم
توئی امین و توئی واهب و توئی وهاج

بقلع و قمع ضلالت چو برکشی شمشیر
تو را برنده حسامیست قاطع الاوداج

شها چه جمله موجود پروریدستت
تو شاهبازی و اینجمله ممکنات دجاج

دل سیاه عدویت سفید کی گردد
از آنکه رست نگردد درخت جوز از کاج

مطیع حضرت تو هشت خلد و هفت فلک
خدیم درگه تو این دوازده ابراج

بروز حشر همه کائنات غمگینند
بجز محب تو کز شوق میکند ابهاج

اگرچه عاصیم و نیست با قهر تو ام
چنانکه ملتت همی با سنگر از زجاج

در مدح خاتم الانبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

شمس نتابد جز از جبین محمد
خلق نکرده خدا قرین محمد

هیکل ایجاد ممکنات دو عالم
جمله بود نقش نگین محمد

شد ز ازل کی رواج دین و شریعت
هیچ نبد دین بغیر دین محمد

فوق سپهر و رواق عرش معظم
با همه رفعت بود زمین محمد

تکیه که او فراز مسند اکنات
کیست شود تا که همنشین محمد

اوی سپهر و جمیع هستی عالم
هست چه جوزی در آستین محمد

روح الامین شد امین حضرت باری
زانکه بدی او ز خادمین محمد

ظلمت شب در جهان پدید نگشتی
گر نبدی موی عنبرین محمد

گشت عیان سلسبیل و چشمهٔ کوثر
از دو لب لعل شکرین محمد

نظم دو عالم قوام مصدر کونین
نیست جز از رایت متین محمد

بحکم اله خالق اشیاء
گفته همین نکته عارفین محمد

آمده از کردگار خسرو حکمت
تا که شود خلق خوشه چین محمد

شمس و قمر را بود طلوع و غروب
هم ز ثریا و هم ز زمین محمد

دیده کجا تاب آورد که ببیند
طلعت خورشید آفرین محمد

کیست بداند بغیر علم الهی
نکتهٔ از حکمت یقین محمد

گرد ز روی شر و ز طلعت ایزد
هست گواه آیت مبین محمد

تا که بود ذات کردگار در آتش
باد مخلد معاندین محمد

اوست صراطی که گفته خویش بقرآن
راه هدی راه راستین محمد

دارد از او گوهری امید شفاعت
هست اگر عاصی و شرمگین محمد

در مدح نواب مستطاب علیه عالیه فخر الدوله دامت عصمتها

بتی دارم که گرد مه ز زلف عنبرین دارد
دو شیطان را به پای جبرئیل اندر کمین دارد

بدور خرمن حسنش ز من یکخوشه چین گشتم
ز صد افزون ز خرمن عشق [illegible] خوشه چین دارد

برابروی کمان آسا نهد چون تیر مژگان را
هر آنکس دید قتل از ابروی یقین دارد

رهائی کی بود دل را ز چشمان غزال او
نهان اندر غزال خود مگر شیر عرین دارد

به طراری دو زلف او بدزدیدی دل ما را
چرا دزدی نگارا سر [illegible] دارد

که از مژگان سنان جو که ز ابرو کمان خونریز
دل مسکین عشاقان همیشه در کمین دارد

یکی دارد ملاحت را یکی حسن صباحت را
زهی فرخ مه خود را که هم آن و هم این دارد

یکی [illegible] لعل است پر در و گهر لیکن
درون حقه لعلش روان ماء معین دارد

ز هجران لب میگون چه دلها زاهوی چون ... بعشاقان روی خود ندانم از چه کین دارد

دو چوگانش که میدارد دل عشاق چون گو ... یکی را بسیار آرد یکی را در کمین دارد

ز روی سوی انجامان ندانم کفر از ایمان ... که کیش وصل مه رویان چه غم از کفر و دین دارد

دو قتال است ابروش که قتل خلق را آنش ... دو سحار است جادوش که سحر بس آفرین دارد

دو ابروش برد طاقت دو گیسوش کند غارت ... کمانی اینچنان نازد کمندی اینچنین دارد

دو خفتان پوشش ترکی را بر آن عارض همی بینم ... که خفتانهای آن ترکان سر از شرب و چین دارد

دو زلفش بر افشاند چه اطراف دو رخسارش ... گمانم آنکه دو هوی را بجور همنشین دارد

ز بهر قتل عشاقان رسن زهر آرد از چشمان ... تو گوئی در دو چشمانش دو افعی خشمگین دارد

از آن لعل شکر ریزش بتلخی چون سخن گوید ... تو پنداری که شکر را به زهر ناب عجین دارد

بچین حلقهٔ زلفش ز بس دلها به بستستی ... بتار زلف هر تارش مگر حبل المتین دارد

بمه جوئی همی گفتم که حوری از بهشتستی ... اگر این جلوه در فردوس علی حور عین دارد

بگفتم زلف و رخسار قرین داری ... بگفتا مشک از خود وطن در ملک چین دارد

همی گفتم که سر مستی اگر بسر ... همی گفتم که ماهستی اگر ماهی زمین دارد

دو ابروی کمان ... اگر طاقت در خوبی ... ولی حقیقت با مژگان که دلها کین دارد

ز ... نا بجای ... بزیر پیرهن گوئی دو برگ یاسمین دارد

ترین ... زلفش بر خسارش ... عزازیلی وطن در دو مهر روح الامین دارد

دو شاهین آهوی مست چشمانش که ... دو ترکان ناوک انداز است تیری اینچنین دارد

دو هندو خال و زلف ... یکی هامون یکی جا بر سمین دارد

ز آب و آتش لعلش ندانم چون سخن رانم ... همانا آتش طوری بآب خضر عجین دارد

قد و رخسار اندر لبی باید بوصف اندر ... رخی بس دلربا دارد قدی بس نازنین دارد

بدین حسن و دل آرائی بدین محبوبی و رعنائی ... بفخر الدوله علیا بسی او آفرین دارد

در تاج شهنشاهی مه برج یکتائی ... نشان فر سلطانی هویدا از جبین دارد

چراغ دودهٔ خاقان فروغ خطهٔ ایران ... که بر درگاه خود دربان چه پور تهمتن دارد

جهان جودی که بحر و کان برو زاید ز بخشش جود ... یکی در آستان از یکی در آستین دارد

نه قدر و همت و جودش نه خلق و سیرت و حسنش ... نه پندارم نظیر آرد ندانم قرین دارد

فلک قدری که از قدرش ندا زد سوی عیسی ... همانا از عفاف خود چه سدی آهنین دارد

بنزد نزهت خاکش جنان ماند گیاهی را ... بجنب رفعت و جاهش فلک حکم زمین دارد

رخ خدمت ز درگاهش همی خاقان چین ... سر طاعت بدرگاهش همی طغرل تکین دارد

فلک شد نگ فیروزه که تا زن خاتمش سازد ... بلی دستی که شد با دل اشرف بیشش از این دارد

شعاع او همی طعنه بماه و آسمان دارد ... صفای او همی طعنه بدر و شن زین دارد

بسی زیبد که فخر به کند ایران بترکستان ... از آن روئی که در ایران چنین در ثمین دارد

وجود او ز موجودات اگر ممتاز عجب مشمر ... هر آنکس دیده میداند وجود ... کلی این دارد

بدیهر از قرابتش ز خصمان بد اندیشش ... نیندیشد که چون ایزد همی یار و معین دارد

ز بهر خاتم دستش بی رفعت بسی زیبد ... فلک را چون ز مردسان همی جا بی نگین دارد

اگر کس منکر است همی گردد گواهی خود ... فروغ روی او دارد که او رای متین دارد

همیشه تا نوابر الطاف همتش شد جا ... همار و تا زحل ... و ابچرخ هفتمین دارد

خدای خالق اکبر بحق آل پیغمبر ... بدینا دشمنانت را همیشه دل غمین دارد

نه شها گوهری مدح ثناخوان و دعاگو ... دعای طول عمر تو ببطن اندر جنین دارد

در مدح اعلیحضرت شاهنشاهی ناصرالدین شاه قاجار

دلبری دارم که دلها را ز غم ویران کند ... ماه را از شرم رویش در فلک پنهان کند
تار گیسو بشکند تا قدر عنبر بشکند ... زلف را لرزان کند تا نرخ مشک ارزان کند
با رخ او شمس چون از روز خود از شرق طلوع ... ناوکش در دیدهٔ خورشید چون پیکان کند
فتنه انگیز است از بس نرگس فتان او ... دست او بالا است گر با ساحران دستان کند
کفر زلفش پارسایان را ز ره بیرون برد ... چشم مستش زاهدان را رخنه در ایمان کند
غمزهٔ او دل رباید از کف آزادگان ... عشوهٔ او کشور جانها ز غم ویران کند
سازد از ابرو و گیسو هم کمان و هم کمند ... این یکی بر دل گذارد وان یکی بر جان کند
با چنین حسن و جمال و قامت و خوی و روش ... باورم ناید که حوری جلوه در رضوان کند
هر که نوشد قطرهٔ از چشمهٔ لعل لبش ... کی نظر بر کوثر و بر چشمهٔ حیوان کند
هر که را با وصال او همت والا بدیش ... ترک جان گیرد پس آنکه روی در زندان کند
جان فشانم در رهش مر من فشاند آستین ... آنچنان که اشک غم بر چهره ام غلطان کند
شیخ مسکین چه سازد با شرار خوی او ... غیر از آنکه جان سپارد کار خود آسان کند
لب که پر نشاط طاعت نیست اگر نباشد خوی ... عارضش در بزمگه نقل می مستان کند
جامهٔ ناز از ازل ببریده شد بر قامتش ... سرکشم تا رفتنش تا ناز آنچنان کند
روی سویش چون آورم چون بادگر برد زمین ... آری آری او غزال است و رم از انسان کند
بوسه از لعل لبش گاهی تمنا گر کنم ... آنقدر خشم آورد تا دیده ام گریان کند
یا دهم جان در رهش یا کام گیرم از لبش ... هی بکوشم عاقبت تا این شود یا آن کنم
آنکه لطفش در عطا و طعنه بر شکر زند ... آنکه رنگش در طراوت خنده بر بستان کند
بسکه مایل است آن شهر قتل عاشقان ... ابروان شمشیر سازد مژگان پیکان کند
فتنه جوئی با خط و تطاول تا بکی ... تا بجنبد ... از درد هجر تو افغان کند
در جوابم گفت گردد از وصالم کامیاب ... آنکه روز بذل گر دستش برون شد ز آستین
هر که مدح ناصر الدین خسرو ایران کند ... عالم امکان پر از یاقوت و از مرجان کند

در مدح اعلیحضرت ناصر الدین شاه قاجار

آنچه در نه فلک عیان باشد ... جبروت خدایگان باشد
ناصر الدین شهی که خادم او ... در فلک تیر و توامان باشد
شهریاری که خطهٔ ایران ... از قدومش به از جنان باشد
آنکه در نزد همت و نظرش ... آسمانش در آستان باشد
جمله شاهان که تاجدارانند ... در حریمش چه خادمان باشد
آفتاب است فر و اجلالش ... سایه وار از پیش روان باشد
همت جود و بحر یمین کفش ... همچو دریای بیکران باشد
تودهٔ خاک آستانهٔ او ... کحل بر چشم خسروان باشد
گر کشد تیغ روز جنگ زمین ... سرخ گون زار ارغوان باشد
گنبد نه حصار این گردون ... همچو خنگش به زیر ران باشد
شوکت مجد و جاه و اجلالش ... از زمین تا بر آسمان باشد
بر چنین شهریار جفت و قرین ... نی زمین و نه در زمان باشد
کف جودش چه ابر نیسانی ... بر خلایق گهرفشان باشد
از پی عدل و داد او بجهان ... گرگ بر گله چون شبان باشد
هر زمانش ز رای و نیرویش ... چرخ را دست بر دهان باشد
سنجر جم خدیو کل عجم ... کشور پناه جهانیان باشد
از جلالت ... توسن او ... افسر فرق فرقدان باشد

از آزاده جهان باشد
... در دو جهان بی همتا

اقضا چنانکه کلک قدرت او ‌ ‌ ‌ بقضا و قدر روان باشد
رای تدبیر او اگر پیر است ‌ ‌ ‌ نه عجب بختش ار جوان باشد
انجهان فر که بکجهان زر و سیم ‌ ‌ ‌ جنبش جود دستش برایگان باشد
گر کشد تیغ در صف هیجا ‌ ‌ ‌ فتح را تیغ او ضمان باشد
هرچه شد رای حکم و تدبیرش ‌ ‌ ‌ چرخ را مصلحت در آن باشد
تا بروید ز خاک لاله و گل ‌ ‌ ‌ تا فلک پر ز اختران باشد
آسمانی که چتر اجلالش ‌ ‌ ‌ بر سر چرخ سایبان باشد
دوستانش شادکام بادا همی ‌ ‌ ‌ دشمنش زار و ناتوان باشد

قصیده در مدح نواب مستطاب قمر السلطنه

تا دلم بسته بان زلف چو زنار بود ‌ ‌ ‌ کوس رسوائی عشقم سر بازار بود
نفحه زلف تو دل میبرد از بر چون ‌ ‌ ‌ عنبرین زلف تو چون نافه تاتار بود
گر سر زلف تو ناکرده چه ها رو تکنه ‌ ‌ ‌ پس بچه بهر چه هر سال که گلنار بود
زره زلف ترا ساخته داود مگر ‌ ‌ ‌ که همی یوسف مصریش خریدار بود
چند زلف تو زند نیش بدلهای پریش ‌ ‌ ‌ مار زلف تو مگر عقرب جرار بود
نکهت زلف ترا باد صبا ورد شکست ‌ ‌ ‌ قیمت مشک که در دکه عطار بود
کس ندیده بجهان رسم وفا از خوبان ‌ ‌ ‌ جان فدا باد بیاری که وفادار بود
سبب از چیست که چشمان تو بیمار مدام ‌ ‌ ‌ چون مسیحاش بلعل تو پرستار بود
جان دهد هر که چشم سیاهت آری ‌ ‌ ‌ این جنایت بخرد هر که خریدار بود
روی بنهکوی تو مجموعه زلف تو چنانکه ‌ ‌ ‌ مسلط گوئی که بسفار بگفتار بود

سر و جان نزا بره یار بدادیم و کنون ‌ ‌ ‌ کی دیگر در همه گیتی بی از بیکار بود
دور از لعل لبت جان گرامی بلب است ‌ ‌ ‌ چون کند بسته بان لعل شکربار بود
خود بگفتی که بشبی من دهم کام دلت ‌ ‌ ‌ بعد اقرار بتا بهر چه انکار بود
دلگشائی ز رخت نبود در دو جهان ‌ ‌ ‌ روی تو باغ و بیا باغ سبزار بود
آفت خلق جهانی شده ای نرگس مست ‌ ‌ ‌ رهزن دین و دل آن طره طرار بود
چون کمند تو نشود ار گر از جان بجهان ‌ ‌ ‌ هر که یار تو بجهان چون تو ستمکار بود
کوته از دست تطاول نکنی شکوه تو ‌ ‌ ‌ بر در دختر دارای جهاندار بود
ماه تابان قمرالسلطنه کز فرط شکوه ‌ ‌ ‌ فر شاهی ز رخش جمله پدیدار بود
آنکه مدحش ز مه و سپهر لبریز کمال ‌ ‌ ‌ آنکه وصفش بجهان بیش ز طومار بود
مخزن شرم و حیا کان ادب بحر عطا ‌ ‌ ‌ معدن جود و سخا منبع انوار بود
قامت پست فلک از رفعت او خم بجهان ‌ ‌ ‌ قرص خورشید به پیش رخ او تار بود
خادم او مه و مهر است و سپهر او چنان ‌ ‌ ‌ زانکه از اجلال کنون برتر ازین چار بود
آنکه از حسن صفا و زمقام و ز صفا ‌ ‌ ‌ کمترین خادم او خسرو سیار بود
رفعت عالی و برتر از این نه گردون ‌ ‌ ‌ همت جود کفش بیش ز مقدار بود
پهلوی نزهت فردوس صفای رخ او ‌ ‌ ‌ این چه یکدشت گل و آن چه یکی خار بود
پرتو حسن رخ خویش گواهی بدهد ‌ ‌ ‌ صدف بحر شهی را گهر شهوار بود
ابر آذر دگر از شرم نبارد باران ‌ ‌ ‌ گر ببیند کف رادش که دربار بود
گر نمائی بعیان صورت معنی که تراست ‌ ‌ ‌ منبت باور که گشت طاقت دیدار بود
با همه جود ببینند از عجب آنکه عمام ‌ ‌ ‌ همه بر در که جودش پی زنهار بود
امداز رایحه حلقه زلف تو پدید ‌ ‌ ‌ نافه مشک که در تبت و تاتار بود

گر بخواهند بدانند ترا پایهٔ جاه — پستترین پایهٔ آن این گنبد دوار بود

اینچنین خلق و صفاتیکه چه در خورد بشر — خلق تو آیتی از رحمت دادار بود

هم ز اوصاف کمالیت تو نیست عجب — فخر از شخص تو بر دودهٔ قاجار بود

در بر پرتو خورشید ضیاء رخ تو — آن چه یک قطرهٔ ایش پیش ز قطار بود

تا که بعد از پس هر شام کند جلوه سحر — تا که اندر پی هر جرم ستغفار بود

باد احباب ترا کام بر از شهد و شکر — کور اعدای تو را چشم ز مسمار بود

لها ایضا

آن شاهد شکرلبان کز دلبری زنسیان کند — زنار بند دیار ساز زاهد ترک ایمان کند

از چهره سازد ارغوان از رشک داستان ردیان — بهر فریب انسیان که زلف خود شیطان کند

دلها اسیر موی او طوبی قد دلجوی او — آرد صبا از بوی او عالم پر از ریحان کند

سیمین بر و سیمابش مو غوغای چین شش زختن — چون گوی دارد از ذقن از غالیه چوگان کند

سرکردهٔ زیبارخان سرحلقهٔ مه طلعتان — گر رخ فروزد یکجهان پر لاله نعمان کند

بسته دو عالم مو بمو بریه شود گر رو برو — از شرم موی و روی او مه خود نهان کند

جز او بجنس دلبری ننشیند کس چون پری — در قوس سازد مشتری زو دیده گر کیش آن کند

در بزمگه وقت طرب نوشد چو او ما العنب — بگشاید ار یاقوت لب سرخ کهر ارزان کند

آن گلعذار مه جبین رشک بهشت و حور عین — بس سحرها از انگبین از حقهٔ مرجان کند

از بهر قتل عاشقان از ابروان سازد کمان — از تیر مژگان سنان که قصد دل گر جان کند

شکر فروشد از لبان سنبل کشد بر ارغوان — پر گرد داز عنبر جهان گر زلف خود لرزان کند

زلف سیاهش خم بخم سازد همی مار دژم — که بهر آزار تنم چون افعی پیچان کند

از غنچهٔ لعل لبان عیسی است پیداری عیان — سد زمزم و کوثر نهان در چشمهٔ حیوان کند

بس دلبر

بس دلبر و زیبا بود در حسن بیهمتا بود — رویش که فانوسی بود زان زلف خود ثعبان کند

اندر لبان و دل نشین یغمای آل مداح دین — از پرتو روی و جبین صد مشتری رخشان کند

آن دل فریب و دلربا یکدم اگر خیزد ز جا — صد شورش محشر بپا از قامت فتان کند

لعل لبانش قوت جان داروی درد عاشقان — دلدارهائی کی ازان گر تار زلف افشان کند

بس خوبی او سنجیده ام لعل لبش بوسیده ام — شوخی که من بشنیده ام صد خانهٔ دل ویران کند

آن فتنهٔ چین و خجند تا او رد دلها بند — که سازد از زلفش کمند که درع که خفتان کند

رشک بتان سیمتن ارزم سرو اندر چمن — هرگز منیژه بی سخن اندک که اوشادان کند

آن زاده از چنگ ریک کله ساز تنگ را — یک بادیه بی شیر نگر از سر منک طرازان کند

آشفته و سرگشته را چون بخت بر من گشته را — از تار دل خم گشته را چون سنبل بستان کند

در گلستانی بزان ز مهسوسته خوا الصنم — نوشد دو جام مدام وصف بتان کند

بر او ندید گیتی قرینه و زنان اتقی جعد بین — صد قیصر و تاج چین بر زن که حسنش کند

ماه زمین شاه زنان فخر همه دخت شهان — گر همت و جودش جهان پر گوهر غلطان کند

جنت حدیث از خوی او مشک تتاری موی او — هم آفتاب روی او خورشید مه رخشان کند

دخت شهنشاه عجم شاخ سخا بیخ کرم — می‌زیبد از خاک قدم او فخر شاهان کند

آن دانهٔ در ثمین بر خاتم شاهی نگین — از جنبش لطفش زمین چون روضهٔ رضوان کند

از چهرهٔ رخشنده اش خورشید و مه شرمنده اش — الحق بود زیبنده اش گر خادمش غلمان کند

گر طلعت خود یکزمان از پرده بنماید عیان — از پرتوش این آسمان پر کوکب رخشان کند

خلقش نکو خلقش حسن گر خسروی جوید شتن — خوشتر ز فردوس عدن یک ملکت ایران کند

کس می ندیده جاه او این نه فلک خرگاه او — روشن رخ چون ماه او ساحت طوران کند

آن بحر شاهیر صدف یک آسمان برج شرف — کو دخت شاهان تا که هر زمان زادغان کند

درج سخا و ترا در برج جلال اختر   گر قدر جاه و مجد فرقدانش کیوان کند
آن منبع شرم و حیا آن معدن جود و سخا   گر زمین را خیزد گدا از همتش سلطان کند
زاین دخت فرخنده آن زم خور رشک قمر   در خلد می زیبد اگر فخر به بس خاقان کند
نخل شهیر با ور براجر اکند حکمش قدر   خاک درش کحل بصر نه گنبد گردان کند
هر دو جهانرا سر بسر مملو کند از سیم و زر   او بر دو عالم یکنظر گر از ره احسان کند
جمله شهان با چشم تر در جنب جود و بخشش ذم   نخل سخا پیچ کرم بیخار بر نیسان کند
با طالع فرخنده اش هم عزت پاینده اش   با دا جهانی بنده اش تا داوری یزدان کند
کو هر بخواهد در جهان پیوسته عمر جاودان   در کام مش اندر صد زبان تا مدح او پایان کند

در مدح اعلیحضرت شاهنشاهی ناصر الدین شاه قاجار و مهد علیا

مرا از هاتف غیبم ندا از هر کنار آید   چه حسنی خسروشاهی کن اینک نوبهار آید
رساند اینمژده فروردین رسید از پی بهشت از پی   شکوفه بهر این مژده همی بر طین نثار آید
بهار آمد که هر ساعت نوای ناله مرغان   گهی از کوه و که از دشت و که از مرغزار آید
براغ و باغ چون بینی ثریا رسته از لاله   مگر نورا است این وادی که زاو پروین نیار آید
همانا خازن رضوان گشود دستی در جنت   که در بستان ز هر سو مشک اذفر بار آید
بباغ و بوستان از لاله ابر چنار گل برزد   بشاخ سرو بن نالد بلبل از دراج ور آید
نماند هوش در سرها به بیند چون رخ گلها   حزاری همه واله ز صنع کردگار آید
ز هر سو از قدح نوشان بگلشن یاسمن بویان   نوای ارغنون و مزمر و طنبور و تار آید
خروش قمری و صوت تذرو و نغمهٔ بلبل   گهی از سرو و گاه از گل گهی از شاخسار آید
نشسته عارف و عامی بپای سرو آزادی   بکف هر یک می جامی که اکنون می بکار آید
یکی با ساغر و مینا بطرف بوستان گردد   یکی با شاهدی رعنا کنار جویبار آید

یکی

یکی گوید همی لاله یکی روید ز گل ژاله   یکی نوشد همی باده که دو می خوشگوار آید
یکی با رخ گلها دیگران تنگ بکف مینا   گرفته پای گل او اگر زین گل بوی یار آید
یکی از ناله بلبل ز سوز عشق سازد حل   یکی خو کرده با سنبل که چون زلف نگار آید
اگر نگذرم بباغ آی شود هوشم ز سر ساری   نماند عار و قار را هوش چون فصل بهار آید
کبوتر سان بپرد مرغ دل در شاخسار تن   ببستان با نکو نوشان خوش چون سبکبار آید
چنین فصلی ببستان باده خوردن خوش بود اما   ز دست شاهدی باید که نامی سازگار آید
حریفی دلبری شنگی ظریفی آنکه مانندش   نه شاهی ز ختن خیزد نه ماهی از تتار آید
نگاری مهوشی حوری که در وقت سخن گفتن   هزارش درج یاقوت لبان آبدار آید
غزال چشم جادویش ز کشته پشتها سازد   اسیر زلف هندویش قطار اندر قطار آید
هزارش صید از ابرو خدنگش نشان گردد   هزارش تیر از مژگان غزالش شکار آید
برخ چون باد زلف و بر فشاند بدو ماند   پی مهوب در کشمر سپاه زنگبار آید
رخش را بوستان گویم گر از او لاله بیخیزد   لبش بنگاله گویم گر از او شکر بار آید
قسم بر روی و موی و لف و خال و چشم و دو چشم جادویش   که بیرویش من فردوس جنت ناگوار آید
چنینش گفتم آهسته بهجران تو جان خسته   ترا بکشن بگیتی تو بت بوس و کنار آید
بردیم آن گل رعنا یکی خندید و گفتا   هر آن ساعت که از کام تو مدح شهریار آید
جهانبان ناصرالدین شه که از بیم حسام او   همی چون بید گو لرزان تن اسفندیار آید
بروز رزم در میدان ز تیغش تیر ز خون   تو گوئی صفحه هامون ز خون چون لاله زار آید
نشیند چون بپشت زین پی اجرای حکم او   قضا اندر رکابش افتد قدر اندر یسار آید
اگر برقی بدریا افتد از عکس پرند او   بجای آب از دریا همه نار و شرار آید
زمین در زیر خنگ او فضایش نیست جولان   افلاک در جنب قدر او چه تک گشت غبار آید

چنین کر بشنود حرفی ز تیغ جان گداز او ز بیم خویش رو سوی عدم اندر فرار آید
کسی کر نام عزمش زمین و نام حزمش فلک خواند فلک اندر رفتار و زمین اندر مدار آید
چه شبدیز بشش حق و شد در صف میدان به بهم او زمین در اضطراب افتد فلک در اضطرار آید
بهیجا کر برافروزد شعاعی از دم تیغش کرفته مشرق از مغرب صدای زینهار آید
عیار و همت و جودش اکر سنجند با کردون بود این یک چه کاهی پیش آن از کوهسار آید
مهین یار در سلطان فروغ خطهٔ ایران بدرکاهش پی خدمت شهان باج دار آید
ببلبل گفتم ای بهشتی خرد کفتا جواب من بهشت از نزهتش خاری بود وین وصف عار آید
فرو چیند ز جلالش اکر او نرمی و خشنی برآوه ماه از فلک حور از جنان خدمتگذار آید
حدیث وصف خلق او چه آرم بر زبان گوئی ز کام من همی خوش نکهت عود قمار آید
ز شوق آنکه بر مردم کف رادش ببخشاید ز زر از کان سیم از معدن در از قعر بحار آید
ز جود بنان دست او اکر کوید تا محشر کجا تا در دم محشر بجود او شمار آید
هماره تا ز فصل دی برود تخیز و سردی همیشه تا ز شرب می پس از مستی خمار آید
بکام دوستان او همه شهر و ماه باد بقلب دشمنان او نه غیر از انکسار آید

در مدح امام دوازدهم حضرت حجة القائم آل محمد عجل الله فرجه

مهر تابان مشکل در کالبد جان پرورد آری کهر را در صدف دریای عمان پرورد
کس ندیده در قصه بر تن موی او چه این تازه تر کز هر دو لب لعل بدخشان پرورد
از بسکه غمازی کند از غمزه طنازی کند زابرو کمان سازی کند ناچخ ز مژکان پرورد
عقرب کذارد بر قمر سوی نمایدش کمر از لب برافشاند شکر در کریبان پرورد
آورده سیم اندر ذقن لؤلؤ فشاند از دهن از چهره بر سازد چمن از رخ گلستان پرورد

زهره نماید از جبین مه دارد اندر آستین بس سحرها از نکمین کاندر نمکدان پرورد
زابروی بر سازد کمان عیسی نماید از لبان سنبل نهد بر ارغوان در حلقه شیطان پرورد
خارش لبش شیرینی رطب بر روی زاورد در زیر بنشب از رخ برافروزد لهیب ماه درخشان پرورد
سحر را بجمال فرخش بیضا نماید از رخش از آب شیرین پاسخش صد چشمه حیوان پرورد
در وصف او والشمس در حسن او حیران قمر صد یوسف مصری نکر کاندر زنخدان پرورد
خورشید داده آن پری زیر زلف عنبری یا دیوی از حیلکری مه را بدامان پرورد
ورنه کذارد بر سمن سنبل نهد بر نسترن از مشک سازد پیرهن لؤلؤ بمرجان پرورد
زلفش زره دلها زده جعدش کره اندر کره کیسوی چوگان سازد زر از سوی خفتان پرورد
خرمنش را خوشه چین لعلش بشیرینی عجین از سبزه کرد یاسمین خار مغیلان پرورد
آورده کوثر بر لبش سازد ز زلف چون شبش طوق بکرد غبغبش کو را بچوکان پرورد
رویش گلستان ارم موسی کف عیسی دم کفرست زلفش خم بخم زانکه بعصیان پرورد
مه طلعت خورشید رو شکر دهان و تلخ کو زلفش برخ ماند بدو کاز کفر ایمان در بر
چون عشوه اغازی کند مویش سر سازی کند که که بمه بازی کند دیوی بمضمون پرورد
آید چه او در دلبری در قوس ابرویش مشتری سازد اکر حیناکری ز هر بمیزان پرورد
در قوس آرد مشتری
از ساعد چون دلبری خوشش کرفتن ساغری زان باده کرد نشوری بقراط لقمان پرورد
داروی درد و قوت جان آبست او آتش فشان مور از خور رطلی ازان ملک سلیمان پرورد
نوشد اکر زاغ و زغن طوطی شود شکر شکن عیسی صفت در جان و تن انفاس انسان پرورد
ضیغم نماید مرد را از رخ برویید درد را از دل بشوید درد را در مغز ریحان پرورد
سنبل کند خاشاک را عنبر نماید خاک را افزون کند ادراک را ماشا که نسیان پرورد
ورنه زاومیش طرب لاغر ز او سنج و تعب نی زخواص او عجب کاریک هدوان پرورد

بر جو چکد زیا شود پیر از جه زبرنا شود … نادان چشد دانا شود صد گونه دستان پرورد
صعوه شود طاوس از او پران شود کاوس از او … نادان شود سالوس از او هوش سخندان پرورد
در دل چه تأثیر آورد صد گونه تدبیر آورد … از خاک اکسیر آورد از درد درمان پرورد
دفع محن رفع ترح روح طرب جان فرح … چون رخ فروزد در قدح لعل بدخشان پرورد
لعل عدن یاقوت کان شرح خرد ریحان جان … کاندر سر و هوش روان سودای جانان پرورد
زان آتش و آب روان گر گشته با هم توامان … یکقطره بر گوهر چنان کاین یزدان پرورد
از مدح دارای جهان مهدی و هادی زمان … کاندر کف موسی عیان از چوب ثعبان پرورد
نور ازل شمع تقا شاه ابد راه هدا … شاهین شرع مصطفی کز عدل ایران پرورد
تاج نه چرخ برین خلاق ماء و نار و طین … حکمش در احکام مبین آیات قرآن پرورد
جاه و جلال ایزدی چشم چراغ احمدی … ریحان باغ سرمدی کز خوی رضوان پرورد
موجود عالم از کرم آورد بیرون از عدم … زان عرش و کرسی و قلم در تحت فرمان پرورد
غیث زمین غوث زمان مفتاح تن فیض جان … در قالب آدم عیان از قدرتش جان پرورد
عین صفات بنا اسماء ذات کبریا … صد علم الاسماء را طفل دبستان پرورد
کردی ز ایوانش فلک اجرا خورش جن و ملک … انگشت ما تا بر سمک در ظل احسان پرورد
گنج ازل کان ابد مطلوب الله الصمد … پنهان بفرمان احد آیین سبحان پرورد
قاهر بهر امکان بود از بعد حق یزدان بود … الطاف و رضوان بود از قهر نیران پرورد
علامه علم الیقین عین صفا سقات دین … از یک فروغ آستین خورشید تابان پرورد
مصداق قاف و عین و با مصباح فیض انبیا … هم آشکارا هم خفی موجود امکان پرورد
محکوم او جن و بشر معمور او هر خیر و شر … کاندر صدف زو گهر در قعر عمان پرورد
یاقوت از کان آورد از ابر باران آورد … از سنگ ریحان آورد از خاک انسان پرورد

کوهر

گوهر مگر اندر لبان دارد همی دریا دکان … گر مدح شاه انس و جان لبس در و مرجان پرورد

در مذمت خلفای ناحق

این چه رفتار است کاین ابا دون پرورند … این چه ظلمی کز مسیر خویش هفت اختر کنند
بدترین خلق را فر جهان داری دهند … بهترین را در بن موشش دو منتشر کنند
پسترین قوم را از رزل طبعی آورند … بر بجای اشرف مخلوق داد الشور کنند
میدهندش دویم فرعون را موسی لقب … ثانی نمرود ابراهیم بن آذر کنند
شرع احمد ملت یزدان کر است هر ابشد … از چه روبوزینه را بر سر منبر کنند
ای عجب زندیق را صدیق چون خوانند خلق … پیرو ابلیس را بر خویش چون رهبر کنند
خلق را اکمه کنند و ز نهر نفروشند بعد … طرفه تر این کو که چون تدویر بادا ور کنند
خویشتن را برتر از این مخلوق میخوانند ولیک … عار دارد با الله ار خدا می قنبر کنند
از شرار ظلم و کین پهلوی دختر بشکنند … خویشتن را بر پدر اصحابه اکبر کنند
هر که را چشم بصیرت هست بر خود ننگرد … کی روا دارد پدر کاین ظلم بر دختر کنند
شرم نادارند گویا اینگروه از کردگار … روبهی را چند با شیر خدا همسر کنند
قوم موسی جای حق بگزیدی اگر گوساله … قوم احمد الله الله بین کزاو بدتر کنند
این وا بودی که خود با بودن شیر خدا … عنتری را جای نشین بر جای پیغمبر کنند
برخران ادراک انسانی مغز ایا را این … کز جل اطلسیش زینت و زیور کنند
بر امام و پیروانشان همین بینند بس … کاش بل آن قوم را رفتار بر ابتر کنند
ادعای خالقی کردند و کم فر خدای … می نگشتی گر عنا کم حشمت حیدر کنند
المسلمان اینگروه دون اگر اعمی نیند … ظلمتی را چون برابر با مه انور کنند
علت خلق جهان و جمله اشیاء را … او را بند از پست تر مخلوق همکمتر کنند

می نداوندی برای خالق و مخلوق فرق
بی تفاوت در میان مهره با گوهر کنند

بی تفاوت سورهای حق ولی از ابلهی
ظلم بر طه کنند توحید را ابتر کنند

خاتم حین ولایت را که حق مرتضی است
کی روا بودی که دست حیتر و ابتر کنند

صاحب حق بین نبیند حق با کیستی
دیدگان خویش را از دشمنی اعور کنند

آن کسانیکه بگیتی دعوی مردی کنند
حیف باشد چون زنان کز مقنعه بر سر کنند

با وجود شاه مردان در مصاف شرع دین
زشت باشد پیره زالی درع و مغفر بر کنند

از ضرتیب باعث ایجاد دو خ اورند
حفت وی همسر با قسیم جنت و کوثر کنند

می بگویند مصطفی میراث بر بیگانه داد
نی غلط پیر باد شاها زانکه دفتر کنند

با چنین ظلم و عنا ایکاش سید هاشمی
در قیامت با چنین مخلوق چون کیفر کنند

آنگروهی کاینجفا کردند با آل رسول
روی امید شفاعت بر که در محشر کنند

در مدح ناصرالدین شاه و مهد علیا

ساقی بیار باده که فصل بهار شد
ما را دگر صراحی و شاهد بکار شد

بشکفت گل بباغ چه رخسار گلرخان
سنبل بطرف جوی چه زلف نگار شد

آمد عروس چرخ به بیت شرف دیگر
نقش خورنقی بزمین آشکار شد

سر برکشید سرو چه قد سهی قدان
چون چشم یار دیدهٔ نرگس خمار شد

فراش دهر باز بیاراست صحن باغ
پشت زمین ز نور چه سیمین حصار شد

از بس شکفته لاله و ریحان زمین نگر
تا تار و تبت ار و یا قندهار شد

عاشق نگشته چون دل از سینه چین
باد صبا بطرف چمن بیقرار شد

شد نوبت آنکه فاخته از دل کشد خروش
وقت نوای قمری و صوت هزار شد

بلبل بشاخ سرو بخواند بصد نوا
از شوق کامیاب ز وصل یار شد

از صوت

از صوت طایران چمن طرف گلستان
اسحاق صحن موسیقیان شرمسار شد

افشانده اند عنبر سارا مگر بدشت
از نکهت اینجهان همه عود و قمار شد

بازم ز فر شوق علم ابر آذری
افراشته دگر بسر کوهسار شد

شار معدن عمان دیگر خالی از گهر
پردامن زمین ز در شاهوار شد

از باد آذر سیت که اطفال باغ را
بازم ز فیض نامیه بر سر خمار شد

بار دیگر ز صولت اردی بهشت ماه
فصل دی و خریف و خزان فرار شد

طرف چمن حکایت خلد و جنان کند
حوری وشی مگر ز بینش گذار شد

از فصل دی چه گردش خود کرد آسمان
نوبت دیگر بگردش جام و عقار شد

می خورش بطرف جوی که چون زلف دلبران
باد صبا بطرف چمن مشکبار شد

افکنده پرده یار ز رخسار آفتاب
از شرم روش لاله ز غم داغدار شد

رطلم گران بمای که اینزد خشک ما
سودا بیک دو جام می خوشگوار شد

رطل و بط و سبوی کفایت کجا دهد
خم خم بیار می که مهم میگسار شد

شد باده خوشگوار که طرف سرا و باغ
از نوجوان چه بخت شه کامکار شد

کهف زمانه ناصر دین شه که بر فلک
بر درگه جلالت او خاکسار شد

دریای جود و همت او بیکران بود
بحر جلال و شوکت او بی کنار شد

لغیکه روز معرکه افکند خنک او
مهر از ادب بگوش فلک گوشوار شد

از تیغ کج نظام دو عالم نمود راست
تیغش براستی کرم ذوالفقار شد

از مهرمان مالک زمین آنکه نه سپهر
در زیر چتر او زپی زینهار شد

بر پشت زین چه تکیه کند چرخ گو بدا
خورشید بر چهارم گردون سوار شد

طرف کلاه رفعتش از کهکشان گذشت
نوک بزید مند شش از نه حصار شد

کیوان ز قهر او بفلک نحس اکبر است — هم مشتری ز لطفش سعد کبار شد
شهر جهینه نام شهنشه که ظل او — فائض بخاص و عام چه خورشیدوار شد
چه پایۀ عفت و صدف در سلطنت — مهر سپهر جود و مه اقتدار شد
نادیده چشم هر قرین و نظیر او — تا آسمان بگردشش لیل و نهار شد
از روی او فتاده چه عکسی بر آسمان — شمس و قمر ز پرتو او مستعار شد
از موی او شمیم چه سوی خطا گذشت — زان نافه آهوان همه مشک تتار شد
از پاسبانی در اجلال و فر او — بر خسروان دهر بسی افتخار شد
دست سخا ز او و کلام و سخن ز من — این یک ز ما و آن یک از آن یادگار شد
جاوید عمر و عزت او المدام باد — چون یار رویاورش بجهان بهشت و جایه شد
از فیض بی‌نهایت و لطف عمیم او — شعر تو گوهرا چه گهر آبدار شد

در مدح لوای مستطابه فخر الدوله

دلم از هجر بیقرار بود — بستۀ زلف تابدار بود
عنبرین موی مشکبوی یار — عود یا نافۀ تتار بود
باد گر تار او بر افشاند — تا جهان است مشکبار بود
خود عبیر است و مشک یا همی — سنبل طرف جویبار بود
بستۀ تاب و چین و حلقۀ او است — بجهان هر که رستگار بود
گاه پایم چه افعی پیچان — وه چه افعی که جان شکار بود
یا نه همچون کمند رستم و سام — که به بیژنم بگیر و دار بود
بخت من نیست ای دهید انصاف — ز چه رو تیره روزگار بود
کی همی اندرین جهان دیگر — غیر خون ریزیش شعار بود

وطن

وطن او بود بروم اگر — نسبت او ز زنگبار بود
سر کشد از رخ نگار همی — با چهش همنشینی مار بود
عمل نامه سیاه سزا است — زان سبب او تباه کار بود
همی از شهر بردن دل خلق — دزد طرار نابکار بود
بی ارز دن تنم از کین — زلف بی دو گزنده مار بود
می ندانم که چیست او دائم — تن و جانم ز او فکار بود
چه بلائی تو بر زمان خلق — عالمی از تو پر شرار بود
می ندانی که شکوه تو همی — نزد آن ماه باوقار بود
فخر الدوله ضیاء کل جهان — دخت سلطان کامکار بود
مفخر دودمان شاه عجم — بر شهان جمله شهریار بود
گر بگویم که آفتاب بستی — کی چه او مهر تاجدار بود
آنکه از فر و جاه در بزمش — زهرۀ چرخ پیشکار بود
در فلک از شعاع طلعت او — طلعت شمس مستعار بود
کمترین پایۀ رفعت او — طاق ایوان نه حصار بود
گرچه خورشید عالم افروز است — پیش روی نکوش تار بود
نه فلک هست اندرین حسرت — که در ایوان او غبار بود
خارۀ آستان و خاک درش — بر سپهر برین نثار بود
مهر برج عفاف و بحر کرم — بجهان مجد و افتخار بود
نیر آسمان جاه و جلال — مخزن در شاهوار بود
نه فلک از جلال و رفعت او — زیر ظلش بزینهار بود

ز عجب کر بر اسمان خورشید / از رخش نور خور نثار بود
همت و جود و بحر بی کفش / به زر زری که در بها بود
خادمش چرخ و خلد و مهر و ماه است / زانکه برتر از این چهار بود
توده استان والاتش / افسر چرخ زرنگار بود
جنب جاه و جلال و شوکت او / این سپهر بلند خار بود
افتاب است سایه اقبالش / از زمین و هم از یسار بود
خسرو چار مین سپهر بلند / بر حریمش چه پرده دار بود
انکه در نزد همت نظرش / اینجهان پست و کم عیار بود
زافتاب رخش بچرخ برین / مه و خورشید شرمسار بود
تا سپیر ند اختران بفلک / تا سپهرش بر این مدار بود
دوستش شاد کام باد همی / دشمنش خار و تن نزار بود
گو هر اچند مدحتش گوئی / مدح این مه بر شمار بود
نتوان گفت حرفی از مدحش / گر زبان تو صد هزار بود
لیک تا میتوان ثنا گو باش / به از این دیگر چه کار بود

در مدح امام الثامن حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام

انکه در نه فلک عیان باشد / قدرت خسرو جهان باشد
خسرو دین رضا خلاصه نور / اشرف جمله انس و جان باشد
هر که دارد ولایش اندر دل / از عذاب خدا امان باشد
کشف اسرار ذو الجلال بود / ذره کی بر او نهان باشد

خادم اوست ساکنان سپهر / به نه افلاک حکمران باشد
مصطفی را ز قدر و رفعت او / نوگل باغ بوستان باشد
همه جا حاضر است و هم غایب / نور حق را کجا مکان باشد
در فلک بین که طوق بندگیش / اسمان را ز کهکشان باشد
حکم او همچو حکم خالق او / نافذ هفت اسمان باشد
خم شود قامت سپهر بلند / هر کجا نام او میان باشد
فر ذاتش چه قادر ذو المن / بی زوال است و جاودان باشد
گر خدا گفته اوست حزب الله / راه او راه رهستان باشد
مظهر ذات ذو الجلال بود / فر حق را کجا کران باشد
توده استان و خادم او / افسر فرق فرقدان باشد
از جلالت بعرصه محشر / شافع جمله عاصیان باشد
می شنید خلق بکاف و نون / پای لطفش اگر میان باشد
نتوان گفت حرفی از مدحش / هر دو عالم اگر زبان باشد
از رخش هر که فر حق دیدی / دیده حق شناس ان باشد
دو جهان را بجا لقیت او / کی دیگر شبه و گمان باشد
معنی کبریا که حکم او / بقضا و قدر روان باشد
ایت رحمت و رسالت را / نور او شمع خاندان باشد
محاق نه فلک که ظل او / بر سر عرش سایبان باشد
ابر از یمن جود و همت او / بر خلایق گهر فشان باشد
هر دو عالم بده بجت او / کافرم گر چنین زمان باشد

خلق روزی خورد ز نعمت او — ز آنکه بر خلق میزبان باشد
شمهٔ از عطا و همت اوست — آنچه اندر زمانه کان باشد
طبع گوهر نگر ز فضل او — جوی الست و بس روان [illegible]

در مولود حضرت قائم آل محمد عجل الله فرجه

باز هم از نو جهان گلستان شد — چمن از سبزه پر ز ریحان شد
بر سر شاخ گل بصد آواز — در ترنم هزار دستان شد
دمن از [illegible] پر از گوهر — چمن از لاله پر ز مرجان شد
طاس زر بر سرش نهاد عبهر — زلف شاه اسپرم پریشان شد
تاج شقایق فروخت چون آذر — یا همانا سهیل رخشان شد
[illegible] ز شوق طرف چمن — جامه اش چاک تا گریبان شد
نسترن جامه را سفید نمود — تاج احمر بفرق نعمان شد
گل رعنا دو دست کرده خضاب — لب غنچه ز شوق خندان شد
طوطی و کبک و قمری و دراج — زبر شاخ گل در الحان شد
[illegible] در گلزار — گوئیا کشور بدخشان شد
زهرهٔ چرخ با نشاط و طرب — بهر خنیاگری بمیزان شد
این همه بهر زینت و کاشش — از پی بدر ماه شعبان شد
از نشاط و سرور این مولود — حور در خلد مشک افشان شد
[illegible] تهنیت بعرشش برین — جبرئیل امین ثنا خوان شد
[illegible] مصطفی [illegible] — گز قدومش جهان چه رضوان شد

آنکه

آنکه از حکم قادر ذو المنن — آشکارا ولیک پنهان شد
چونکه رهبر بود بخلق جهان — سرور جمله انس و جان شد
از پی دعوت زمانه بخلق — رحمتی از خدای رحمان شد
اصل ایجاد نیر ایمان — کاشف هر دلیل و برهان شد
معنی کاف و نون و فخر دو کون — کمترین خادمش سلیمان شد
چون توجه براو نمود خلیل — نار نمرودیش گلستان شد
چون توسل بر او نمودی نوح — فارغ از بحر و غرق طوفان شد
چون تولا بجست از او موسی — چوبی اندر کفش چه ثعبان شد
چنگ زد بر دامنش چه ز دی یوسف — زان سبب او رها ز زندان شد
مظهر سر خالق بیچون — در زمانه شریک قرآن شد
اولین خلق جملهٔ مخلوق — آخر اوصیای یزدان شد
بغض او هست جز ضلالت و کفر — حب و وصل نور ایمان شد
مهر اهل محبت اوست جنان — جای اهل عدوش نیران شد
آنکه دارد ولایش از همه بیش — مادر شهریار ایران شد
مهد علیا که از جلالت و قدر — نه سپهرش بزیر فرمان شد
تودهٔ خاک آستان درش — زینت و زیب تاج سلطان شد
بسکه زر میکند بخلق عطا — کف جودش چه بحر عمان شد
از ید و عدل و داد او بجهان — گرگ بر گله به ز چوپان شد
بسکه بارد بخلق در و گهر — همت او چه ابر نیسان شد
خادمان درش بچرخ برین — مه و ناهید و تیر و کیوان شد

آن که از یمن همتش بجهان — زر د گوهر بسنگ یکسان شد
بسکه کردی نثار دُر و گهر — دل او بحر و دست او کان شد
خادم آستان اجلالش — جمله شاهان شهریار شد
چون که دارد ولای آن سرور — دولتش تا ظهور پایان شد

در مدح ناصر الدین شاه و مهد علیا

ندیده‌ام هرگز نشکیبائی که فصل بهار — جام می وارثی وصل بتی سیمین عذار
با توانی عشق باز و باده نوش و کامجو — خوشتر از معشوق و می دنیا ندارد هیچکار
ساده مطبوع است و دلکش خاصه اندر فرودین — باده زانخوشتر که در تلخی بود چون خوشگوار
لاله اندر لاله چون خنجر به پیکان نگه — سبزه اندر سبزه چون خط نکورویان قطار
کاروان در کاروان [illegible] جهان در از هر طرف — قافله در قافله مشک و عبیر از هر کنار
بیخته شنگرف از نسوری بیابان و گلستان — بیخته زنگار از سنبل کنار کوهسار
دست زینفتر اسپرغم بر نهادی در بیابان — گوشش سنبل را شقایق بر فکنده گوشوار
ابر آذاری ز دریا گشته در و گوهر — بر سر دو شیرگان باغ بنهادی نثار
در چمن پیاعنبر سا از هر سو کرده گل — در دمن بین لاله حمرا ز هر سو بار بار
باغ اگر خرم نگشتی از چه خندد [illegible] — ابر اگر بیخود نگشتی از چه گرید زار زار
لاله با لعلی گشت گلنار بی در اطراف چمن — لعل را نشنیده‌ام رویاند چنین بی اضطرار
سنبل این مشکیست تا [illegible] — مشک را نادیده‌ام آید چنین بی اختیار
نرگس [illegible] — بوستان نمونه رو چون طلعت زیبا نگار
[illegible] دارد در بغل — خلد و خضر خیز گوئی زاغ دارد در کنار

شده

شد های لؤلؤ از ابر و صبح عدن — طبلهای مشک از باد هر شب از تتار
باز صباغ جهان افکند نقش رنگ رنگ — تا عروسان چمن پوشیده حله زرنگار
شد زمین چون آسمان از سوسن و سیسنبر — چون سپهر هشتمین از خود نجوم او در بار
تا العطد باد غطد روی [illegible] پشتری — تا به بیند چشم بیند حلها در مرغزار
در کنار سرو سهیا تا بنو شد گوشها — قهقهه کبکست و بانگ قمری و صوت هزار
شد مشام جان از نکهت صحرا پر از مشک ختا — صحن باغ از چهره گلها پر از نقش و نگار
خوشه خوشه در بمین و رشته رشته از گهر — از چه از فرط ترشح در میان لاله زار
ساقیا لعل طرب در ساغر الماس ریز — لاله دلکش سرو سر خوش از چه داری انتظار
اجتنابم هست گر از خون فرزند کسان — خون فرزند رزم آرا در بط و ساغر بیار
پای گلبن باده گلگون به پیما دمبدم — تا همی سرخوش بخوانم من مدیح شهریار
داور دارا نسب کیخسرو کسری لقب — ناصر الدین شاه غازی افتخار روزگار
غیث دولت غوث ملت نصرت شرع رسول — فخر دنیا حرز جانها کان زر کوه وقار
آسمان فضل و حکمت فرقدان فرق عدل — آفتاب چرخ قدرت ماه برج اقتدار
میزبان دین و ملت قهرمان ملک جود — در بتاج آفرینش سایه پروردگار
خنگ تو در گاه رفتن همعنان آسمان — تیغ تو در روز میدان ابن عم ذوالفقار
گر گشائی روز دعوا از کمند پرشکن — گر جهانی وقت هیجا از سمند راهوار
بر کمند لست چون کوی سر افراسیاب — بر سمندلست چون موری تن اسفندیار
تیغ خونریز تو راشد سینه خصمان وطن — سهم جانی و ز تو راشد دیده عدوان قرار
نیزه افعی چو نخواز [illegible] بشمن کد از — خنجر تو شعله اذروی اعدا شکار
این برد اعدا تو را تا در کجا تا مرز و گور — آن کشد دشمن تورا تا در چه جا تا پای دار

جملگی از بیم شمشیر تو بر سایند پشت / هم پلنگان در جبال و هم نهنگان در بحار
چون برانگیزی ز جا شبرنگ را در روز مصاف / فتح افتد در یمین و نصرت آید در یسار
جود از طبعت رواج و ظلم از عدلت خراب / دولت از جاهت قوی و دین ز قدرت پایدار
حب تو روح روان و حکم تو مصباح جان / شخص تو شهر زمان و تیغ تو دین را حصار
وصف در پایان ندارد گوهرا کو از صدف / کان چنین در یتیمی را چون صدف آورد بار
مهد علیا ستر کبرا منبع فیض و عطا / در سلطان ایران کیهان فخار
هشت جنت حکم تو امضا کند بی ابتدا / هشت گردون امر تو همراه بی اشطار
بر درت ناهید و بلقیس و فر کیتیش هما / یک سپهر و یک قمر و نایره رونق وقار
دوش چون وصف سخایت برابر اندم بر زبان / از دهان من فرو بس ریخت در شاهوار
از ید جود و سخایت ابر نو روزی خجل / از یم من کفت حاتم بگیتی شرمسار
معدن جودی تو بر این خلق کان زر از آن / شهر یاران بر در جود تو گشتی خاکسار
شخص ذاتت بیقرین و فر جاهت بی نظیر / بحر دستت بیحساب و کف جودت بیشمار
نه سپهر از جلالت هست زیر این ارزو / آستان رفعت و جاه تو را روید غبار
انچه از دست در بخش تو ریزد بهر خلق / تهمت است این گر بد نیسان چنین در بهار
تا که سیار آفتاب چرخ در یکدوره سیر / هشت که ارد نظر از نیک و بد در روزگار
دشمنانت باد دایم دل غمین و جان نژند / دوستانت باد دایم سربلند و نامدار
جود او و شعرت آنگو هر جهانگیر آمده است / این دو خواهد بود بهر خلق تا روز شمار

در مدح صدیقه طاهره و مولودان بزرگوار ع

ای شوخ دلربا وی ترک میگسار / ای یار سرو قد وی سرو مه عذار
ای فتنه خطا وی غارت ختن / ای فتنه خجند وی لعبت تتار

الحار

ای حور دلفریب وی روح دلپذیر / ای سرو دلنشین وی ماه جانشکار
تاراج خلخی لعبت یغمای تبتی / آشوب کشمری آرزم قندهار
ماهی و برزله کوهی سروی و مشکبوی / شوخی و بزم جو شنگی و فتنه بار
بی غازه سمن غوغای مرد و زن / شمعی در انجمن سروی بجویبار
خونیت همه ترند سویت همه کمند / زلفت همه شکنج چشمت همه خمار
گیسوی عنبرت همسایه بهشت / زلفین عنبرت پیرایه بهار
از تیغ ابروان خاقان کنی قتیل / از تاب گیسوان شیران کنی مهار
ماهی در آسمان سروی ببوستان / روحی درون جان گنجی بکوهسار
برگرد روی تو چوکان موی تو / گوئی که روم شد محصور زنگبار
ماهیست عارضت آورده مشکبر / سرویست قامتت آورده مه ببار
آهو از زلفت عقرب درباو بسته پر / بنگاله لعل لبت شکر در او نثار
هر که که روی تو بیند دو چشم من / گردد چه ملک چین پر نقش و پر نگار
از آن چشم خود بس جوی نهر روان / شاید تو سرو را گیرم شبی کنار
زلفت بهر گره سیصد هزار ابلیست / چشمت بهر نگه قتال روزگار
زابرو زنی خدنگ بر جان دشمنی هیچ / از تن کشی توان از دل بری قرار
گر پرده افکنی زان عارض چو گل / آید ترا هزار افزونتر از هزار
جلباب برفکن از روی خویشتن / بنما ز عارضت دشتی ز لاله زار
مجمر همی بسوز زان روی آتشین / عنبر همی بساز زان خال مشکبار
شانه همی بزن بر زلف پیچ پیچ / غازه همی بنه بر چهر آبدار
قلب عدوی را بشکن ز چین لف / چشم حسود را میزن ز مژه خار

زین وجه هر زمان بر فرق دشمنان
از طاق ابروان برکش تو ذوالفقار

در مجمر عود سوز در محفل عود ساز
بنشین دمی بده برخیز و می بیار

کز خرمی جهان شد غیرت جنان
امروز جلوه کرد چون وجه کردگار

مستوره زمان بانوی انس و جان
رونق ده جهان دیباچه وقار

کروبیان همه صف بسته هر طرف
قدوسیان همه استاده هر کنار

روح القدس همی لادن کند بخور
روح الامین همه عنبر کند نثار

بنهاد چون قدم در مرکز زمین
سکان آسمان گشتند خاکسار

نوباوهٔ رسول نامش بود بتول
بر شرع دین اصول بر نخل مجد بار

چرخ دو آفتاب برج دو ماهتاب
کان دو دُرّ ناب نام دو گوشوار

از فضل او بود بر اختران سپهر
از یمن او بود بر آسمان مدار

فرزندش ملحق است با فرد ذوالجلال
ذاتش ملفق است با ذات کردگار

اجر اورش بود بهر آفرینشی
فرمان برش بود هر آفریدگار

شد کف راد او سرمایهٔ سحاب
از فیض دست او بارد همی بهار

در روز رستخیز هر مهمی که هست
در ظل معجرش آید بزیر نهار

کش حمله انبیا سرها فکنده پیش
مهر شفاعتش دارند انتظار

با این همه کنه شیطان بود هنوز
از لطف عام او در حشر امیدوار

ای مصدر وجود کز ذات اقدست
کردی خدا عیان موجود بیشمار

از رفعت فلک از نزهت ملک
از رحمت بهشت از سطوت شرار

از فضل تو جهان از زمین تو زمان
از عنف تو خزان از لطف تو بهار

از خلق تو بشر از قدر تو قدر
از طرهٔ تو شب از طلعت نهار

نیز

مین جلالتی نخل مشیتی
هر حکمی که هست باشد ترا اثمار

گشت از وجود تو موجود کاینات
معنی امر کن بودی ز کردگار

هر خالقی که شد با نشست پیچ تو
نساج آسمان هستی ز پود و تار

در او نهاده حق هر هستی که هست
چون دانه در او نهفته برگ و بار

نام شهنشه اکسیر جود و مجد
از مهر مقدمش زهره کند نثار

گنجینهٔ صفا دیباچهٔ حیا
بانوی عز و جاه خورشید افتخار

طومار عدل او داد طغرای مجد و فر
کشور مکرمت فهرست اقتدار

آرایش همه زرین نامش همه گزین
پیوندش همه متین شخصش همه وقار

ذاتش همه عطا و صفتش همه سخا
دستش همه سحاب جودش همه بحار

کشتی ز جود او شد منزه رود نیل
گرد از وجود او فخریه روزگار

انوار آفتاب از رخ کند حجاب
بر گرد باد و آب ز عفت کشد حصار

در برج اقتدار مهر سپهر شعاع
در درج افتخار در لیست شاهوار

شاخی است عز او کاورده مجد بر
نخلی است جود او آورده در ببار

قدرش هیچ اوج چرخ نادیده ناظرین
جود دستش هیچ موج بحر ناورده در شمار

حرفی ز عفتش خوانند بر زنیا
پشت زمین شدی زان روی استوار

هر چیز شد قرار اندر کفش ولی
جز سیم و زر که نیست اندر کفش قرار

چون وصف جود او ارم صفحه نقش
کلک بس از ظرفت که هر کند نثار

تا لون آفتاب در عقدهای مه
در چشم ناظرین گردد بچرخ تار

چشم حسود او بارنده چون سحاب
قلب عدوی او سوزنده چون شرار

کو هر زه مدح او عجز آورد بسی
آن به که مدح او آرد باختصار

در مولود حضرت خاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

چو عید گشت عیان در زمانه بار دگر — عروس چرخ بیاراست خویش را به زیور
چه جشن گشته پدیدار باز کز بهجت — بخلد حوری و غلمان شدند از آن اخگر
چه ولوله است که اندر صوامع ملکوت — ز بهر خدمت روح القدس ببسته کمر
چه غلغله است که در فوق عرش روح الامین — ز بهر خطبه سرائی نشسته بر منبر
چه بهجت است که حوران خلد گرد برین — برای تهنیت یکدیگر سر از منظر
نشاط آشکار چه عیشی که ساکنان جنان — یکی گرفته بکف شیشه و یکی ساغر
چه شورش است که اندر زمانه کرد بروز — مگر بخلق عیان گشته عرصه محشر
چه شادی است که دارند حاملان عرش — مگر بخاک تجلی کند رخ داور
کند جلال الهی بروز در عالم — کند جمال خدائی ظهور در اعبر
خدای خواست کند نقش مخلوق تمام — ز روی لطف بمخلوق خویش کرد نظر
خدا بخواست که امروز آشکار کند — هر آنچه در پس اسرار غیب بد مضمر
خدا بخواست که تا دین شرع استوار شود — نمود مظهر خود را بخلق شکل بشر
خدا بخواست که گیرد قوام ملت خویش — ز خویشتن بفرستاد در جهان رهبر
نموی مخفی و مبهم تو گوهر این نکته — بگوش هوش بده این نوید روشنتر
خدا بخواست خدائیش آشکار کند — ز نور پاک محمد جهان نمود انور
شهنشهی که ز اقبال از تنش خلعت — پیمبری که ز لولاک بر سرش افسر
چه خواستند ز بهر نبوتش معجز — بیک اشاره نمودی دو نیمه جرم قمر
خدای عز و جل بهر آفرینش کرد — ز بهر خلقت اشیا ذات او مصدر
ز رفعت شده برپا سپهر و کرسی عرش — ز سطوتت شده احیا شرار نار سقر

ز بعثت شده مخلوق جنت و طوبی — ز رحمت شده موجود چشمه کوثر
ز یمن تست مصور جهان و ما فیها — ز نور تست منور جمال هفت اختر
ز نقش تست مشاکل ز کلک تست هیاکل — ز خوی تست ملایک ز خلق تست بشر
ز قدر تست سعادت ز شان تست رسالت — در آل تست ولایت برای تست ظفر
ز صنع تست صنایع ز طبع تست طبایع — ز فیض تست معادن ز جود تست گهر
ز قدر تست ضمایر ز فضل تست عناصر — ز وصف تست مناقب ز عزم تو صرصر
ز مجد تست جلالت ز نطق تست حلاوت — ز دست تست سخاوت ز فر تست مطر
ز عدل تست مواهب ز رای تست ثواقب — ز جنب تست مراتب ز حلم تو لنگر
ز شخص تست وقار و ز خوی تست بحار — ز حزم تست قرار و ز علم تست هنر
ز لطف تست بهار و ز عنف تست خزان — بحکم تست قضا و بامر تست قدر
تصور هر چه نمایم هر آنچه هست توئی — بغیر ذات خداوند خالق اکبر
درخت رفعت و قدر و فخار را تو ثمار — نهال عزت و جود و جلال را تو ثمر
نبی تو خالق خلقت کنی ز تقدیر حق — نبی تو رازق روزی دهی بشکل بشر
تو خود لباس جسمی از دست قالب آدم — تو خود دمیدی از قدر روح در پیکر
ز خالق ازلی خلق اولی تو از آنکه — ز وقت خلقت اشیا ذات تست جنر
نبی خدا نه بغیر از خدای نی دیگری — که فرق می نبود بین صور و صورتگر
خدای هر دو جهان بهر خلقت دو جهان — بجز ولای تو خلقت نکرده هیچ ثمر
شها ز لطف تو ایمن غریق بحر عصیان را — بروز حشر رهانش ز صولت محشر

قصیده در مدح حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

ای مصدر جلالت و وی مرجع بشر
وی فخر آفرینش و وی شاه معدلت

صهر نبی علی ولی آیت هدا
نفس رسول و مایهٔ جان مخزن هنر

فیاض فیض و نخل امید و نوید جود
مفتاح فضل جوهر دین منبع ظفر

گر بو البشر بود پدر کل کاینات
بر بو البشر شها بحقیقت توئی پدر

از رحمت ریاض تو یک گلبنی جنان
از سطوت سموم تو یک شعلهٔ سقر

ماحی کفر و زندق شاهین عدل و داد
حامی شرع احمد و منهاج محمد و فر

ارواح کاینات بدرت گشته شد قرار
روزی ممکنات بخوان تو شد مقر

عرش و کرسی و جنت شدی بپا
کردی ز چشم ناظر بر دلها چه یک نظر

عاد و شیان جلال تو حاشا که بنگرند
هفتاد هزار بار بریزند گر چه پر

ای فخر کاینات که هستی وجود تو
اندر خزانهٔ احدیت یکی درر

داری ظهور بر سر هر کس که شد وجود
داری حضور بر سر هر کس که محتضر

در بر همای فیض تو شامل بود بخلق
فرقی کجا ز مهر تو مشرق ز باختر

در شان تو رسول بفرمود این حدیث
من گشته ام مدینهٔ علم و علی است در

در روز رستخیز بطوبی و کوثرم
وارد نمیشود بکسی الا بغیر در

هستی قلوب خطهٔ امکان تو ای عجب
گر از ضمیر خلق جهانی تو با خبر

هر کس که در ولای تو تا شاه نکول کرد
گر باشد او پیمبر دینش بود هدر

منفی تو در فرش رسول خدا شبی
جان کرده نثار تو بی تو ولی بکمر

زان بوده تو پیش ز جمله که شد پدید
از دست قدرت تو جهان جمله سر بسر

لاله برون ز شاخ و سنبل ز کوهسار
گل آوری ز خاک و زنی آوری شکر

تو کیمیای جود و سخای از آن بود
اکسیر جود تو از خاک خار تر

از مهر

از مهر کودکان و یتیمان ز مهر حق
قدرت نبوده و نشنفتی تو با سحر

میوهٔ ولایتی و درخت بهشتی
موجود هر چه گشت بگیتی تو راثمر

هم صاحب لوائی و هم مالک بهشت
هم والی قضائی و هم حاکم قدر

از دست قدرت تو مطبق بود سپهر
از کلک صنعت تو منقش بود گهر

از یک توجه تو شود خاک خاره سیم
از یک تصور تو شود سنگ صخره زر

نبود عجب که بر تو درود آورد نبات
نبود بدیع با تو سخن گوید از حجر

خو لطف و رحمت تو گنهکار استان
در روز رستخیز نذارند داد گر

در مدح امیر المومنین علیه السلام

علم افراشتی با لا سحر چو خسرو خاور
ز جیب فرش شد پیدا مهیلی کهر پیکر

و یا یوسف ز قعر چه نمودی طلعت زیبا
زلیخا را از این بهجت ربودی اختر سحر

و یا نی مهر فرعون ضلالت در شب ظلمت
عیان کردید از مشرق کف موسی عمیر

نجاشی را چه بر بودی سحر کتاج فیروزی
نهاده تاج مهر فرزی فلک بر تارک قیصر

و یا جام مرصع گون برون شد از خم گردون
و یا شد از قماط شب درخشان طفل زرین پر

و یا نی مهر دارای شب تاریک از ظلمت
عیان شد از قراب شرق رخشان تیغ اسکندر

و یا نی پور زال روز اندر عرصهٔ گردون
بر سپهر آشب را بر دریدی از دم خنجر

ز گلشن چون برون آمد ترک شفق تا که
سیاوش عشق را رخت خونش لطشت زر

برون شد بیژن روز از چه ظلمات شبگون
و یا نی خود بریدی سلم مهر از ماه ایرج سر

و یا نی رستم جیش فتح تیری ز قربانش
برادر دیو بر اشکبوس تیره شب تا پر

برون شد بیضهٔ بیضا نمایان از خانهٔ ماهی
فرو شد از نهیبش ماهیان سیم پیکر

ز فر تیر اعظم گریزان انجمان هر سو
چنان که از تیغ شاه دین بعدای ضح خیبر

علی ... تویی امام و رهبر و مولا — ... خلقت عالم امین ایزد داور
شهنشاهی که ز رفعت برآرد از پدر قدرت — ز خار اکل ز شاخ سنبل ز سعد ز ریکان گوهر
جهان را ز کیه از فرط سعادت آید اندر جنبش — ز دریا دُر ز گردون خور ز یم عنبر ز نی شکر
چراغ افروز بزم دین نسیم وحدت یزدان — قرین سورهٔ طاسین شفیع عرصهٔ محشر
ولی ایزد منان امام جملهٔ انس و جان — نظام عالم امکان قوام شرع پیغمبر
کلید ابیات نصرت قوام علت خلقت — فروع ملت احمد اصول دین و دین پرور
بساط قرب او ادنا فروغ الدین والدنیا — رموز سر او ادنی امیر المؤمنین حیدر
صحیفهٔ دانش و حکمت سفینهٔ شوکت و عزت — خزینهٔ آیت رحمت ذخیرهٔ خالق اکبر
رسالت را تویی یاور هدایت را تویی رهبر — ولایت را تویی افسر مشیت را تویی دفتر
تویی بر دیو و دد حاکم تویی بر نیک و بد عالم — تویی بر شرع دین قائم تویی بر ذات حق مظهر
تویی حامی تویی ماحی تویی ظاهر تویی ناصر — تویی امر تویی ناهی تویی صابر تویی صفدر
تویی واهب تویی رازق تویی غالب تویی ... — تویی خائف تویی واثق تویی مولا تویی ...
تویی دنیا تویی عقبی تویی دارا تویی ... — تویی جنت تویی رضوان تویی طوبی تویی کوثر
تویی حاضر تویی ناظر تویی قادر تویی قاهر — تویی شافی تویی کافی تویی وافی تویی داور
تویی قدرت تویی حکمت تویی رحمت تویی نعمت — تویی اول تویی آخر تویی جوهر تویی مصدر
تویی شامل تویی نازل تویی عادل تویی حامل — تویی اکمل تویی افضل تویی ازهر تویی مفخر
زمین بر حکم تو تابع زمان بر امر تو تابع — قضا بر رای تو مدغم قدر بر رتبت تو مضمر
جهان را از تو پیرایه جهان را از تو سرمایه — فلک را نام تو پایه ملک را حکم تو افسر
تویی باب الله اعظم تویی وجه الله اکرم — تویی دانای نفع و ضر تویی نقاد خیر و شر
حسام خاتم یزدان کلام قادر سبحان — تو را مدح تو قرآن طفیل نور تو ...

تو بودی در حجاب کنت کنزا در ازل مخفی — زبان مهر ... که نابودی بغیر از خالق اکبر
چو از همت پدید آمد جهان جمله هستی — تو را بر خویشتن ... مخلوق خواندی خالق ...
تو فرعون ضلالت را نمودی غرق در دریا — تو موسی را سپاه دادی ترا بدادی چو هارون ...
تو یونس را ز من حوت نجاتش دادی ... — سلیمان را ز فضل خود نهادی بر سر افسر
شها حکم ترا چرخ و زمین ... — کند امضا بجبرائیل ز فرمان شود چاکر
نهال باغ ایمان را تویی بار و بر و ریشه — جمال نقش ... ز آدم ... تو صورتگر
شبی ... همتا ... — رسولش آمدی ... همبر
... دلای تو — جدا هر گر ... کشتی تو من ان کافر
تو کو مهر را که غرق ... عصیان ... رحمت — شما را ز دامان خویشتن ... محشر

در مدح نواب مستطاب ظل السلطان شاهزاده مسعود میرزا

شد جهان از خرمی رشک جنان ... — بر حمل تا تکیه زد خورشید چون شه بر سریر
ابر آذر ریخت در و باد نوروزی ... — تا شود صحرا و باغ از مقدم گلها عبیر
سبز زد تخت زمرد بر فراز کوهسار — تا که بر زد خیمه در فوق فلک ابر مطیر
چون کواکب گل فروزان گرد زرخ هر سو باغ — آنکه دید کس ... چرخ در عالم نظیر
تا بشارت برد هدهد بر اهل دل که آمد بهار — فرودین آمد که بر آرد ز بهشت آمد سفیر
بس که گل روییده و سنبل سبز از اطراف چمن — هر طرف آید ز بستان نفحهٔ مشک و عبیر
سرخ گل تابنده رو و سنبلان پیچیده مو — نرگسان مخمور چشم و بلبلان اندر صفیر
سبز مو سبز خط نکویان لاله چون چهر بتان — خوی ز شبنم بر رخ و سر ها در افکنده بزیر
از بهار و سبزه و گل این جهان گشتی چو ... — باز فرط عدل و انصاف شه نیکو ضمیر

ظل سلطان شاه مسعود آنکه فر و جلال / کمترین خدام او شد تیر در اوج مدیر
ناظم کیهان سهیل خسرو صاحبقران / آنکه مانندش ندید دیدهٔ گردون پیر
شرع احمد را قوام و ملک و ملت را دوام / عدل اسکندر از نظام دین و دولت را ظهیر
نی بجز جود تو باشد ابحار را دادرس / نی بجز عدل تو دارد نیز ما را دستگیر
جامه قدر ترا گر اطلس گردون کنند / بهر قد رفعت و اجلال تو آید قصیر
از بهار و سبزه و گل اینچنان گشتی جوان / یا ز فرط عدل و انصاف شه نیکو ضمیر
ملک عالم شد منظم از شعاع تیغ تو / مأمن روبه بود در عهد تو چنگال شیر
برتری از مهر چه گویم زانکه خورشید فلک / آمده بهر همای همت تو یک شعیر
ای عدالت را عدیل و ای سخاوت را معین / وی جلالت را جلال و ای بصارت را بصیر
انجمان در نزد رای تو ندارد یک فروغ / بحرها در جنب جود تو نباشد چون غدیر
ای بدرگاه عطایت چار ارکان جهان / یک حقیر و یک ذلیل و یک فقیر و یک اسیر
شد مسلم بر وجود فایض الجودت جهان / آنچنانکه شد مسلم چرخ بر مهر منیر
مشتری گردی قبول ار بکیت چون بطبع / باقی علوی مقام و آمدی سعد کبیر
داورا دارا غلامی زان بود زیبنده ات / گر عطارد را بداری بر در جاهت دبیر
ای بوصف و دانشت لیکن همه دانشوران / صد چو لقمان راز دانش می بداری در ضمیر
آمدی زان در زمانه صاحب سیف و قلم / چون برای تو مسخر گشته هم بهرام و تیر
گر شعاع صارمت گردد بهیجا جلوه‌گر / شعشعه تیغت نماید دیدهٔ اعدا ضریر
تا لوا اکبر انباشت سپهر هشتم فلک / تا که باشد هفت کوکب در فلک دایم اسیر
دوستانت باد دایم سر بلند و سرفراز / دشمنانت باد دایم روسیه مانند قیر
گوهرا شد زینت دیوان تو مدح شهی / کان بود بخشش جوان و یاورش حی قدیر

در مدح

در مدح نوابه مستطابه عزت الدوله

تو ای نگار من ای مایه نشاط و سرور / بریز باده گلرنگ را بجام بلور
چه خوش شراب کهن خاصه در زمان شباب / بخور هر آنچه توانی که خالق است غفور
ز روی خوب تو هجران صبر نیست مرا / مرا مگوی نگارا در عشق باش صبور
نیم مقصر ز تقسیم بموقت قسم / بدین لطافت و خوبی جهان ندارد حور
چگونه سلفر شادی کشم که چرخ مدام / ز وصل لعل لبان تو دارد ام مهجور
به پیشت ایشه خوبان نهاده روی نیاز / فروختن چه توانی بر عاشقان غرور
مصور است بس طلعت تو در نظرم / نکرده فرق تورا تا بحضور
اگر رسد لعل تو من شوم سرمست / کجا بخاطرم آید دگر شراب طهور
شعاع پرتو رویت بزیر حلقه موی / چه اختر است که تابان شود شب دیجور
مگر ز مردمک چشم است طلعت تو / که جز جمال تو در چشم ما نکرد ظهور
تو رشک آنچه توئی و گرنه چیست سبب / ز وصل لعل لبان تو نه شود رنجور
ز انفعال چه سازم بغیر جان و سری / پی نثار ره تو مرا نشد مقدور
سواد حلقه موی تو رشک شام و هرا / بیاض روی تو از رم صبح نیشابور
ربوده صبر و قرارم دو سنبل مشکین / ببرده طاقت و تابم دو نرگس مخمور
بشاهدی تو چه در عالم آمدی معروف / بعشق بازی من در جهان شدم مشهور
بروی تو چه نظر افکنم عیان بینم / تجلی از رخ تو می‌نزد چو آتش طور
مگر که عکس جمالش بعارض تو فتاد / و یا بخاطر تو طلعتش نمود خطور
خجسته دختر شهنشاه عزت الدوله / مه سپهر جلالت ملکه مستور
به بذل جوهر جود و ز قدر اصل وجود / رخ جاه مجد و مصدر برای معنی نور

ز عکس روی تو گر پرتوی فتد بر زنگ — زنان زنگ نزایند غیر بچهٔ حور
پی ادب همه خیزند حوریان از جای — اگر کسی بجنان نام تو کند مذکور
ز بسکه زر بنمائی ز بهر خلق نثار — ز فیض تو همه در راحتند جز گنجور
به پیش فر تو دم چون ز خود زند بلقیس — که فرق مصحف مالیست تا بزبور
هلیق اگر بحرم نام عفتت شنود — ز پاس عفت تو کی شود ببطن ذکور
حدیث خلق تو گر بشنود شتا و صیف — شود بهار ز خلق تو بهمن و باحور
چه چاکریست بکاخ تو هرقل و هوشنگ — چه خادمیست بقصر تو قیصر و فغفور
از آن زمان که خدا خلق کرد کون و مکان — بدین صفات کسی در جهان نکرد عبور
بدرگهت بجهان نه سپهر و هفت اختر — ستاده از پی خدمت به پیشگاه حضور
زیبد که فخر نماید زمین بچرخ برین — که میکند ز وجودت بسی نشاط و سرور
بود ز طبع جواد تو قاهران جهان — بوقت بخشش بذل کفت همه مقهور
اگر کسی بجهان نام هشت خلد برد — نبرد فر شکوهت نموده است قصور
شگفته اند یکی از هزار اوصافت — اگر ز وصف تو گویند تا بروز نشور
ز فیض پرتو رویت جهان شدی فایض — جبین عجز چه بر درگهت نهادی هور
بجنب رفعت و جاهت چه ذره است سپهر — نبرد همت و جودت چه قطره است بحور
همیشه تا که برآید حرارت از شکر — هماره تا که بخیزد برودت از کافور
معاندین تو بادا بدام قید اجل — چنانکه هست مقید بچنگ باز عصفور
شدی بشاعری از شهره در جهان گوهر — بغیر مدح تو از شاعرش نشد منظور

در مدح حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام

خیز ز جای ای بت سیمبر و سیمین عذار — عود بسوز و عود ساز و می بنوش و بیار
ماه خد و سرو قد و مشکموی و مشکبوی — دل نواز و دلکش از می بریز و می گسار
ساده مطبوع است و دلکش خاصه در فصل ربیع — باده جانبخش است و شیرین خاصه از دست نگار
قامتت در دلربائی سرو باغ دلبری — طلعتت در جانفزائی ماه چرخ افتخار
شور تو منتقل است در سرها نمودی تو وطن — عشق تو روح است در تنها گرفتی زان قرار
گر گشائی چهره و حسنت نمائی جلوه گر — آفتاب آسا شعاعت میدرخشد در دیار
بسته موئیت چه من دلخسته داری هر طرف — عاشق روئیت چه من سرگشته داری هر کنار
سوزن مژگان سنان گیسو کمند ابرو زه — سرو قامت لاله خد سیمین عذار و شکر دهن
زهره وش آهو روش ابرو کمان گلگون — مشک موی فتانه گو طلعت بهشت عارض بهار
هی زیر بار
حقهٔ لعل لبانت معدن در خوشاب — حلقهٔ زلف سیاهت مسکن دلهای زار
خال هندو چشم جادو لاله رو شد خو — طره جو خوبرو و غالیه مو صورت نگار
آنچه در کان است لؤلؤ در دو لبهایت نهان — هرچه در باده است مستی از دو چشمت آشکار
در تعجب من ز نیرنگی و افسون نازتست — سحر دارد چون خم زلفت پی تسخیر چهار
گاه چون موسی کند ثعبان خود از بیضا عیان — گاه خود را حلقه سازد چون زره داودوار
که چه عیسی مردگان را زنده می سازد بدم — گاه در آتش بگیرد او خلیل آسا قرار
طره طرار تو دلها نموده ستی اسیر — مژه خونخوار تو جانها نموده ستی شکار
حقهٔ لعل لبانت یک قنینه سرخ مل — عارض چون خورشید وارت کرده تعبیه لاله زار
افعی آرنا خفته اند زیر گیس چماش تو — زیر تار ای دلبر آن چشم سیاهت بار بار
چون رهاندی از خود مرا من بعد از این — گوشه گیرم کنم مداحی فخر کبار
دفتر دیوان فیض و منبع قدرت رضا — آنکه دارد از وجودش حله موجود افتخار

مرکز ایجاد قدرت تقا چرخ وجود — اکمل دین هیکل توحید وجه کردگار
اصل کن معنی لا تفسیر نون صاد — مظهر لوح و ظهور حق تجلی اقتدار
دائره ملک وجود و پرکار معنی جود — قاهر موجود و کلک قدرت پروردگار
چرخ ملت را مهی و باغ سرمد را نهال — بحر ایمان را دری و نخل دین را شاخسار
جلوهٔ ذات ایزدی پرتوی روی تو حق — لطف تو دارالسلام و قهر تو دارالبوار
هر که جوید اعتصام از سعادت سعید — هر که خواهد اقترابت در قیامت رستگار
گر نباشد لطف تو شامل بر اجزای فلک — بگسلد از یکدیگر اجزای طاق چهار
در زمین طاعت تو جمله عالم در سجود — در هوای خدمت تو چرخ و انجم بیقرار
آشکارا گر نگشتی فر ذات تو بخلق — هستی یزدان نگشتی عیان بر هوشیار
صورت ابداع ان نشد ز کلک قدرت — راز وجود تو بدی پیش از ظهور روزگار
آن زمان که نار و جنت بود در کتم عدم — انبیا ز اهل جنت داده از اهل نار
از ریاض روضه جنات تجری نکهت نسیم — از شرار شعله قهرت جهنم پر شرار
هر چه در عالم نهان اندر ضمیر تو عیان — زانکه قلب تو بود آئینه ذات کردگار
مایهٔ لطف و عنایت را بجز تو نیست بر — شاخهٔ نخل هدایت را بجز تو نیست بار
ایکه بی حکمت مجسم می نگردد جنین — ایکه بی امرت بر نهد آن نطفه نی گیرد قرار
تا دهد بر عرش نور از غبار سدهٔ ات — جبرئیل از شهپرش از در که ات روبد غبار
آنچه در توصیف تو فرمود خلاق جهان — جمله را در طاعت بیاید …
هر کجا لطفت عیان گردد جنان اندر جنان — هر کجا قهرت بیان گردد شرر اندر شرار
تا ابد می بود خورشید فلک اندر ظلام — از ازل گر بر تو از …
گو هر از مدح علی و عترت و اولاد وی — هر چه بتوانی بگو زین به نباشد هیچ کار

در مدح نواب مستطابه فخر الدوله دامت شوکتها

صبح چون خورشید خاور سر زد از کهسار — یار من آمد در آمد با دو زلف مشکبار
او خرامان از جلو نظاره کانش از عقب — از پی نظاره اش شد هزاران جان نزار
قامتش سرو صنوبر بود لیکن با خرام — طلعتش خورشید خاور بود لیکن بی مدار
در دو چهرش ارغوان و در دو زلفش … — در دو لعلش آب حیوان در دو چشمانش خمار
یکجهان جان رشته بند زلفش کمند اندر کمند — یکجهان خسته بند لعلش قطار اندر قطار
از نگه هر دم ز مژگان صید ما بنما نمود — می ندیدم آهوی وحشی نماید جان شکار
ماه بودی عارضش گر ماه اگر بودی کمان — سروی بودی قامتش گر سر آرد … بار
زیر ماه چارده او زنده چاهی … نگون — چشمهٔ حیوان نهاده در دو لعل آبدار
غمزه او دلنشین و عشوه او دلربا — روی او سوزنده آتش موی او پیچیده مار
حلقه زلفش گشوده مرد دشت در زلفش نهان — مشک تبت حرف … بار بار
یکجهان روح بودی یکجهان روشن فدا — یکجهان جان بود با دا یکجهان جانش نثار
خواستم لعلش ببوسم گفت هان کو هر — بوسهٔ من شکریست و طبع تو بسیار حار
خواستم گیرم در آغوشش بگفت ای بی ادب — ماه کی در بر گرفتی و مهر کی اندر کنار
خواستم زلفش ببویم گفت بنود جز … — زلف من دارد همی چون افعی اندر جوار
گفتم ای سلطان خوبان رحم بنما تا بچند — لعل تو در خنده باشد دیدهٔ من اشکبار
تیر مژگان تو هر دم قصد جانم میکند — میبرد هر که نگاهت از دلم صبر و قرار
از سر جان خیزم ار داری ز عشق من تو ننگ — خون خود ریزم اگر داری ز وصل من تو عار
گفت هان گوهر بخواهی چند بوسه تو ز من — گفتمش بیحد و مر خواهم ز لعل آبدار
تشنه ام بس الصنم بر لعل شکربار تو — القدر خواهم ببوسم که نیاید در شمار

گفت تا رم می بدیدم شیئی بیچند و حساب — غیر بود همت شه با اقتدار
زهره طینت مشتری خصلت سپهر کرامت — فخر الدوله برتر از جمله شهان تاجدار
آسمان رفعت کان کرم دریای مجد — آفتاب جود بحر شوکت کوه وقار
ای ز فر و رفعت تو قامت افلاک خم — وی ز حسن طلعت تو چشمهٔ خورشید تار
ناقص از نور است پیش طلعت تو آفتاب — فائض الجود است لطف عام تو خورشیدوار
می نگردد منکسف در عقدهای ماه و شمس — گر بیاید زیر ظل معجرت در زینهار
جنب جود و همتت دریای عمان بی موج — نزد فر و رفعتت نی بر فلک قدر و عیار
گر نبودی آسمان در زیر ظل معجرت — می نمودی مجلس بزم تو را کوکب نثار
رفعت تو از سپهر هفتمین بگذشته نیک — زینت تو از بهشت هشتمینش دارد عار
از سعادت می نماید هر صباح و هر پسین — مشتری از طالع سعد رخت شمعات خواستار
از صلال و فر چراغ دودهٔ خاقان توئی — دانه در ثمین از وی بماند یادگار
جامه بر قامت تو راست آمد از ازل — هم ز عفت پود بود هم ز عصمت داشت تار
آفتاب فر و اجلالی و چون طلعت مدام — شوکت اندر یمین با دلشکوهت در یسار
ای مهین بانوی عزت که ز نی خدا آیتست — از مجره آسمان بسته نطاقی بندوار
ای دُر دریای شاهی رفعت چرخ بلند — سر فرو برد از خجالت خوی چکیدش از عذار
حاتم طائی است از جود و سخایت منفعل — فرقهٔ برمکی از این عطایت شرمسار
در فلک کرحص و کیوان بین ز قهر و لطف تو — آن یکی شد نحس اکبر وین یکی سعد کبار
گر نسیم رحمتت در بحر عالم بگذرد — همچو طعم انگبین شیرین شود آب بحار
گر کف راد تو عمان بنت ریزد از چه رو — بهر خاص و عام در شاهوار از هر کنار
تا که چرخ دون فرح دارد مقابل با ترح — تا که این گردون بنوع گردش نماید اختیار

دوستانت دشمنانت باد دایم در جهان — آن یکی دایم معزز وان یکی پیوسته خوار
فر تو بادا همی چون رفعت گردون وسیع — عمر تو بادا همی چون سیر کوکب بیشمار
گوهر از مدح و ثنای حضرت شاهنشه نگر — نکهت کام تو خوشتر گشت از عود قمار

در مدح مولای متقیان امیر مؤمنان در تهنیت روز عید سعید غدیر

سحر که هاتف غیبم چنین بداد صفیر — که وقت عیش و نشاط است می بنوش دلیر
نه جام و ساغر و مینا است در خور عیش — بکش تو باده گلرنگ از خم عصیر
از آن می که فرح آورد ترح ببرد — بنوش رطلی و عهد شباب از سر گیر
که کائنات لعیشند از طرب امروز — نشسته جای نبی بادشاه عرش سریر
چه از تو جشن آباد شد عمارت دین — تو ام عمارت دل از زیاد کن تعمیر
بخواجه دو سرای شفیع روز جزا — چنین خطاب ز یزدان رسید خم غدیر
که ای بریدم بر قامت تو جامهٔ فرد — بیافریدم از مهر تو عدیل و نظیر
چه در جهان یکتائی بغیر ما تو نشد — چنین بنخامه کلک قضا زدم تقدیر
علی عالی اعلی برادر است ترا — نما تو خلق زمان را از این کلام خبیر
مرا محمد است و ولی و ترا علی است وصی — مرا علیست مصطفی و ترا علی است مشیر
مرا علی است کلام و ترا علی است حسام — مرا علی است غلام و ترا علی است وزیر
مرا علی است امین و ترا علی است قرین — مرا علیست معین و ترا علی است نصیر
مرا علی است بیان و ترا علیست روان — مرا علی است لسان و ترا علی است نظیر
مرا علی است جمال و تو را علی است جلال — مرا علی است کمال و ترا علی است ضمیر
مرا علی است بها و تو را علی است صفا — مرا علی است جلاء و ترا علی است ظهیر

علی است راه هدی و علی است گنج عطا | علی است قلعه گشا و علی است خیبر گیر
علی کلید فتوح و علی است جوهر روح | علی است کشتی نوح و علی است امر خطیر
علی است آتش طور و علی است تسنیم نور | علی است ناصر منصور علیست غوث مجیر
علی است مظهر ذات و علی است عین صفات | حجابهای مرا اوست آفتاب منیر
علی ز بعد تو بر جمله کاینات خدیو | علی ز بعد تو بر جمله ممکنات امیر
بخاندان رسالت علی است مشعل نور | بر آسمان ولایت علیست مهر منیر
همه صفات خدائی ز طلعتش پیدا | به بیند از رخ او هر که راست چشم بصیر
نه بی اجازهٔ او میکند قدر تمهید | نه بی اشارهٔ او میکند قضا تقدیر
بیک توجه او سنگ میشود گوهر | بیک تصور او خاک میشود اکسیر
چه نیست طاقت استماع اوصافش | صفات بعد او نموده ایم ستیر
تمام وصف کمال و صفات ذات است او | اگر کلام مرا بر گشایش تفسیر
اگر ز نعت او تا بحشر گوییم باز | ز فضل بعد او نگفتیم عشر عشیر
بممکنات جهان از برای رتبهٔ او | بگو که جا نه ممکن برای اوست وضیر
بروز حشر بود از عذاب ما امین | هر آنکه دارد حبش بدل بعید ز سعیر
نمیرسد بنگارش هزار یک فضلش | تمام خلق دو عالم اگر شوند دبیر
ز حب او شده احیا بهشت و کوثر و حور | ز بغض او شده بر پا شرار نار سعیر
زیک توجه خود شاه ناصرالدین را | فراخت قبهٔ چترش ز نه سپهر اثیر
نصیر دولت و پهلوی ملک و هیکل جود | ظهیر ملت و مشکل وجود فخر کبیر
هزار ماه در ایوان براو ستاده غلام | هزار تیر بگردون براو نشسته دبیر
به بینم آنکه ز بخت جوان و رای حکیم | نموده کشور عالم بقبضهٔ تسخیر

خدیم درگه او را ز مایه است شمار | ندیم حضرت او را عطارد است سفیر
عنان کار جهان بر ید جلالت اوست | مدار چرخ چه بیهوده میکند تدبیر
بنزد رفعت او چرخ و انجم است طسوج | بجنب همت او یم و قلزم است غدیر
بنازم این صدفی را که پرورید چنان | چنین در ثمینی آنکو به بطن و ضمیر
بهار دولت و نخل کمال و بیخ جلال | نهال عزت و بام ملک سحاب مطیر
نوید همت و کان سخا و گنج عطا | فروغ ملکت و شمع عفاف و مهر ستیر
بغیر وهم نباشد براو قرین و همال | بجز خیال نشاید براو عدیل و نظیر
همی چکد عرق انفعال خامه ز شرم | کنم چه وصف عفافش بصفحهٔ تحریر
جهان ز نعمت او منتفع چه گر نه عجب | که آفتاب بتابد بذره‌های حقیر
همیشه تا که خم تار زلف محبوبان | کشیده صد دل عاشق بحلقهٔ زنجیر
ترا بکام خلیلت مباد جز شکر | ترا بقلب عدویت مباد جز شمشیر
چه سود گوهر از شعر و مدح شاهانش | کسی که شعر تو هر گز نمیخرد بشعیر

در مدح مهد علیا و ستر کبری

ز سیر چرخ چه گشتی سپهر سفله مدبر | هوا گشت قرین ز بالشش اختر
جهان نگشتی مانند روز عاشق تار | نمود خیمهٔ خضرا چه نیلگون معجر
بدان صفت که بدی عادتش کنار افق | برو میان نکشیدند زنگیان لشکر
چه او فتاد بگردون شکست بر رومی | ز آسمان نمایان شد چهل و هشت صور
چه صورها که ندیده است دیدهٔ نقاش | چه نقشها که ندیده هنوز صورتگر
که از میان ثوابت عیان شدی سیار | ببرج خود بدیدی هریک چه شاه در کشور
زحل نمود در رخ خوشتر ز بیت شرف | بدان صفت که عروسان بخوانهٔ شوهر

نمود طلعت خود مشتری هم از عقرب   ز زینت نه نماینده تر می اصفر
شدی ز خانهٔ میزان عیان رخ مریخ   بپرتوی که می لاله رنگ در ساغر
ز برج سنبله ام روی خویشتن بنمود   چه آفتاب درخشنده زهره از هر
عیان همی ز ترازو رخ عطارد شد   بزینتی که نماید بعاشقان دلبر
من از زمان بزبان داشتم شکایتها   گهی ز بخت خود و گه ز چرخ دون پرور
که ای فلک چه بخواهی ز خستگان ضعیف   بدار دست تعدی بیا ز ما بگذر
بجای شاهد رعنا بغیر اشک و آه   همی ز جور تا با من نخفته در بستر
ز ظلم تست شکایت همی مرا چه   ز جور تست جراحت بدل مرا [illegible]
ز سیر گردش خود مهر تو بهر غم   بجای ساغر می دیده ها همی خنجر
سپرده بعیانم بدست رنج و الم   نشانده بنهانم در آتش و از زر
ز بغض من بزمان تا بکی کنی گردش   بکین من بجهان تا بچند بسته کمر
تن ضعیف بغم سوده ز محنت و غم   بخواهی از من مفتون مگر تو خون جگر
شکیب و صبر گذشتی و نیست طاقت و تاب   ز هجر یار بپا پیش از این دلم لشکر
چه باک [illegible] ازین گفتگو بدم تا که   بگوش و هوش من آمد صدای حلقه در
چه در گشودم یار من ز در شدی داخل   چه آفتاب که از شرق [illegible] سر
دو زلف او [illegible] که بر رخ خوبش باد   بگوی زلف بخوانش دو مار افسونگر
گرفته پرتو حسنش شعاع از خورشید   ربوده رنگ رخش رنگ لاله احمر
بدسته بود جهانی بچین حلقه زلف   نهاده بود ز مشک ختن بماه قمر
ز خشم فتنه [illegible] بود آنچنان که ز تو   چه آفتاب همی تا بحسنش روی بصر
ز جلوه [illegible] گشت جهان   ز پرتو حسن برمان [illegible] گشت قمر

بلعل گشودم و بگرفتمی در آغوشش   چه جان بجسم ضعیف و چه روح در پیکر
همی کشیدم تنگش برم چه روح روان   همی مزیدم لعل لبش چه نی شکر
ز بسکه بوسه زدم بر لبان چون لعلش   حساب بوسه من شد برون ز حد شمر
دو زلف پر شکنش آنقدر ببوییدم   که پر شده است مشامم ز بوی عنبر تر
نگار مهوشم از روی انبساط همی   گشود لعل گهر بار و گفت ای گوهر
شده است کوکب بختت برون ز [illegible] ولی   که امشبی ز وصالم شوی تو کام آور
ترا که بزم [illegible] شد بهشت قیاس حور   ز جای خیز و بسوزان سپند در مجمر
در سرای به بندید و کشا سر مینا   که تا دهیم بانده و هجر ها کیفر
[illegible] امشبی تو برویم شراب آتشین خوش   غنیمت است که دنیای دون بود بگذر
بگفتمش که بسان ای نگار منفعلم   مرا که شیشه ز می خالی است کیسه ز زر
نگفت یار بیا و ربوده برهمن شراب   ترا که هست بخانه زرینه و زیور
بگفتمش که [illegible] کلامت فزود بر شرم   مرا که نیست زرینه مرا که نی زیور
مرا که نیست و فیه بغیر درد و الم   مرا که نیست بسینه بغیر داغ جگر
گشود لعل دربار خویش گفتا یار   بهیچ روی ملاقات من کنم باور
تو شمسه الشعرائی بنام شاه جهان   چگونه نیست ترا از زر و سیم و در و گهر
ز مهر سفتن در سخن بعین امروز   یکی ز جمله دانشوران بود دانشور
چه انده و الم [illegible] سخنوری ای   چه غصه زر و سیمت ترا که هست هنر
بگو قصیده بخوان [illegible] ام شاهنشه   مخلق بنما [illegible] همی ز پا تا سر
همی [illegible] از ین خود زر گوهر گنج   همی سرت ببر از در که رسیده حضر
[illegible] انقدر زر و سیم   که از شماره [illegible] حاضر شود و صد [illegible]

زمین خویش بخشوده تخت بر خاقان / زجود خویش عطا کرده تاج بر قیصر
بجنب حشمت و جاهش بهیچ نارزد / هزار ملکت سلجوق و دولت سنجر
شهان دهر همه خاک راه جود او / که بحرهای جهان شد بکف او اصغر
بنزد شوکت او رفعت سپهر قصیر / به پیش همت او یم قلزم است شمر
بهر چه عقل نسنجد وجود او ارفع / بهر چه وهم بسنجد جلال او برتر
بعز و جاه همی در جهان بقا بادش / که تا بگردش گردون بود خط محور
نه کوهر انجا شعر تو بود شیرین / ز مدح اوست که ریزد ز کام تو شکر

فتاده دوش ز خورشید خاوری افسر / بتخت سلطنت آرام چون نشست قیصر
ز چرخ سفله چه پرواز کرد باز سفید / گشود زاغ سیه در سپهر بال و پر
ز بهر زینت و زیب آسمان ز کوکبها / بریخت در قدح لاجورد خویش درر
ز بسکه چرخ طرازنده شد همی گیسو / کشیده بود سپهر بلند شقه زر
ز بس ستاره پدیدار شد زمین و زمان / شدی ز تابش بجهان ز روز روشنتر
ز بس کواکب عیان شد ز انجمن نجوم / شد از شماره شان عاجز دو صد ستاگر
عیان بدیدم شعرای شاخ حمل / ز بهر سیر افکنده می بچرخ نظر
ز بعد بطین هم نمود طلعت خود / ز برج ثور ثریا بسان عقد گهر
شد از پس دبرانم همی ز چرخ عیان / جمال هقعه و هنعه ز برج دو پیکر
شدی پدید بگردون ز راع با نثره / برآورید همی جبهه بعد طرفه سر
زبره گشت عیان از پس دگر صرفه / نمود روی عواد سماک و بعد عفر

شود چهره زنان باد از پس اکلیل / ز لعبتان عیان شوله گشته بهیر
شوی بطلعت جند سیف نعایم و بلده / ز بعد زابح و بلع از پس سعود دگر
عیان همی زپی اخبیه مقدم است شد / نمود چهره خود هم رشا پسان مؤخر
بدین طریق همه را کهکشان در پیش / بگشت زار شود چون قطار سیاره
چه من سیاحت بجهان نمودمی ناگه / رسید قاصد و آورد نامه دلبر
گرفته نامه و بوسیدم و گشودم چون / نمود نامه بدیع حقه پراز عنبر
چنین زکلک نگارین نوشته بود ملیا / نمود کلک که بود از فرشته مهر
بسی فصاحت و اکش عبارت شیرین / همه نگاشته بودی بلوح سیمین بر
که در کلام تو دانشوری و دانشمند / تویی ادیب و سخنگوی هم سخن پرور
شراب و چنگ و رباب بزم ما چه سود / که بی وجود تو از بهر ما که بیت بشر
رسید نامه من چون بپادان بشتاب / که بیت صبر بی تحمل و گرنه جای شکر
هر آنچه زود بیایی به بزم ما دیر است / ز بهر مقدم تو دیده ام بمانده بدر
همی زنظم نگارین ما تو زینت بزم / ز شعر خود تو بده مجلس مرا زیور
مگر ندانی کامشب قران سعدین است / سخن و نداری ز آسمان تو خبر
چه این کلام بخواندم بتبسم نفرزد / چگونه یار بگیسو نهاد کبر و بطر
ز جا بجستم و شاد و شتاب کردم آن هنگام / بدان صفت که بجنبد بجای حج و صرصر
همی ز شوق معلق زدم بجای روش / همی ز ذوق ندانسته پای را از سر
ز وجد و وصل چه من داخل سرای شدم / نشسته دیدم یارم چه خسرو خاور
فکنده بود نگارم دو شقه گیسو / ز بهر بستن جانم ز انمین دام سیر
قدش چه نامد طوبی و شد همی / ز خشم بهشت بر بود لعل او گوهر

مدامنا که ملک بود یا که حور و پری — بدین جمال ندیدست هیچ دیده بشر
سلام کردم و بنشستم به پهلویش — چه سعد نحس که گردد قرین یکدیگر
جواب گفت و همی بر نواختم از لطف — ز مهر سر بفرازدم ز چرخ [illegible]
حجاب عاشق و معشوق از میان برخاست — ز باده چون بکشیدیم یکدو ساغر
[illegible] دست بردم آهسته — به پیکر چو حریر نگار سیمین بر
به بستر [illegible] نشستم لبش ببوسیدم — به از هزار قرنفلش کشیدم اندر بر
پی ملاعبه [illegible] نوازدم چون چنگ — نگشت دامن من پر ز نافه‌های اذفر
چه حقه لعلش مکیدمی دیدم — هزار چشمه حیوان درو بدی اندر
بر عارضش [illegible] ببوسه زدم — عیان ز چهره او جای بوسه بد اثر
گهی به دوش فکندم ز نالیه زنار — گهی [illegible] دو گوی از مرمر
گهی ز گیسوی مشکش همی بدی بالین — گهی ز سیم سفیدش بساختم بستر
گهی دو لعل لبش [illegible] چو آب حیات — گهی دو زلفش ببوییدمی چو مشک تتر
گهی [illegible] دست دیگر — گهی ز شوق و شعف میشدیم [illegible]
ز عشوه‌های دلاویز و غمزهٔ دلکش — هزار بار مرا کشت و زنده کرد دیگر
ز باده لب لعلش [illegible] — زبسکه خورد از آن لعل لب می احمر
بخفتم [illegible] تا دم صبح — که کاشکی نبدی [illegible]
[illegible] — ز مهر دو لبش [illegible]
[illegible] خفتم — حرام بود در آن شب [illegible] خواب و خور
بدیع [illegible] — بمقصدی که بدی [illegible] اسکندر
این [illegible] شعر دلکش شیرین — نماند [illegible] از گوهر

کردم

در مدح نواب مستطاب [illegible] دولته

که دیده جز تو در عالم نگار دلکش و دلبر — [illegible] ز بر عاج و تن مرمر
که دارد جز تو اندر باغ حسن و دلبری [illegible] — ز لاله [illegible] ز سنبل موی [illegible] خط ز نسرین بر
شبیه موی شیر خوی و نگه آهو کمان ابرو — پری روی و سمن بوی و سنان مژگان و سیمین بر
شکسته از جبین و لعل رخسار و خم زلفش — ز مه تاب و [illegible] گل رنگ و ریحان [illegible]
نخیزد تا جهان باشد [illegible] — نه از جبین نه از زهره و نه از [illegible]
ز طعم و آب [illegible] دیدم — شکر از طعم لعل [illegible] رنگ و عنبر بو
[illegible] ندیدم [illegible] — همیشه گوش [illegible] حلقه چنبر
[illegible] خط و خال و غمزه و چشم غزال [illegible] — ز دل صبر [illegible] ز تن تاب [illegible]
قد و مهر و دهان [illegible] از جهان [illegible] — ز طوبی [illegible] فردوس [illegible]
ترا حاجت [illegible] که در روز [illegible] — ز گیسو [illegible] ابرو [illegible] خنجر
به تن اندر بود تا جان [illegible] عمر [illegible] — خط ریحان [illegible] خندان رخ انور
نباید گر شکر خنده شود [illegible] — در [illegible] شکر گل [illegible] احمر
مرا زین پس اگر بودی در عالم [illegible] — لب جوی [illegible] لب [illegible] و لب [illegible]
[illegible] مدح [illegible] از جلال [illegible] — مطیع حضرت خاقان [illegible] قیصر
فلک [illegible] — [illegible] ملک [illegible]
بود از [illegible] جلال [illegible] عالم — سپهر [illegible] چرخ [illegible]
شود [illegible] خدمت [illegible] گردن [illegible] فرمان — چه [illegible] خاقان [illegible] فغفور [illegible] اسکندر
بود ناهید [illegible] مهر از جلال [illegible] — یکی خادم [illegible] بنده یکی زبان یکی چاکر

زاو خلد و سپهر و قضا و [illegible] زمین دارد / یکی ز هیبت یکی رفعت یکی پرتو یکی ز نور

شهان ترک و چین و روم و هند بنگاله زنگ / یکی طوق و یکی یاره و یکی منطق یکی افسر

درخت عزت و جاه و جلال و قدر داد داد / [illegible] ز رفعت شاخ و حشمت برگ و عزت [illegible]

نقش دریا بخشش بیضا [illegible] / [illegible] ز قدرش کوه و جودش گنج و فرهنگش [illegible]

ز قدر [illegible] همتش و رای اوهیش نهد هر یک / جبین حشمت ماه و سپهر بهرام [illegible] و روح نوذر

ز بهر یار او بخشش و من بخود ادهمی [illegible] / رخسار او در زیر عنبر زکان نسیم معدن زر

[illegible] عنبر [illegible] گردون [illegible] / ضیائش [illegible] وجودش سنجر کشور

همیشه تا بود مطلوب خلق این چهار [illegible] / زبان تیغش [illegible] رخ لکش [illegible]

بماند در جهان [illegible] تا جهان [illegible] / نهال عزتش بادا قرین تا عرصه محشر

در مدح حضرت اسد الله الغالب علی بن ابیطالب [illegible]

ماه مشرق رفعت بر کرده چرخ زرنگار / اینی هیبت همایی که گرد [illegible] آشکار

[illegible] عیسی [illegible] در وجد [illegible] / این چه دهشتی که در فضا آسمان [illegible]

از چه اندر عرش [illegible] حسینی [illegible] / تهنیت [illegible] گشته [illegible] قطار اندر قطار

از چه در فردوس علیین [illegible] فوج فوج / بر سر حوران کند از عنبر جنت نثار

از چه بهجت و شوق [illegible] استاده [illegible] / ارسقاها هم [illegible] جامی بکف از هر کنار

شاخ طوبی [illegible] بزم صحن جنت [illegible] / صید حور مشکین [illegible] غلمان مشک بار

ایستاده هر طرف [illegible] / تا بیارایند جنان چون طلعت زیبا نگار

آن یکی پوشیده [illegible] استبرقی / وین یکی شوید ز آن طره غلمان غبار

آن یکی بر فرق غلمان نهد عقد گهر / وین یکی بر عقد حور [illegible]

[illegible]

این یکی گوید که [illegible] فرخنده عید [illegible] / وین یکی گوید که [illegible] فرزانه [illegible]

پرتو یزدان تجلی میزند بر کوه طور / یا نسیم آید ز سبحان از برای نو فرماز

یا که دست کردگار از پرده خواهد شد برون / یا شود خود آشکار از طلعت [illegible] دگار

یا نه سر پنهان در درون پرده سر اسرار هست / صورت هستی نماید جوشش [illegible] اضطرار

مظهر ایمان علی بن ابوطالب که هست / آسمان ملت شرع محمد را مدار

آیت کبری صراط عدل و میزان حساب / نور ایمن باب رحمت والی روز شمار

افسر لولاک تاج معدلت اکلیل عدل / هیکل احسان سجل مجد طغرای وقار

امر کن ماهی لا لفظ نون حرف یا / تعلیم قرآن شفیع حشر و وجه کردگار

چشمه کوثر لوای حمد فردوس عدن / فیض اول گنج ایزد وصل لیل و نهار

خط توقیع و سپهر مجد و طومار شرف / دفتر فضل و کتاب معرفت فخر کبار

کلک تقدیر قضا و شهسوار لافتی / لوح محفوظ آگه و آسمان اقتدار

نقطه پرکار هستی دفتر دیوان علم / منطقه چرخ جلال و قائمه طاق حصار

قطب افلاک وجود و محور اسرار جود / معنی اسماء حسنی ناظم هفت و چهار

کعبه دین مرده ایمان [illegible] جان و جان / مشعر آئین صفای رحمت پروردگار

تاج منهاج شریعت مرکز [illegible] جلال / باغ عزت را نهال و شاخ سرو [illegible]

نخل رفعت بار رحمت میوه حشمت [illegible] / شاخ عز و برگ جود و بیخ فر بر اشجار

ای کلام الله ناطق وی یمین ذوالجلال / وی صراط الله و الوثقی خیره کردگار

کشتی ایجاد عالم را تویی تو ناخدا / عرصه میدان هستی را تویی تو شهسوار

ای تو باب الله اعظم حکمران باد و خاک / ای تو وجه الله اکرم قهرمان آب و نار

ای در درگاهت همه قدسیان جبهه سا / وی در ایوانت همه کروبیان خاک سار

دفتر ایجاد را داد از وجودت حق قوام — مصدر اشیاء داد از قوامت اعتبار
ای کمال معرفت در قدرت یزدان عیان — وی جمالت طلعت خلاق را آئینه دار
نطفه در ارحام و ابدان از تو میگردد جنین — روح در اشخاص انسان از تو میگیرد قرار
میخورد روزی ز ابر رحمت هر خار و خس — میبرد قسمت ز خوان نعمتت هر مور و مار
ای ثبات ملت یزدان ز بازویت قوی — وی بنای احمد مرسل ز تیغت استوار
عقل امکان از صفات مستفاد مستفیض — نور هستی از فروغ ذات پاکت مستعار
صانع هر جزو و کلی و جلال لایزال — خالق هر ماء و طینی و خدا را پرده دار
واجب مطلق بگویم گر ترا کفر است کفر — همکنار خوانم ترا … جنت عار …
لیک چون عکسی ز ذات آئینه سر تا بپا — ور بر یزدان نباشد این خطی بر …
خالق ثانی توئی سبحان و گم زانکه هیچ — عکس صورت می ندارد فرق با صورت …
ای ثبات حکمت بیرون ز هر وهم و قیاس — وی صفات واجب افزون ز انبازی … شمار
ممکن واجب نما و واجب ممکن صفات — چشم ما دیده و نشنیده گوش روزگار
… ممکن تصبیر گشته واجب بلند — از برای قامت حق رشته … این …
نی خدای واحدی لیکن جلال خالقی — جملگی از فرط … بهای … آشکار
عقل گوید پای از این دایره بیرون منه — عشق گوید عقل را کردن … هوشیار
عقل گوید بر وجود تو منم فرمان روا — عشق گوید عقل ابکم … در این ره …
عقل گوید من فرو رفتم در این بحر عمیق — عشق گوید … مراد … زبانی هنگار
عقل گوید بس کن اکنون … — … ثنا مدح شاهنشه بیار
ناصر الدین شاه غازی کز وجود او — طعنه زن … بهنگام بهار
تاج سلطان … زینت تخت کیان — …

هر کجا لطفت بود جنات عدن استی عیان — هر کجا قهرت بود نیران دوزخ آشکار
در ید تو گر زمام حمله بهمان و لیک — منت در هنگام بخشش در کف تو اختیار
ای بدربار کاهت همه شاهنشهان تاج — وی در ایوانت همه اشکانیان حاجب بار
عدل از کسری حشم از خسرو رتبت ز جم — برده گوی جلال و جود عدل و افتخار
ای ز داد و معدلت در عهد تو شاهین هم — پرورانده صعوه را در شهپر خود دایه وار
چون قوام ملت احمد توئی زان در ازل — شد شرار تیغ تو نائب مناب ذوالفقار
با سموم قهر تو حنظل بر آید از شکر — با نسیم لطف تو ریحان دمد از نوک خار
ای که طهمورث حشم دارا خدم آذر پرند — وی تو افریدون کرم ثعبان سنان ضیغم شکار
چون فروزد لمعهٔ تیغت بهنگام مصاف — باد گردد پر ز تن در ابر گردد پر شرار
ای ز عنف تو مصور … اردی بر خزان — وی ز خلق تو مبدل فصل دی بر نوبهار
ای صفای خلق تو با جنت المأوی عجین — وی شرار تیغ تو از نار دوزخ یادگار
مختصر بگذار مدح خسرو گردون خدیم — تکیه بر کو تواند دریای در شهریار
مهد علیا ستر کبرا درهٔ درج حیا — آفتاب برج عفت ام شاه تاجدار
ای عفافت از ازل حایل میان جسم و جان — وی کمالات تا ابد مایل به تمکین و وقار
مخزن دربهای از جلالتی بدیع — کز نهال بود در شاهنشهی آورده بار
صد چه بلقیس و فرنگیس و کتایون و همای — بر در اقبال تو بهر شرف خدمتگذار
طاق گردون را کجا با رفعت کیرم قسیع — ابر نیسان را کجا با همت کیرم عیار
همت او لاتر از امواج اندر بحور — رفعت او لاتر از اوراق طاق حصار
بر بجای لاله و نسرین دهد در و گهر — قطره از ابر دستت گر چکد اندر قفار
ای ز بهر مدح تو الکن همه دانشوران — وی ز بهر بزم تو ناهید چنگی …

از کف زربار نو باران نوروزی چمن   از زمین در بجش نو دریای عمان سر بسر
ازی آری اینچنان در راصدف باید چنین   نیست اندر هر صدف رخشنده در شاهوار
تا بریزد در و گوهر بر زمین غواص چرخ   تا بروید لاله احمر ز کشت مرغزار
در بباشش در بیار و در بریزد در بده   در بجش و در بجش و در بمان و در ببار

در مدح حضرت صدیقهٔ طاهره فاطمهٔ زهرا و در مولود آن سرور اسلام علیها السلام

دی چرخ مینا فام چون کردی حمایل گوی زر   بگشود در سطح فلک سیمرغ زرین بال و پر
پنهان بمغرب شد غسق پیدا ز مشرق شد شفق   پیچید سیمرا چون ورق بگشود طومار سحر
کان شاهد شکر دهان یغمای دل آشوب جان   نی بلکه جان صد جهان تا که مرا آمد ز در
شا خستن باده کل سنگین دل و پیمان گسل   یا نی بلای دین و دل آرزم چنین شور و شر
زلفش همه چین و شکن مویش همه اندر شکن   از رخ برافروزد چمن چو چهره سازد جلوه گر
رشک همه سیمین تنان آهو که مژگان سنان   رفتار چون سرو روان گفتار چون قند و شکر
مه طلعت و خورشید رو روشن رخ تاریک مو   خونخواره و شد خو سیمین تن سیماب بر
جز عشق دل بهار ده جعدش گره اندر گره   پیچیده در هم چون زره چین چین قباده تا کمر
بر عارضی چون ارغوان افشانده برگ ضیمران   ز ابرو خدنگی چون سنان میزد بدل تا نیشتر
گوهر نهفته در لبان شکر گرفته در دهان   زلفش برخ ماندی بدان گوفته در عاشقر
چون شام یلدا موی او چون شعله سوزان خوی او   بنشسته خوی بر روی او چون گل و لاله مطر
در جرعه یکمنوار مل در روی یک گلزار گل   بر گردنم بنهاد غل افکند بر جانم شرر
سفتون موش یکمختن شیدائی قد و دهن   مقتول چشمش مرد و زن حیران خشش ماه و خور
رشک بهار و زود بین دلبری نقاش چین   نکشید بد هرگز چنین نقش بعالم صور

ماه پرنیان در پیکرش حیلش بد جان در سر   کاتجلوه دخوی و روشش هرگز نیابد سیم حیر
ویران زاو شهر دلی شمع بت ابر محفلا   هر دو جهان را حاصلی نبود ز روشش جز خبر
ای عنبرت جو رو پری در توستش ذش مشتری   بنشانده بود از دلبری در حقه مرجان در ر
گل پیش روی او حسنی با دیده بانش کسی   در حسن روی خود بسی بود شش بسر کمبر مطر
دیدم جمال فرخش گفتم فروغ طلخش   هوشش می احسن رخش رفتی ز خیر ...
آسیمه سر جستم ز جا گفتم که ای گنج مرحبا   سلطان کجا سوی گدا از لطف می ارد نظر
بر چشم و سر بنشاندمش جان بر قدم افشاندمش   بوسه ز لب بستاندمش پرسیدم از حالش خبر
گفتا که جام می بیار لبریز و پی در پی بده   با چنگ و نای و نی بده روز غمت آمد بسر
زان می که غمها شکر در شادی‌ها انده برد   بس حرفی در دل دهد در سر بیارد شور و شر
تا می توانی باده خور با دلبرانی ساده خور   بی صد وفی اندازه خور تا کی خوری خون جگر
بخت کنون فیروز شد روز همه نوروز شد   شام همه چون روز شد بگذشت ایام کدر
خاطر بیارای ز تعب مجلس بیارای از طرب   کامشب بگیر از لعل لب شادی بیار و غم ببر
کز عالم قدس بقا بر عرصه دار فنا   امروز بنهاده است پا نوباوه خیر البشر
دخت شهنشاه عرب زهرای مرضیه لقب   حورای انسیه نسب بحر نبوت را گهر
جنبش مطیعان را محک خدام دربانش ملک   از شرم رویش در فلک شد منجلی شق القمر
فیاض فیض انس و جان نساج اجر انجیان   دو رخ ز لطف او جنان جنت ز قهر او سقر
منصوب حق معصوم او عالم همه مغلوب او   هم بندهٔ منکوب او خاور بود تا باختر
آئینه ذات خدا در شأن او هل اتی   فرمان نویسد بر قضا طغرا فرستد بر قدر
جذبی صفات و صل دین از او بود پیشش باطن و   اندر مشیمه بر حسین او واهب نقش صور
مفتاح رشش بال جان غیشه من عوث زمان   دانا بهر راز نهان عالم بهر خیر است و شر

اسماء ذات کبریاش مع هدایت را ضیا
خورشید چون از خاک پا برکند کشتی را ز جا
بحر کرم کهف امان کمتر ضیا شمس قمر کیان
خورشید چهر سرّی دیباچه هر دفتری
چهر قدرا محوری بحر عطار را گوهری
تفسیر الضحی تفسیر و کاف و ها
جن و ملک حکمران بر اب اتش قهرمان
شد مشتهر همسر عجم عالم به پیشش ادعا
شد بهر گردون جا گرش اسیر حلقه بر گوش
و معاهم ارجا هاش فلک مطیع خلقش ملک
کان نشد بود در شیمن یا غیرتش کرد و دل
عالم زمینش مجلل دریا ز جود او مجمل
از رخ بر افروزد منا خورشید زر چو پهن
بر در کهش طغرا لکتش شام و سحر سوید جبین
خیزد عبیر از خاک او طعم شکر گفتار او
تا سیر دارد ازو اسمان کرد با طراف جهان
پیوسته شاهش کامران او نا به از شادمان
گوهر مدیحش از فره پایان ندارد هیچ ره
نامی توانی در جهان کز فخر بر فرزانگان

تاج نبوت را کیا شرع نبی را مستقر
بر لوح دادی این ندا برگو که رتبی لا تذر
هرگز نباشد زینچنان غیر از ولای ثمر
گنج و ذخیره داوری عالم زمینش مفتخر
نخل هدایت را بری درج جلالت را درر
تاج جلال انبیا باغ رسالت را شجر
گر جود تو چه از جهان گیرد شود زیر و زبر
تا کرد از کرم بر روی بام شاهنشه نظر
از هر چه خوانم برترش از قدر و جاه و مجد و فر
تدبیر با نیروش حکم تقدیر با حکمش هدر
یک اسمان مه پرپیکان از دانش و فضل و هنر
ابر از کف او منفعل زانسبکه می بارد گهر
بحر کرم گنج عطا گنز سخا و کان زر
جودش بعالم شد گزین نامش بگیتی مشتهر
با کف گوهر بار او سجاده تابان چون بدر
تا در فلک هفت اختران اندر عالم اثر
دریای جودش بیکران نخل جلالش بارور
بگذر تو از این حیله بگذار مدحش مختصر
کامروز بنمائی عیان تشریف نامه شیر

در مدح بسکار شیخ معتمد اعمدة العلماء المجتهدین و زبدة الفقهاء المحققین

الاقانی حاجی شیخ جعفر شوشتری رسال ورود طهران

سحر کهی چه عیان شد افق خرج اثر
به پرتوی که نماید قمر در استقبال
قدش چه سرو ولیکن چه سرو بر زوان
شهد لعل لبانش هزار تن معشون
نمود طره او دلیل و العشا معنی
سرا قاب بر کشیده تا قبهای ختن
بهر کمند خم موی او هزار شکنج
بسو قند ز غم آشوب نهاد بشر
نه قامتش را در بوستان سرو عدیل
ز حلقه سر زلفش نمیرسد دل
قدی چه سرو رخی ماه و عارضی چه سمن
سواد حلقه موی و بیاض طلعت و
مرا که از همه عالم گریز هست ولی
نی شنیدن گفتار و بهر دیدارش
بگفت خیز و بیا و ز راه ای مژده من
جناب جعفر کز فرط علم و دانش و فضل
ستاده از پی خدمت همه وضیع و شریف
فدای رفعت جاهش هزار چرخ بلند

بیا مدار ز در من آن ماه خلخ و کشمیر
بجلوه که عطار کند در اوج مدیر
رخش چه بدر ولیکن چه بدر بدر منیر
بچین زلف سیاهش هزار دل زنجیر
نمود طلعت او شمس و الضحی تفسیر
بها بتافت و هشته طبلهای عبیر
بهر شکنج سر زلف او هزار اسیر
خیال طلعت او گر کسی کند بضمیر
نه طلعتش را در گلستان حسن نظیر
چه از کمند شهنشاه صید در نخجیر
زنخ چه عاج و تنی سیم و پیکری چه حریر
یکی سفید چه شیر و یکی سیاه چه قیر
ز حسن و طلعت او در زمانه نیست گزیر
تمام عضوم از شوق شد سمیع و بصیر
که میرسد ز ره آهنگ شکور بشیر
براز های نهانی ضمیر اوست خبیر
نهاده جبهه طاعت همه کبیر و صغیر
نثار مقدم را هش هزار عالم پیر

زمانه گفت قضا را که هین نگار بجنبس — ستمار گفت نبکیر اگه های غماش گیر

چراغ ملت شرع هدا و مشعل دین — غیاث رحمت و غیث زمان و غوث مجیر

کنوز حکمت و دریای علم و منبع حلم — محیط دانش و اصل کرم سحاب مطیر

سپهر همت و روح وجود و جوهر جود — نهال عزت و نخل کمال و فخر کبیر

ستوده قدوه دین آنکه صیت دانش او — چو آفتاب درخشنده گشته عالمگیر

چراغ ملت احمد ز رای او روشن — بساط شرع محمد ز عدل او تعمیر

که عرض و طول جهان بود تا چاره بود — برای قامت قدر و جلال اوست قصیر

بگرد مرکز حزمش قرار بوده خاک — بدور نقطه عزمش مدار چرخ اثیر

جهان جود و جلالت که انجمان فلک — همای همت او راست دانه های شعیر

ز فضل اوست جهان منتفع اگر نه عجب — که آفتاب بتابد بذرهای حقیر

همه کفایت او آمده بخلق معین — همه هدایت او آمده بشرع نصیر

بر رهروان هدایت ضیاء اوست فتوح — بر آسمان شریعت بدر اوست منیر

پی شنیدن وصفش بخویش بالد چرخ — پی نگارش فضلش بخویش نازد تیر

بغیر وهم نباشد برا او قرین و همال — بجز خیال نشاید برا او عدیل و نظیر

به کلک و خامه همی بوسه میارید فردوس — حدیث خلق و صفاتش اگر کنم تحریر

کسی چه گوید از قدر و جاه و اوصافش — زند فضایل او را ملک بعرش صفیر

ز جود بحر و بکف موسی و بدم عیسی — بعقل نور و بدل مهربان برای بصیر

تمام عرصه گیتی ز عدل او معمور — تمام کشور عالم بعلم او تسخیر

بنزد رفعت او چرخ خادم است مطیع — بجنب همت او دیم قلزم است غدیر

[illegible] — برای زر کرم و بدخلقه [illegible] تا [illegible]

هر آنکه هست عدو ویش همیشه باد غمین — هر آنکه هست حسود وی هماره باد ضریر

در مدح مهد علیا و ستر کبری

ای زلف پر شکن ز تو ام تیره روزگار — وی [illegible] ز حلقه زلف تو ام جان و دل شکار

مشکی تو یا عبیری یا شاخ ضیمران — یا سنبلی که سر زده از طرف جویبار

که همچنان چه عقرب جرار نیش کند از — که بایستی چه افعی پیچنده جان شکار

گاهی بپای عاشق بیدل سلاسلی — که چون کمند [illegible] بگیر و دار

دلها کنی ببند و بیجا نهاده ای گره — سلطان کشور حبشی یا ز زنگبار

آشفته و شکسته و تیره چه بخت من — سوزنده و کشنده بران چه ذوالفقار

جان در شکنجه دارم از آن زلف پر شکنج — دل بیقرار دارم از آن جعد بیقرار

از یک کرشمه یار دل از کف ربوده بود — آری چنین برد دل سرو سمن عذار

گر تشنه زاهد است بحوض و سلسبیل — من تشنه ترم از آن لب میگون آبدار

دل بسته اند خلق زمانه بمال و جاه — من بسته دل اندران خم زلفین تابدار

ای ماه مشکموی من ای آفتاب ختن — وی یار شکرموی من ای لعبت تتار

از گیسوی که تاب بر آوری [illegible] — من سوختم جهانی از آه پر شرار

در حیرتم که [illegible] کجا برم — جز در حضور در سلطان تاجدار

مهر سپهر [illegible] و جلال و جهان فر — آن چشمه آفرینش و ای فخر روزگار

در حسن [illegible] سپهر بلند [illegible] — در پیش رای [illegible] چهر [illegible]

تا گفته [illegible] تا باشد — نادیده چشم دهر چه تو در شاهوار

[illegible] — [illegible]

هم گوهر عفافی و هم معدن سخا — ست آن همه بدر که جود تو خاک
گر یک نسیم رحمت تو در چمن وزد — بر جای لاله لعل بروید ز مرغزار
با رای تو قضا و قدر را چه اعتماد — با حکم تو مدار فلک را چه اعتبار
خوانند از ازل به زمین نام عفت — گردید سطح خاک از آن روی استوار
بر نه سپهر کرد مباهات گر زمین — می زیبد ار کند به وجود تو افتخار
آن مهر انوری که ز عز و جلال تو — گردون کمر به بندگیت بسته بنده وار
گر پرتوی ز روی تو افتد بر آسمان — گردد ز شرم روی تو خورشید شرمسار
گر نکهتی وزد ز سویت به خزان و دی — فصل دی و خریف شود رشک نوبهار
در هر زمین که ابر عطای تو خیمه زد — اکسیر بر دمید ز خاکش بجای خار
بهر گرد آستان تو حسرت برد فلک — کی کاشکی بجای تو من بودمی غبار
تا هست اختران را اندر فلک مسیر — تا هست آسمان را بر این روش مدار
اندر جهان بپیوسته جاودان — بدخواه تو همیشه دل افکار و تن نزار
گوهر زنید که فخر نماید ز مدح تو — تا گشته شهره شاعریش در جهان شعار

قصیده در مدح صدیقه طاهره فاطمه زهرا سلام الله علیها

بار دگر ز نو نه گشت طارم اخضر — گشت مزین هوا ز تابش اختر
نقطه زرین کشید سر به گریبان — مجلس ما کن ز نور باده منور
از سر ما بر خمار باده دوشین — در کف نه شراب در قدح زر
بزمگهی چون بهشت و یار چه حورا — خیز و بسوزان سپند و عود به مجمر
شمع او گر فرو نشست نشیند — مجلس ما ز رخ شمع انجم انور

زلف سیاهش گر ز مشک ختن برد — بر سمن شکست باده غلر
بر سر مرکمن نشاند چنگل شاهین — بر رخ انور کمند جعد معنبر
گلشن رویش ورق ورق گل نسرین — باده لعلش قدح قدح می احمر
حلقه زلفش بود بر عارض ماهش — یا که قرین همند مسلم و کافر
جلوه خوبان همه بزینت و زیب است — جز نه ما را که نیست حاجت زیور
گر بجنونم کشید کار مکن عیب — عقل ز ما در ربود عشوه دلبر
موی تو بر عارض تو دیدم و گفتم — هندوی که هندو نشسته بر سر آذر
بوسه مگر ربده ز لعل لبانت — لعل تو قند است قند به که مکرر
بوسه لعلت خوش است در همه هنگام — خاصه در عید سعید دخت پیمبر
فخر زمین نور آسمان جلالت — بضعه خیر البشر بتول مطهر
زهره زهرا شفیع عرصه عقبی — عصمت کبرا بپنج حیدر صفدر
ای که غلامت هزار عیسی و موسی — وی که کنیزت هزار مریم و هاجر
گشته ز نعت تو شاره سوره و اللیل — گشته ز رویت کنایه خسرو خاور
نی غلط آمد سخن کلام خطا شد — روی تو خلاق آفتاب منور
مهر قوام و دوام خلقت کونین — عفت تو از ازل چو نامه مصدر
گر بندهی مرتضی سلاله اخیار — می‌نبدی در دو کون بهر تو همسر
درج دو در ثمین و برج دو خورشید — کان دو لعل بها و بحر دو گوهر
جوهر نوری و لیک گشته مجسم — آتش طوری و لیک گشته مصور
می نهد خاک آستان شریفت — روح قدس مهر افتخار بر افسر
ذات تو بودی اندر آن زمان که نبودی — طینت آدم میان آب و خاک مخمر

خلق تو دارد بهشت و حور منزه　بوی تو دارد روان مشک معطر
کیست کند ذات کس برابر ذاتت　ذات تو با ذات کردگار برابر
گر بنمائی بشب تو طلعت زیبا　روی بپوشد ز شرم زهرهٔ ازهر
از عرقت قطره‌ئی چکید بفردوس　گشت عیان سلسبیل و چشمهٔ کوثر
بهر محبان حضرتت بزمانه　خلق نکرده خدای صولت محشر
در دو جهان قدر و جاه منزلت تو　کیست بداند بغیر خالق اکبر
نیست بدل نام شهریار جهان را　غیر ولایت بدهر خواهش دیگر
با همه عصیان ترا بحق دو سبطین　چشم شفاعت بپوشش از رخ تو [illegible]

قصیده در مدح امام المشارق و المغارب علی بن ابیطالب علیه السلام

ای بشیرینی لب تو مشهور　لب تو مایهٔ نشاط و سرور
ای غزال من ای غزاله شکن　ای بهشت من ای بهشتی حور
بجز لب من که تشنه بر لبت　لب لعلت دیگر ز هر دو لعلت دور
پرتو حسن تو مه نخشب　حلقهٔ زلف تو شب دیجور
سجده گر میبری نه عجب　آفتاب رخ تو ماه و هور
سر و جان را بدادم و خجلم　نیست چون چیز دیگرم مقدور
با گدایان سری فرود آور　چند باشی بحسن خود مغرور
نسبت حسن تو بماه و بمهر　ندهم زانکه هست عین قصور
خندهٔ لعلت ای صنم بگسیخت　عقد پروین چه لؤلؤ منثور
چند گوئی صبور باش در عشق　همه ناید ز عاشق صبور

کی رها میشود دل از بندت　که فتاده بچنگ باز عصفور
سر بتسلیم پیش تا چکند　آتش عشق تو بطبع حرور
گر کند خلق توبه در شعبان　رمضان نیز چشم تو مخمور
هر که دیده است نرگس مستت　می نخواهد دگر شراب طهور
چون بوصل تو دست رس نایم　که مراد در زمانه نی زر و زور
جان دهم نا علاج در ره تو　هر کجا نام تو شود مذکور
من ثناگوی آل یاسینم　مفروش انقدر بمن تو غرور
مرتضی شیر بیشهٔ هیجا　که ز یمنش اساس دین معمور
ار بتابم بسی که او بودی　آتش افروز با که آتش طور
تا که حکمش نباشد اسرافیل　ندمد در زمانه نفخهٔ صور
می بداند برای روشن خویش　عدد موجها زند چه بجور
رنج خلق خدای را حضرت　گنج علم آله را گنجور
آنچه پنهان به پیش او ظاهر　ذره‌ئی کی بود بر او مستور
از رخ اوست فر حق پیدا　در بر اوست کسوت منصور
او بیاموخته ز لطف خویش　بر سلیمان زبان وحش و طیور
گر دیزدان اگر دو عالم خلق　زین دو عالم وجود او منظور
منشی او است ساکنان سپهر　بنه افلاک میدهد منشور
همه انبیا ز شوکت او　ایستاده به پیشگاه حضور
عرش محکوم حکم او از قدر　تا چه فرمان دهد شود مأمور
همه انتظام دست او است　شادی و رنج و هم و غم و سرور

نه فلک بی ستون کی ایستادی　شدی نام وی اگر مسطور
ننماید توجه اگر بر جسم　می نگردد علی اناث و ذکور
شک بنا شد سنجا لقیت او　جلوه گر گر شود رخش بظهور
عقل اول نوید رحمت حق　جلوهٔ ایزد و تجلی نور
غیر مدح نبی و اولادش　گوهر از شاعریش نی منظور

در مدح ناصر الدّین شاه قاجار

دوش کز دیده پر ز نقش و نگار　چهرهٔ گردون ز ثابت و سیار
رخ بپوشید چون عروس چرخ　شد جهان قیرگون چه طرهٔ یار
خیمهای شفق گسست ز هم　پرده های غسق کشید حصار
نخطه نخطه ز سیر گردش چرخ　شد زمین و زمان چه چشم تار
تاج شاهی فتاد از سر مهر　ماه بر سلطنت گرفت قرار
شد عیان لعبتان سیمین تن　زینت و زیب گنبد دوار
صاحب سنبله که مستوفی است　بر کفش داشت کاغذ زرتار
حمل و ثور میزدی هر دم　طعنه بر نحهای موسیقار
شاه عقرب کشیده بد خنجر　همچو شیری که در صف پیکار
قاضی حوت از پی خطبه　بر سرش بر نهاده بد دستار
والی دلو گشته بد ز جلال　بر به سیاره ز اعتلا سالار
قلب ضیغم به پهلوی عذرا　بر فروزیده چهرهٔ گلنار
هم دو پیکر دو دست در گردن　تو امان گشته بود بسان دو یار
می بلرزید گرد قطب جدی　کین منم فوق چرخ لیل و نهار
یکطرف بر نشسته می بگریست　از غم یار خود عمیضا زار
پس کلین رخ گشوده سهیل　بود بهر سفینه لنگر دار
پهلوی قطعه الفرس دلفین　مشک بر دوش داشت سقا وار
ذات کرسی نشسته بر منبر　روبرویش ستاده بد جبار
پیش قیطورس ایستاده غراب　داشت دم شجاع در منقار
پهلوی جاثیه زجاجه بدی　همچو مرغی که گشته گندم خوار
پیش عیوق حیّه الحوا　سر گرفته بهر دو دستش مار
نعش بنشسته پهلوی تنین　دختر انش گرفته بد یکبار
ایستاده بپای راس الغول　بر کفش داشت خنجر خونخوار
یکطرف می نشسته کف الخضیب　بر کفش بسته بود نقش و نگار
چون گذشتی همی دو پاس از شب　همه در خواب و چشم من بیدار
زانمیان اسمان سخن اورد　گفت با لعبتان سیم عذار
که همی در جهان ز گردش من　پس عیان گشته است لیل و نهار
نیک و بد را بپا ز بودم بس　در جهان دیده ام شهان بسیار
می ندیدم چه شاه ناصر دین　هم ز مجد و سخا و حلم و وقار
زینت و زیب دودمان کیان　شاه گیتی ستان و فخر کبار
سرور عالم و خدیو جهان　دیدهٔ دهر و قبلهٔ اقطار
حشمت سروری ز او هست عیان　رفعت خسروی ز او اثار
در زمین زیر چتر رفعت او　یک جهانی گرفته اند قرار

شاه گیتی ستان که رود عا ناصر دین احمد مختار
جرم خورشید منکسف نشود گر نباید بدر کهش زنهار
منفعل از جلال او است سپهر منجل از کف راد او است بحار
صد جهان تنگ گر همت کرده دست جودش بلند بهر نثار
در فلک مشتری چه خادم او زان سبب گشته است سعد کبار
وراو سرکشیده از گردون وصف او ده گذشته از طومار
جنب جود و سخاوت همت او بر زمین و زمان نه قدر عیار
آنکه دربان و خادم در او هیچو کیوان بود هزار هزار
آن که از یمن خویش بر خلق کرد آسان هر آنچه بد دشوار
رتبت و قدر او کسی نفزود تا عطارد شده شمر و شار
می نه دارد زمانه گنجایش حرفی از مدحش ار کنم اظهار
او نشیند بشاد کامی چرخ از عدویش بر آورد چه دمار
از شرار حسد شود دایم کام بدخواه او چه ستم القار
تا که هستند مختلف شب و روز تا که ضد هم اند آب و نار
باد او در جهان هستی جاوید یاور او همیشه هشت و چهار
گوهرا غیر مدح شاه خویش در زمانه تو را نباشد کار

در مدح حضرت خاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

دی چه دگر گونه گشت گنبد دوار روی بمغرب نهاد خسرو سیار
شمع افق چون فرو نشست ز گردون گشت هوا قیرگون چه طرهٔ دلدار

مملکت شب چون گرفت ملک جهان را چرخ لب بر بنهاد نیلی دستار
بد دستارش مرصع از زره گوهر یا نه همانا مکلل از در شهوار
بسکه بدم تنگدل ز فرقت احباب یک دو سه جامی بزدم ز بادهٔ گلنار
روی فروزان بدست ساغر و مینا ناگهم از در درآمد آن بت عیار
شاه چگل ترک چین فتنهٔ خلخ ماه ختن شور روم و آفت فرخار
گرد سمن سایه گستریده ز سنبل ساخته بر دور مه ز غالیه زنار
بر رخ سوری کشیده شاخهٔ ریحان بر سر عبهر نشانده خنجر خونخوار
چنگل شاهین ز مژه کرده هویدا شکل چلیپا ز طره کرده پدیدار
شده گوهر نهان بحقهٔ مرجان چشمهٔ کوثر روان ز لعل شکربار
حلقهٔ زلفش بلی دو کله پرستو گر ز سر و بال تندرو گشته نگونسار
یا نه همانا ز بهر زینت طاووس داشته پر غراب و زاغ بمنقار
من بتحیر ز وصف او که چه گویم ماه بگویم که نیست ماه [illegible] کله دار
زلف بخوانم و یا دو طبلهٔ عنبر روی بگویم و یا دو بادیه گلزار
شرح جمالش اگر بمصر برد کس یوسف آید ز مصر بهر خریدار
در لب لعلش طرز بود شکر من در خم زلفش بنفشه بود بخروار
آمد و بنشست آن نگار سمن بر گرد کاکلش برفشاند نافهٔ تاتار
لب بگشود از پی سخن چه نگارم کرد جهان از کلام خویش نمکزار
گفت ندانی مگر که وقت نشاط است خیز و تن و جان بسوز ز آتش خمار
نغز دو بیتی بگو تا ز شعر ولی من خوشترم آید ز مدح احمد مختار
فیض از اعقل کل شفیع دو عالم ختم رسل فخر دین سلالهٔ اخیار

دفتر دیوان عدل و خازن رحمت — محور چرخ بقا و مطلع انوار
منطقهٔ دین حق مشیت ایزد — عین وجود امر کن حقیقت اسرار
مصدر اسجاد را تو دفتر عنوان — نقطهٔ موجود را تو مرکز پرکار
از چه سبب آتش خلیل شدی گل — زانکه بیامد بدرگهت پی زنهار
سیر حجابات حق نمود بیک آن — چون بنشستی شبی بتوسن رهوار
رفت بجائی رسید او ز جلالت — غیر وی و جز خدا نبودی دیار
خواهند اربی ز دو عاشق معشوق — خلوت انسی که خالی است ز اغیار
ای همه از تو بنای شرع موثق — ای همه از تو لوای کفر نگونسار
گر نبودی دوستی عترت و آلت — خلق نکردی خدای جنت الانهار
آنکه خدا وعده جحیم نموده است — دشمن آل تواند فاسق و فجار
نی دو جهان بلکه صد هزار جهان گر — گر بشود حرفی از مدیحت اظهار
می نتواند نوشت حرف ز مدحت — کلک شود گر بهر جمله اشجار
گر نبدی موی و روی تو شب و روز — قادر سبحان قسم نخوردی بنهار
نور سپهر رسالت شه کونین — شمس شموس نبوت و مه اقمار
لا تو خدائی ولی نه غیر خدائی — غیر خدا هرچه گویمت نعم انکار
بعد خدای جهان بخالقی تو — هر دو جهان میدهد علانیه اقرار
مظهر ذات خدا و جمیع صفاتش — از رخ تو جلوه داد خالق غفار
آورد از جبرئیل بهر تو پیغام — داده بر جبرئیل خود همه اخبار
می چه بخواهد دگر غنی دو کون است — لطف تو آتش کر کوه هر است دگار

در مدح حضرت امیر مؤمنان علیه السلام

ای موی تو بر روی تو ماریست بر نار — در حیرت از این مار که چون خفته در او مار
زلفت بچه ماند بمگی افعی پیچان — افعی نشنیدیم بود بر شکرش مار
قدت بچه ماند بمگی سرو و صنوبر — زلفت بچه ماند بمگی دکه عطار
ما سرو ندیدیم که باشد بر او عنبر — عطار نخواندیم کند مشکن و طرار
زلف تو بود مشک ولی مشک زره پوش — روی تو بود ماه ولی ماه کله دار
چین شکن زلف تو بر روی تو مانند — بر سوده شنجرف بود توده زنگار
زلف تو بود غالیه و مشک ندیدیم — نه مشک کند فتنه و نه غالیه زنار
زلفت بره دین ننشیند کمین مردم ز رشیم — آری نزند نیش بکین عقرب جرار
خار تو شکسته است بدل تا بدرون — تیر تو نشسته است بجان تا پر و سوفار
تا بجهان شده زان سنبل پرتاب — بیمار جهانی شده زان نرگس بیمار
زلفت چه پرستو که کند باغ نشیمن — یا مار که از سرو سهی گشته نگونسار
گر حلقهٔ زلفت تو ذره وار بنمائی — داود شود حلقهٔ زلف تو خریدار
کو سر که نشاید بچوگان تو چون گوی — کو دل که بجان نیست ترا طالب دیدار
ماه فلکی پرتو حسنت چه بدیدی — خواهد که کند بر تو خود بر رخت ایثار
چشم تو بتا مست ولی بس عجب است — گر مکر جهان دل برد از مردم هشیار
تا حلقهٔ زلف تو اگر باد گشاید — کس مشک نیارد دیگر از تبت و تاتار
خواهم که شبی طلعت تو بینم و گویم — از مدح شه متقیان حیدر کرار
ای از قدم پاک تو شد کعبه معظم — وی از کرم خاص تو آسان همه دشوار
نه خالقی ولیک همه فر خدائی — از طلعت زیبای تو شد جمله پدیدار
منهاج هدائی تو ز حق بر همه مخلوق — نساج جهانی تو هم از پود و هم از تار

هم ختم رسل بود و رسولی که نماید — زاوصاف کمالیت تو خلق خبردار
بر دوستیت منقوار بود دو عالم — از آتش دوزخ نبدی از ازل آثار
از جانب حق پیک بهر تو بیاید — تا خلق جهان را دهد از فضل تو اخبار
معلوم شدی رتبت آنشبکه نمودی — بر ختم رسل دست خدا از پرده نمودار
خلق دو جهان قدر و جلالت چه بدیدند — دادند دو عالم بید اللهیت اقرار
نه ممکن ایجاد جهانی و نه واجب — چون آینه تو که ستاده بردادار
گر حکم ستادن بدهی تا بصف حشر — دیگر متحرک نشود گنبد دوار
بر رفعت جاه تو فلک را نبود دست — بر درگه خاص تو ملک را نبود بار
نشناخت کسی ذات و صفات تو که زیرا — نشناخته کس ذات خوش خالق غفار
زیرا ز جهان هرچه بود ذات تو معجز — بر خلق زمان هر که بود دست تو مختار
گوهر بجهان هرچه در ایام سخن گفت — جز مدح و ثنایت همگی ژاژ و تیمار

در مدح حضرت ثامن الائمه امام رضا علیه الاف الثنا

ای لعل شکربار تو هم چشمه کوثر — وی جعد نگونسار تو هم پر عنبر
ابروی تو اندر خم زلفین تو گوئی — دو مار سیه کرده مه نو زده چنبر
صدق است که گویند ملک راست پر و بال — هین طلعت تو چون ملک و زلف تو چون پر
دانی صنما آهوی چشمت بچه ماند — چون طرفه غزالی که کند تعبیه نشتر
قد تو بود سرو ولی سرو ندیدیم — بر یاسمن از عاج نهد گوی مدور
بر عارض تو حلقه زلف تو بگوید — تسخیر نموده حبشی ملکت قیصر
خواهی که کنی کاسد اگر عنبر و لادن — یک چین بگشا از خم گیسوی معنبر
ما جسم ندیدیم بدین حسن و لطافت — گویا همه روح است در این جامه پیکر

بیت

التحیة و

بدر است همی طلعت تو لیک نخوانیدم — با ماه دو هفته که برآید [illegible]
خنجر مژه خون ریز تو بر محدقه چشم — چنگال شیران که برآورده ز عبهر
تیغ خم ابروی تو با جان من آن کرد — شمشیر کج پور پشن کرده به نوذر
بر قامت رعنای تو گیسوی تو گوئی — دو افعی پیچیده نگونسار ز عرعر
مژگان تو بس ریخته خون در غم حسن — کین خواب شیرست و یا ناخن اژدر
چشم سیهت دوش شنیدیم که گفت — مستم ملکیم مست کند دست بخنجر
تا لعل لبت را نکنم حل نکنم کین — بر چشمه نوشش نه است یا باده احمر
گر تیر زنی هین تو بزن زانکه ستاده ست — جان در پیکان تو چون سد سکندر
خال تو اندر شکن حلقه زلفت — چون نقطه از مشک میان خط پرگر
توفیق بخواهم ز خداوند از این پس — تا مدح شهنشاه جهان کنم از بر
فخر دو سرا شمس ضحی زاده زهرا — دریای عطا شاه رضا سبط پیمبر
او خود نبی و خلق جهانند بلاشک — نی او ولی کون و مکانند چه قنبر
بانی همه ممکن ایجاد دو عالم — تالی رسول حق و اشبین غضنفر
در خادمیتش قدام چنین عیسی و موسی — دارند که بر ختم رسل داشت ابوذر
در فطرت او صفت سبحان همه مدغم — در طینت او قدرت یزدان همه مضمر
از رتبت او دین نبی گشته موثق — از مذهب او زنده بود شرع پیمبر
از طاعت او جمله هویداست که فرش — با فر خداوند جهان است مخمر
از رتبه چه گویم که در منقبت او — از بار خدا آیه رسیده است مکرر
در وهم نگنجد صفت سعد او — چون یکصفت او بدو کون نیست برابر
چون قدرت یزدان بود او هرچه بخواهد — بر جمله ایجاد کند اوست مخیر

با نعت او نسبت بود قامت فتنه لاک … با پرتو او تیره بود خسرو خاور
در وصف صفاتش متحیر که چه گویم … در وهم نیاید صفت خالق اکبر
از نزهت او جنت فردوس منزه … از پرتو او طلعت خورشید منور
با فر تو معدوم بود جمله هستی … از حب تو معلوم شود مؤمن و کافر
نقاش تو بودی ز تو شد چرخ منقش … معمار تو بودی ز تو شد [illegible]
از هر چه تخیل بکنم فر تو اولا … در هر چه تخیل بکنم جاه تو برتر
با این همه عصیان تو گوهر نجف بین … در زیر علم جاه تو هستم صف محشر

در مدح فاطمه بنت موسی بن جعفر علیه السلام

تو ای مه جبین فتنه چین و کشمر … چه تو دل فریبی نزاده است مادر
رخت داده بر چهر خورشید پرتو … لبت تنگ برده ز یاقوت احمر
ز ریحان تو پیرایه هستی [illegible] … ز سنبل نهادی تو بر لاله افسر
تو آن دلبر دلربایی که جز من … بیفتاده در دام تو صید لاغر
بود ابرویت در خم زلف پرچین … و یا ذوالفقار علی دست قنبر
جهان [illegible] کلاله نهادی … ز موی مجعد به خورشید چادر
ز خوی تو خیزد همی طبع الماس … ز موی تو ریزد همی مشک و عنبر
ز عنبر کشیدی بر آب خضر پل … به عنبر نهادی دو صد قبضه خنجر
چو تو فتنه دین و تاراج ایمان … خورنق ندیده است نقش مصور
هشت روح گویم و لیکن مجسم … لبت قند خوانم و لیکن مکرر
برگ سوسن ریخته مشک تبت … به یاقوت آمیخته [illegible] شکر
به مشک ختن تار موی تو همسنگ … بیاه فلک حسن روی تو همسر

بود تار مویت سنبل پر خم … بود چین زلفت بهند برادر
بود ساج سیه قد سرو سوری … لبت راح خلد رخت آتش [illegible]
بیا تا بآتش بسوزیم تقوی … نشین تا ز باده بشوییم دفتر
بگیسوی بگذار زهد و ورع را … از این آب بگذر بکش یک دو ساغر
که در روز محشر شفیع دو عالم … بود فاطمه بنت موسی بن جعفر
پناه جهان قرة العین زهرا … گل باغ احمد سلاله حیدر
توئی در فلک مهر برج عفت … ترا کیست همتا ترا کیست همسر
نشد قطع نسل از ز بعد وجودت … نزاد ام گیتی دیگر کسی گر
ز مریم توئی از جلالت مقدم … ز مریم توئی در زمان اگر مؤخر
بود قهر تو شعله نار سجین … بود لطف تو جنت حور و کوثر
توئی دخت موسی و اخت رضا چون … بود حلم تو نافذ هشت منظر
بچرخ چهارم مسیحا دار مهر … ز رویت بود هست نور منور
همین بس ترا قدر و جاه بقرآن … به شأنت خداوند گفتی بطهر
به برج نبوت درخشنده دری … ببرج ولایت فروزنده اختر
رونق بهشت است ایوان جنت … وجودت جلالت بهشت است و فر
بهر جا زند خیمه ابر عنایت … بیارد بجای مطر در و گوهر
بچرخ عنایت توئی مهر رخشان … به نخل [illegible] تو [illegible] میوه و بر
ز موی تو شد ظلمت شب [illegible] … [illegible] شد پشت گردون [illegible]
عفاف تو بود از ازل علت روح … از آن روح از دیده ها گشت مضمر
از آن ذات تو سزد ار [illegible] … که چرخ [illegible] تو [illegible]

ازکین

لب بشعر بند و شفاعت طلب کن	شود تا شفیع تو در روز محشر

در مدح شاهنشاه ایران مظفر الدین شاه

توای شکسته و برگشته یار زلف نگار	مبر تو پیش از این از زلف بیش وقرار
تو نافه ختنی یا که معدن لادن	تو سنبل چمنی یا که دکه عطار
هزار دل را با خود به بسته بکمند	هزار جان را به خسته بقطار
زبسکه نخوت و کبر بطر بسر داری	با قتاب تو راهمنشینت شد عار
بچین حلقه تو جان سپردنم آسان	ز پیچ و تاب تو دل بر گرفتنم دشوار
دو هندوئی که تراتکیه که شد خورشید	دو زاغکی که ترا جایکه بود گلزار
بزیر بار غمم من توراست پشت دوتا	جهان زتست پریشان تو گشته از چه نزار
نه مار لیک به پیچ و بتاب چون ماری	نه عقربی و بدل نیش میزنی هموار
بجز تو نیست بدل و شوبجان یغما	ز فتنهای تو سبحانه واحد القهار
زدلبری شده سرخیل جمله مکاران	ز رهزنی شده سرهنگ جمله طرار
و یا قبیله زنگی کشوده دست نهاب	زجان خلق جهانی برآورند دمار
ویا نه آنکه کمندی توئی زشاهنشه	شهی که برده زشاهان دهر گوی قمار
خدیو کل زمانه مظفر الدین شه	سر ملوک عجم فخر دوده قاجار
نظام دولت بازوی عدل ساعد ملک	قوام ملت پهلوی دین و فخر کبار
زکف رادتو از بسکه ریخت در و گهر	شها بعهد تو شد خار درهم و دینار
ز رای روشن تو کوربینت پیش رنج چراغ	عصا است بر کف خورشید گنبد دوار
اگر بجر بتابد شعاع شمشیرت	زاب بحر بخیزد بجای موج شرار
زفرط عدل تو گنجشک و باز در عهدت	شدند رام بیک آشیان گرفته قرار

بروز

بروز واقعه شاها پرند هندی تو	زبسکه خون عدو خورده است گشته بزار
بحضرت تو منوچهر میکند سجده	بدرگه تو کیومرث می نهد رخسار
بقلع و قمع ضلالت برند تیغ تست	معین ملت دین محمد مختار
تو فخر جمله شهانیکه خسروان جهان	بخاکپای تو درهم میکنند نثار
بجنب و همت و جود تو نعمت دنیا	چه دانه است که بگرفته مرغکی منقار
سنان خطیت ان گرزه مار شیر افکن	پرند هندیت آنجان گداز دشمن بار
یکی بوقت طعان اژدهاست اژدر در	یکی بوقت ضراب اژدهاست شیر شکار
مگر که تیغ تو دارد رذو الفقار نسب	تهی نموده جهان را ز فرقه اشرار
بمهد عهد تو آسوده خلق خفته از ان	تراست شیوه سخا و تو راست عدل شعار
همایشه تا که رواج است در شریعت دین	پس از گناه همی میکنند استغفار
مدام خیمه اجلال رفعت بادا	سپهر قبه و محور طناب و مه مسمار

در مدح سید کائنات خاتم انبیا محمد مصطفی ص

تبارک الله ازان لعل و طره رخسار	زجان خلق برآورده اند هر سه دمار
تبارک الله ازان سرو قد نوز روشن	کند بخلق قیامت عیان که رفتار
تبارک الله ازان تار زلف پر شکنش	زهر کنار دل و جان ز بهسته است قطار
تبارک الله ازان نرگس سیه ز نازش	کسی ندید چنین دلربائی از بیمار
تبارک الله از انچشم و ابرون که تراست	یکی برزم چه سرهنگ و دیگری سالار
تبارک الله ازان تاب زلف بر رخ مه	یکی چه طبله عنبر یکی چه شعله نار
فکنده بر سر دوشش دو مار چون ضحاک	یکی بطرف یمین و یکی بطرف یسار
بمار زلف تو بخشیده ایم ما دل و جان	اگر زمار همه خلق میکنند فرار

ز بسکه دلها در زلف تو گرفتار است / ز زلف تو نشنیدم بغیر ناله زار
دو طره داری یا نادو چنگل شهباز / دو طره داری یا نادو دزدک عیار
مگر نه شیطانند از خلد کرده اند برون / ز بهر چیست دو زلفت همی دهد اقرار
برخ دو زلف بر افشاندی و مرا گفتی / دمی نظاره نما با عشق و الا بکار
بغیر زلف چه شامم بر عارض و زمم / ندیده ام بجهان تو امان تو لیل و نهار
دو نرگس مست ز چشمان همیشه همره است / چنانکه نیست مرا ز مهر و بهر بس و کنار
مرا بوصل تو حاجت بگلستانم نیست / که هر کجا که تو باشی مرا بود گلزار
بچشم حیله و ترفند و مکری دستار / بزلف راهزن و عیار و دزدی و طرار
بیا که بی تو نباشد توان و تاب و روان / نشین که بی تو ندارم شکیب و صبر و قرار
بهار من چه ز صدق الصنم ثنا گویم / سزد که بوسه زنم بر لب هزاران بار
نخست بر تو یزدان محمد عربی / کلام ناطق ایزد خزینه اسرار
نوید رحمت و تمثال روح و صورت وحی / ظهور اول و فیض ازل امیر کبار
تمام نور الهی ز طلعتش پیدا / همه صفات خدائی ز چهره اش آثار
هزار همچو جهان تنگ مهر جود او / اگر بلند کند دست جود ز بهر نثار
پی نگارش وصف صفات و ذات او / ز شوق کلک بخواهد شود همه اشجار
هر آنکه دیده رخ او خدای را دیده / که گفته منما ید خدا بخود دیدار
ذلیل او را هرگز خدا نکرده عزیز / عزیز او را هرگز خدا نخواهد خوار
درخت پیروی او جلالت آرد بر / نهال بندگی او سعادت آرد بار
کسی نداند فضلش که اوست طوبی / بجز خدای نداند حساب لطومار
گدای درگه او هلالیست شاه دو کون / سرای رفعت اقبال اوست طاق حصار

ز همت و کرمش گنجها است چون شبنم / بدر که حشمتش سپاهست خاک مکار
جلال قدرش سبحان که بعد ذات تو خلق / نگار لقیت او میدهد جهان اقرار
خدای گفته بد و رخ دهم برادر مسکن / کباب فضیلت او گر کسی کند انکار
نسیم لطفش از بهشت خلد دارد بوی / حضیض قدرش از اوج عرش دارد عار
مطیع او است ریاض جنان و حامل عرش / سپهر او است زمان و زمین بود دوار
خدیم او است هران ممکنی که شد موجود / صنیع او است هران در که شد بقعر بحار
نظام عدلش دادی نظام هر دو جهان / قوام ذاتش دادی قوام هفت و چهار
جمال ایزد منان بود که [illegible] / صفات و ذات وی از ذات خالق غفار
بغیر مدح و ثنایش مگو دگر گوهر / بغیر راه ولایش مرو ز نهار

در مدح نواب مستطابه فخر الدوله دامت عظمتها

نمود چهره چه خورشید وی بوقت سحر / جهان بگشت منور چه چهره دلبر
دو چشم دو چشمه دری که ناکهان از سر مهر / چه ماه چهارده یارم در آمد از در
بر آفتاب فرو هشته چه سنبل / بماهتاب بپوشید طبله عنبر
نهاده گردن ناهید بند از گیسو / کشید بر رخ خورشید ذوالفقار دو سر
دو زلف پر شکنش گرد عارضش گوئی / کشیده کاتب رحمت خطی ز مشک تتر
دهانه ساخته داود حلقه های زره / بگرد لاله احمر ز نافه اذفر
قدش چه سرو ولیکن چه سرو با رفتار / رخش چه بدر ولیکن چه بدر سیمبر
بدیع طلعت و خورشید وی غالیه مو / پری جمال و پری عارض و پری پیکر
تنا بنفشه ز بس فتاده بود دل / نهد بهشت شانه بر ابخلقهای زلف کدر

بحیرت انکه کدام عضو او زنم بوسه   که عضو عضو وی از یکدیگر بدی بهتر

زناوک مژه بستش بر دلم بیامدنیش   بکامم انیکه ببارنده از هوا خنجر

بپیشکی ل من حلقهای گیسویش   ز افتاب نکونر اکشته تا بکمر

لبی ز شوق پر از خنده تر ز غنچه گل   رخی ز شوق درخشنده تر ز جرم قمر

نهاده بر کف من جام باده ز طرب   که وقت عیش و نشاط است من بکش ساغر

شد افتخار جهان فخر الدوله سلطان   ز وجد گشته در افلاک زهره خنیاگر

نبیره شه ایران خدیو کل جهان   که هست خادم ایوان او دو صد قیصر

برای چاکریش منت قابل افریدون   برای خادمیش منت لایق اسکندر

بچاکریش بود مشتری ز جان سرور   بخادمیش کند فخر زهره از اختر

شعاع طلعت او در گذشتی از کیوان   عفاف او بندی بر رخش حجاب اگر

ز عز و جاه ستاده است از پی خدمت   بدرگهش بجهان نه سپهر و هفت اختر

ز روی لطف نظر افکند اگر بزمین   ز خاک تیره بروید دگر بجز عنبر

محیط جود که از یمن همتش بجهان   بجای ریگ گهر ریخته است در معبر

ببطن مام زبان خواهد از خدای چنین   که تا ثنا کندش در مشیمه مادر

بود ز نباهت و ملقبیش شهرناز و هما   بدرگه حشم او کمینه فرمان بر

فلک جلال و فلک رفعت و فلک مرتبه   ملک جمال و ملک طلعت و ملک منظر

ز وصف او بجهان تا بحشر گویم باز   هزار یک ز ثنایش نمیرسد بشمر

ازاین نشاط کند فخر الدوله در جنت   لبی بسرور که شد زنده باید دیگر

همیشه تا که بود حرارت ز اتش   همار تا که بخیزد حلاوت از شکر

ز قدر پرواو باد گنبد گردون   ز مهر یاور او باد خالق اکبر

چه گشته است تورا شاعری شعر شعار   سزد که فخر بمدحتش کند گوهر

ولها   الصبا

نشود عقده چه باد صبا ز جعد عنبر   ز نکهت سر زلفش جهان بگشت معطر

ز تاب حلقه مویت مدام در تب و تابم   ز اتش گل رویت در اتشم چه سمندر

شعاع طلعت روی و سواد طره مویی   یکی بپاره ره هزن یکی بپادره رهبر

کنند جان همه خوبان فدای نرگس مستت   که کرد کشور دلها بیک نگاه مسخر

ز حسرت لب لعلت رسیده جان بلبم   ستان تو جان و بده زان لبان چه شکر

کنند منع مرا صاحبان عشق و ندانند   که بسته کردن جانم کمند گیسوی دلبر

نگردم از تو اگر میزنی بتیر و سنانم   ستاده ام بره پیکان تو چه سد سکندر

ببرد مهر تو حشمت گرو ز ماه درخشان   شمیم زلف سیاهت شکست رونق عنبر

بعاشقان نظری کید می برای خدا کس   ندیده هیچ شهی در زمانه نه همه لشکر

برخ چه گشته پریشان دو زلف تو کوله   نشسته بر رخ خورشید شهپر [illegible]

حکایتی است از رخسار تو بهشت و فردوس   نشان چشمه حیوان لبت چشمه کوثر

تراست در حرم هر طره دو صد فسون   تو راست بر سر هر مژه دو صد خنجر

گرفته حسن تو عالم بگر که مه رخسا   فکنده عکس جمالت [illegible] منظر

در بهای [illegible] خجسته خصال   که لطف او بکند خاک تیره را عنبر

بها مرتبه تو امهر اسمان جلالی   شهان به بندگیت تا گسار بندیر در

بهر انچه هم نماید خیال جاه تو ارفع   بهر چه عقل تصور کند وجود تو برتر

ز افتخار کله بر فرق خسته ز فلک   اگر شهان سلف را بدی چه دختر

عجب نباشد از شرم تو شمس روی نهد   که با جمال تو برتو نمی دهد اختر

کام

سحاب همت تو سد شود اگر بعروق / ز عرق جود ببخند گر زنند چه نشتر
جهانیان همه جسمند گر توئی چه روان / تو تنهایان همه تو چند گر توئی جوهر
کمین غلام بکاخ تو هرمز و کسری / کهین خدیم بقصر تو هرقل و قیصر
شمیم لطف ترا باد برد سوی ختن / بدشت نافه آهوی مشک شد یکسر
اگر سحاب ببیند عطای دست ترا / ز انفعال نبارد دیگر بهار مطر
چه حوریت ببیند ماه مهرستان ترا / بلند قامت گردون از تهی چنبر
دهند روی ترا گر با فتاب تشبیه / ز افتخار نتابد دیگر بمرکز اغبر
بود بدر که صدد تو مشتری خادم / شود بمجلس بزم تو زهره خنیاگر
تو ماه برج عفافی و آفتاب کرامت / تو در بحر حیائی و زینت افسر
همیشه تا که بروید ز خاک سنبل و گل / همای تا که در آید ز آب نیلوفر
بفر و جاه بمانی بروزگار تو جاوید / همیشه خواطر بدخواه تو غمین و مکدر
نگانه در نشنی بر روزگار که گردوان / به بندگیت کند افتخار چون گوهر

در مدح حضرت صدیقه طاهره علیها السلام در طلوع انوار

سحر که از حرکات سپهر آئینه دار / گرفت شاه ختن بر سریر خویش قرار
شکست لشکر شب چون ز جنبش شفق / در آمد از در مرآن بت حبیب رخسار
نهاده بود دو آهو که ابیز بسته دو چشم / ولی چه چشم که از کشته پشته داشت هزار
کشیده بد دو کمان کین مرا بود ابرو / ولی چه ابرو که تیر او است خلق نزار
ببسته بود دو یاقوت کین مرا است دو لب / ولی چه لب که در او ز آب سلسبیل انهار
گشوده بد دو صدیقه که این مرا است دو روی / ولی چه روی که ز سوز نند تند شو نامه

فکنده بود دو جادو که این مراست دو زلف / ولی چه زلف که جانها اسیر کرده قطار
و یا نه زلف و هندو نشسته برادر / و یا دو زاغ که مسکن نموده در گلزار
و یا نه بهر دل او زهی و تن ازاری / ز رشک بود کمند ز غالیه زنار
و یا دو افعی پیچان بآفتاب قرین / که از مشاهده اش حیر احمله الصبار
و یا دو قافله زنگی نموده بود کمین / که زانه دو قافله خبر بستنش نبود شمار
و یا بدی دو غراب سیه سرنگون / اگر غراب بدی دزد دیده بطرار
و یا بدی زرهی حلقه حلقه از داود / اگر بحلقه بود نافه مشک تتار
و یا بدی شب میلاد دختر احمد / کز این نشاط بود چون بهشت حور دار
نسیم دو صد طره سوزنا و جی / بنام فاطمه بتول و رسول کبار
مضئ نوری و از نور فاطر ذو المنن / یگانه دری از صلب احمد مختار
ظهور جلوه اول بروز پرتو رب / نوید رحمت حق مصدر هزار انوار
شفیعه دو سرا و کلید فیض اله / سراج راه هدی پیشوای نور شمار
بود اراده یزدان مشیت سبحان / معین رد زادگان مخزن همه اخبار
درخت پیروی و جلالت آرد بر / نهال بندگی او سعادت آرد بار
نه بی اجازه او با اثر بود خورشید / نه بی اشاره او با ثمر شود اشجار
ز پرده کرد تجلی چه پرتوش ز ازل / منور از مدار انجم ثابت سیار
بیامن ز ولیش سجود پرتو خورشید / سواد موی شب شهود لیلة الاسرا
پدید شد ز وجودش تمام موجودات / اگر نبودی کی بود در جهان دیار
اگر نه واسطه روی موی او بودی / خدای خلق نخوردی قسم بلیل و نهار
کسی نبود بگیتی بقدر او همسر / اگر نبودی حیدر سلاله اخیار

زران زمان که نماند ز خلق و یار یگری　دهند ندا لمن الملک واحد القهار
همیشه داشت درابر و خورشیدش آمانه　ستوده نام شهنشه ز مهر خود و کبار
ملک سلطنه را بود چه لیس دیدمرا　نجات دن رسالت نمود خدمتکار
چه بود لایق اینجا دیمت ملوکانه　از آن نهاد بکف کفایتش اینکار
همه فروغ جلالت ز طلعتش پیدا　همه شکوفه از جبهه‌اش آثار
فرشتگان پی اینچنین بنده یابین　حبابیان ز دین تو مهر بسیار
نبرد جود تو جوشیت لجه عمان　بر حسب قدر تو نو نیست گنبد دوار
ز بسکه گوهر ریزی ز کف گوهر ریز　ز بسکه لولو باری ز درت لولو بار
شمار آن نتوان کرد تا برد حساب　حساب این نتوان گفت تا به روز شمار
به پیش همت جود تو نعمت عالم　چه دانه ایست که مرغی گرفته در منقار
سحاب بر در جود تو جوید استعداد　محیط از ره فضل تو خواهد استظهار
هماره تا که مسیر کواکبان به فلک　گهی سریع بود گه بطی در رفتار
هزار سال در آیند هر کامرانی کن　مباش شاد به جهان عیش کامرانی کار

در مدح اعلیحضرت شاهنشاهی ناصر الدین شاه

دوش چون خیمه نیلی ز د اینطاق حصار　شفق روز بپیچید بخود چون طومار
چرخ بنمود تهی حجله خود از عروس　گشت بی طلعت او دهر شبه اسا تار
تیره چون بخت من غمزده شد تا بگرفت　زاغکی بال بسینه فلک در منقار
اندر آن تیره شب اسباب طرب بود مرا　رنج و اندوه و غم و محنت و درد و تیمار
از فروبسکه برخساره عقیق افشاندم　چهره ام گشت ز رنگ لعبم چون گلنار

گاه

گاه از چشم ترم جا نگهم بودی آب　گاه از سوز دلم خانگهم بودی نار
گاه در درد دل خود ز الیغیضا کردم　که تو همدرد منی با تو بگریم غمزار
گاه از درد غم عشق به پروین گفتم　که در این شب نبغیر از من و تو کس بیدار
گاه از صولت شب رو به ثوابت کردم　گاه از هیبت غم می شمردم سیار
چون بخود طره خم گیسوی نگارم بگذشت　جان بخود از غم آن طره بپیچید چو مار
چشم بر چرخ که آید شفق از شرق برون　گوش بر راه شنودن که برآرد تکرار
گشت در راه سحر دیده امید سفید　از پی صبح ز بس گشت بگردون نظار
گفتم ای چرخ مگر رشته ابیض بگسیخت　یا در این شب بگسسته است خورشید مدار
چه شبی تو بدرازی چه ره طره دوست　چه شبی تو بسیاهی چو خم زلف نگار
الغرض چون بگذشتی شب غم تا دم صبح　دیده بر داشتم و خشک لبی از غم یار
تا که با آن غم و محنت شب دیجور گذشت　شفق از شوق شدی گرچه خور آینه دار
شد گریزان ز نهیب رخ او لشکر شب　شمس بگرفت دگر باره بر اورنگ قرار
چون گذشت از فیض رخ خورشید منیر　جستم از جا و دویدم بدر خانه یار
حلقه بر در زدم از روی نیاز آهسته　خادمی در بگشودی و مرا دادی بار
دیدم آن یار خرامد ز پس حجره برون　همچو کبکی که خرامنده شود در کهسار
چهره برافروخته مانند دو راغ نسرین　روی افروخته مانند دو باغ گلزار
بسکه ساغر زده بودی ز می ناب شبی　مستی باده دوشین ز دو چشمش آثار
خال بر گوشه لعلش چه بدیدم گفتم　هندوئی بر لب کوثر بگرفته است قرار
بود در زلف درازش همگی تاب و شکنج　بود در چشم سیاهش همگی خواب خمار
غمزه اش قوت دین بود و بلای ایمان　عشوه اش غارت جان بد چه بتان فرخار

گفتم ای دلبر که سرو قد و غالیه‌مو   گفتم ای شاهد که سیمبر و ماه عذار
چون شود ای صنم از مهر و وفا پیشه کنی   پیش از این در دل عاشق نبود صبر و قرار
خواهم امروز ببوسم لب لعلت چو شکر   خواهم امروز ببویم سر زلفت چه تتار
باید امروز ز چین خم گیسوی تو من   مشک خروار برم غالیه من عود دو بار
چون شنید این سخنم خنده از زیر دو لب   انچنان خنده که هرگز نکند گل به بهار
گفت هرگز نرسد تا اندیشش بوصال   هرکه راهست بگیتی زر و سیم و دینار
تا نباشد زر و سیمت نرود کار از پیش   کس بافسون و حیلها نگیرد بکنار
تو ندانی مگر این را که نباشد زر و سیم   عاشقان را بر معشوق نباشد مقدار
گفتم ای یار نباشد چه مرا سیم و زری   جان نمایم ره تو ای دلبر طناز نثار
عشق من جلوه دهد حسن رخ خوب ترا   ز عاشقان جلوه کند طلعت زیبای نگار
که شدی شهره بشهری به نکوئی لیلی   گر نبودی مجنون در عشق رخش واله زار
دل از این نکته تو خود غنچه ز شادی شکفت   تا که در صحن چمن امده اوای هزار
ان مه مهرکش و حور لقا بهر جواب   بار دیگر بگشود آن دو لب شکر بار
گفت جان قدر چه دارد بر دینار و درم   نبود نزد درم هیچ بجان قدر عیار
عاشق مفلس نیست ترا درهم اگر   بس بیائی تو مرا عرصهٔ گیتی بچه کار
گفتم ای یار هنر هست اگر سیم و زری   هنرم هست که از بهر تو سازم اشعار
گفت این پند و فسون تو نگیرد در من   بجوی کی خرم از شعر تو من یک خروار
زانکه ز اشعار مرا هیچ نباشد سودی   راه خود گیر از این بیهده بس کن گفتار
این سخن چون بشنیدم همی از دلبر خویش   بلبل طبع من از غصه شدی بیتیمار
کردمی از سر حسرت نگاهی بر خویش   از الم از همه سو دیده فشاندم شهوار

گفتم

گفتم ای شمع دل افروز نیست تا بکنون   گل نچیدیم ز رخت از چه خورم از همه خار
نیست چاره بجز از وصل تو ای یار دگر   غیر مداحی جهان فخر کبار   سلطان
ساعد ملت و دین شاه زمان ناصر دین   تا که از فرط سخا بر تو دهد زر بسیار
انکه در حشمتش بجهان هیچ نیاید بحساب   انکه وصفش بزبان هیچ نیاید بشمار
بازوی همت و پشت ظفر و ابر کرم   پهلوی دولت و روی هنر و کوه وقار
که شود ذره نشیند چه بشبرنگ برزم   خور شود ذره بر ارد چه حسام خونخوار
نیست با همت او سپهر چه با موج ثمر   نیست با رفعت او چرخ چه یکمشت غبار
منبع جود و سخائیکه زر و سیم جهان   پهلوی کف زر بخشش او لی قدر و عیار
تا که گل سرخ بر ارد چمن از خاک برون   تا بود سبز دمن از اثر باد بهار
همت و جود تو باد بجهان پاینده   تا که بر چرخ برینت در این دور مدار

قصیده در مولود حضرت علی بن ابی طالب ۴

فکنده دختر رز پرده از عذار امروز   کشیم ساغر شادی بدست یار امروز
بساط عیش در افکن بیار جام شراب   که تا بریم ز دل از طرب غبار امروز
بریم از سر زلف نگار مشک تتار   خوریم باده از ان لعل ابدار امروز   باده
مرا که در همه عالم نبایدم سر و سرور   بغیر وصل شاه دیگر بکار امروز
جفا نبه صنما از وفا برون اور   ز ناوک مژه ات از دلم تو خار امروز
بنه تبار کرم بر کفم تو جام نبید   بنه بدست دگر زلف مشکبار امروز
بکش تو رطل دمادم که تا رود بیرون   ز شرب باده دوشش از سر خمار امروز
عجیب نیست اگر اهل عالمی مستند   بسی عجب اگرت هست هوشیار امروز

نگشت عالم پیر از طرب دوباره جوان / شده است فصل دی از خرمی بهار امروز
دمی خرام بباغ اندرا که تا در باغ / شود ز شرم رخت لاله داغدار امروز
ز جای خیز و ببستان بیا که از سر شرم / همی خمد بچمن سرو جویبار امروز
شده چه باد بر خسار باغ غالیه سا / فشان ز زلف تو هم نافه تتار امروز
همی ز شوق بر خسار گل بگرید ابر / ز ذوق خنده زند دشت و لاله زار امروز
شده چه چهره دلبر دمن به نیکوئی / چمن بوجد بود چون رخ نگار امروز
بنوش باده که بارد سحاب شاهی زد / بجای قطره ببین در شاهوار امروز
ز انبساط در افکنده نه سپهر بلند / حباب واله ز سر تاج زرنگار امروز
از این نشاط همه طایران باغ جهان / همی زنند ز شادی بشاخسار امروز
ز عیش گشته بر افلاک مشتری رقاص / شده بچرخ برین زهره میگسار امروز
فکنده خنجر خونریز خود کف بهرام / فتاده غلغله در طاق نه حصار امروز
بعید نیست اگر درد و عالمست سرور / شده ز پرده برون دست کردگار امروز
بخالق ازلی از نشاط اینو بود / کند بمهد ثنا طفل شیرخوار امروز
چنین نوید بگوشم رسید کز یزدان / قسیم امده از مهر نور و نار امروز
بدهر دم نزند کس دیگر ز فر و جلال / جلال و فر احد گشت آشکار امروز
ثبات ملت احمد کنون بشد شه شد / بنای شرع نبی گشت استوار امروز
سزد اگر بدو عالم کند تفاخر خاک / بهر چه هست زمین دارد افتخار امروز
صفات حق چه شدی آشکار در عالم / گرفت عالم ایجاد برقرار امروز
فتاده است زلزله در دل وثنی / ز جلوه رخ یزدان پس اضطرار امروز
نمود جلوه چه وجه خدای خلق بر آمد / ز جان قوم شقاوت بری دمار امروز

زلطف

زلطف خویش فرستاد خالق بیچون / برای جمله مخلوق شهریار امروز
بنزد خالق یکتا از عالم ایجاد / بجز ولایش نباید دگر بکار امروز
از این نشاط ابونصر ناصرالدین شاه / دهد بخلق جهان زر بیشمار امروز
ز حب شاه ولایت نسیم و در و گهر / بخواص و عام نماید همی نثار امروز
خدیو جمله شاهنشهان که تخت کیان / گرفت زینت از این شاه تاجدار امروز
محیط جود که چیپال و قیصر و فغفور / بدرگهش گشته خاکسار امروز
جهان مجد که باشند ز حشمت و جاهش / سپهر شیفته گشته برکابدار امروز
پناه خلق جهان در زمانه از شاهان / ربود گوی جلالت ز اقتدار امروز
ز عدل و جود و جلالت ندید تا بکنون / چنین شهی بجهان چشم روزگار امروز
کشد چه تیغ ز نیامش بلرزد آید چرخ / که هست شعله تیغش چه ذوالفقار امروز
سزد که فخر کند نام شاه ابد و کون / که دارد او بجهان شاه کامکار امروز
همیشه تا که مسیرند اختران بفلک / هماره تا که سپهر است بر مدار امروز
بحق صاحب دعوت بود و عترت پاکش / مرو فر کامرانی تو پایدار امروز
ترا که در همه عالم نباشد ای گوهر / بجز ثنای شهت در جهان شعار امروز

دل

امدی وقت سحر دلبرم از روی نیاز / مرتهن داشت دو صد جان بلب لعل طراز
عوض شانه بزلفش همگی تاب و شکنج / بدل سرمه بچشمش همگی عشوه و ناز
زلفش از بهر دلاویزی بد در تک و پوی / چشمش اندر پی خونریزی بد در تک و تاز
زلف آشفته تر از حالت محمود برخ / طره طرار تر از سنبل دلجوی ایاز
تار زلف سیهش گرد عذار چه مهش / بود زاغی که بگیرد بدو چنگالش باز

داشت در عارض خود از کف موسی سحر · بود در حقهٔ لعلش ز مسیحا اعجاز
گفتم ای شوخ دلارام من ای ماه تمام · تو که از جملهٔ خوبان همه الحق ممتاز
یکجهان خسته از آن نرگس چشم غزال · یکجهان بستهٔ از حلقهٔ زلفین دراز
همه جان بر کف روی تو تسلیم کنند · گر بدانند کنی کشته خود را تو نماز
ماه اگر با تو در آید تو رخ خود بفراز · سرو اگر با تو خرامد تو قد خود بفراز
تا که مه در فلک و سرو بباغ و بستان · پیش قد و رخ تو هر دو خجل آید باز
تن همه از خم زلف تو به پیچ است و بتاب · جان همه در غم هجر تو بسوز است و گداز
بنما طلعت خود ای که بس گشته ببین · نیست حاجت چه دگر از پی کشتن تو نماز
بالوالی صنما بنده نوازی آموز · که خداوند خوش آن شه که بود بنده نواز
چون شود یکشبی ار با تو هم آغوش شوم · چه شود یکدمی ار با تو در آیم دمساز
رحم کن بر من مفتون و بفریادم رس · آخر این عشق حقیقی است اگر هست مجاز
شکن این دل زارم که در او زاری است · می‌بترسم که از این پرده برون افتد راز
سر عشق تو نیارم بکسی اما دانم · عشق در پرده نماند شود خود غماز
گرچه استاد زروز ازل این تعلیمم · که بجز جام مگیر او بجز عشق مباز
پای از دایرهٔ عشق تو بیرون ننهم · سرم ار پیش تو چون شمع ببرند بگاز
ناز کم کن صنما کام من از لب تو برآر · پیش از این درد دل عاشق نبود طاقت ناز
لب گشود آن صنم ماه رخ از مهر جواب · گفت کوته مکن این قصه چه زلفم تو دراز
مدح او در علی رهبر سجاد امام · سرور جملهٔ عرب سید عجم شاه حجاز
آفتاب افق شرع محمد که ز قدر · کرده از خلق خدای دو جهانش ممتاز
تا جهان است شه بلند مر او را انجام · که ندیده است مر او را چه بگیتی انباز

نیست حق لیک همه فر خداوندی از او · آشکار است ندانیم چه گوئیم این راز
مظهر ذات خدا اوست که دیگر جز او · سر خلاق جهان را نبود محرم راز
کلک تقدیر الهی است که از قدرت او · انبیا جمله بگیتی بنمودند اعجاز
هست چون لمعهٔ رحمت خلاق الهی از آنکه · در رحمت بسوی خلق ز او گردد باز
جز جلال حق از طلعت او نی پیدا · جز صفات رب در طینت او نی انباز
ریشهٔ نخل ولا اوست که بی حب وی · نیست ایمان کسی را بجهان هیچ جواز
گر توجه نکند می نتوانند نمود · قدسیان در حرم عرش الهی پرواز
گر شفیع تو شود روز جزا نیست عجب · که بود حسن و دریا کرم و بنده نواز

در مدح اعلیحضرت شاهنشاهی ناصرالدین شاه

چرخ چون قیر گون نمود لباس · خور نگونسار گشت در ته طاس
ساقیا ای مرا تو قوت روح · آتش تر بریز در الماس
راحت روح و رایحهٔ ریحان · زان می سرخ عیسوی انفاس
از پی کشت زار عمر ببین · هر مه نو هلالی شکل داس
تا کند درو عمر خود همی · می بگردد سپهر چون دستاس
مهربانی بجو از این مادر · مشتری را مجو ز کهنه پلاس
ما بنوشیم زیر آب · عمر خضر ار کنیم با الیاس
خوش بود پس در این دو روزهٔ عمر · شاه آفاق را کنیم سپاس
ناصرالدین شهی که از بیمش · چرخ را در دل او فتاده هراس
آسمانیست آفتاب غلام · آفتابیست آسمان کرباس
فر او با فلک اگر سنجند · کوه و کاهیست کفهٔ قسطاس

باج به یکجانی تو

ماه مهر خدیم او قیصر علم / چرخ مهر د پیر او قرطاس
چون کشد تیغ روز جنگ ببین / سرخ گون تر تو خاک از روناس
روز هیجا بر ندبندی او / بادرانده سپهر چون کرباس
جود او رانده پیره گس بخایل / محی او رانخیزه اند کس تقیاس
این بلند آسمان نه قدر او ست / زانکه مهر کرسیش نه چون ماس
یا وردین ثانی جمشید / خسرو ملک شد چرخ اساس
قهر او خیزد از خون سازد / لعل عالم ز خنجر الماس
توسن چرخ پیش خنگ او / کنده رو تر او چو رنگ و خراس
روز هیجا بسم توسن او / یکشبه از عراق تا سلماس
فر جودی که با نوال کفش / نزند دم دگر کس از احناس
چرخ فهم و فطن سعالی مجد / سایه ذوالمنن مربی ناس
دفتر مجد و غضنفر دولت / پهلوی جید و فر بدوش حواس
نیست در زیر شبل قصد سفال / نیست زر در کفش بهای نحاس
جاه او عالمیست پیچ حضیض / مجد او عمر کهی است عرش ساس
آنکه بخشش برد بکار زر قدر / همه چیز دیده غیر نعاس
زان گریزد عدو بیش ز کنام / ار بنی بر ساخته است کناس
کف او بادل است و دریا دل / خسرو عادل است و قدر شناس
رفعت مسند نیم او لرزان / گرچه سپهر اب رود حرماس
تا که دور در چرخ نیلوفر / دلعم شکر بمیند هدیه کاس
بر سپهر بلند دوش فرخ / می ترا باد ترا کمتر از ...

در فلک چون منیر و خور تابان / در زمین چون سکندر است فر از و آس
از شعاع طلعت تو مه ز خجلت ... / در عطا دهمت تو خشک ابر ...
با نبرد کفتم بهشتی جای ... / بیست گل که تو ان داده بر ... خار
خادم درگاه تو این سعد با ابرام / بنده می دم تو این شش جهان و ...
فخر موجود جهان بر وجود ... / ... سطح زمین ...
تا به ... آسمان رفعت ... / افتاب مهر ادر دل بماند ...
گرکشا ... / سپهر ... از عنقا کی توان ...
آسمان فر و اجلالی که اندر باغ خلد / لی ...
قدر مه را من ... قدر تو با هم حضیض / نور خور را ... تو بینم قبس
زانهمی از بحر عمان در برآید با قیام / گشت ... روز ازل بر جود تو چون ...
گر نبودی نور تو کی هر برخ بحمان مضی / گر نبودی لطف تو کی بارکیهان ... درس
گوهر او ماندی در تنگنای قافیه / نیست اندر تنگنائی هیچ راه پیش و پس
تا برآید از سرای سلطنت آواز کوس / تا بخیزد از درای کاروان بانگ جرس
بر مذاق دوستان تو مباد اجز شکر / بر مکام دشمنان تو مباد اجز کبس

در مدح حضرت خاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

افکند مهر پرده خورشید جمالش / تا ماه خجل اید از بدر و هلالش
چون وصل میسر نشود کیر ش اغوشش / کوته نکنم دست ز دامان خیالش
... بما دامی ز ... گیسو / دل بسته بدان دام پی دانه خالش

نخورد وشش از غمزه اگر جان نستاند … صد جان بدهم من بیکی غنج و دلالش
صد جان دهم از شوق بشکرانه بعنت … از هجر اگر راه بجویم بوصالش
ان کوی سعادت بربوده که چشیده … یک قطره ز سرچشمه نوشین زلالش
چو بخور سرشتی است نکارم خوش و دلکش … گر خون مرا می بخورد باد حلالش
نادیده کسی حور بدین حسن و ملاحت … دارند عجب خلق ز توصیف جمالش
یارب چه کمندیست خم طره زلفش … کش بسته بهر حلقه دو صد رستم زالش
ما بعشادیم که افکنده بهر سو … صد بیشه شیران نبکر چشم غزالش
با وصل رخش در دل کس نیست غم اری … او جنت و کس نیست بغیر از دو سه خالش
ان سر که در افتاده بمیدان ارادت … فرخنده و مسعود بگیرند بفالش
ویژه که بمیدان ولای شه ابرار … گر زینت چو ذات احدی نیست زوالش
فخر دو سرا احمد و محمود و محمد … کش دیده افلاک ندیده است مثالش
ان محدق گرزوان که بحر دیده چون … نادیده کسی مرتبه جاه و جلالش
از قدر بجز این نبود ذکر یادم … مالیست که می بود من جابی بلالش
ما گفتنی اگر حق که مرا نیست مجالی … میگفتمی غیر خداوند همالش
پیش گر مشابه قدر این نعمت کونین … کار نه برون از بن دندان بجلالش
انخالق انسان که بود مظهر یزدان … قران همه حرفیست ز اوصاف کمالش
بنهاد بشبی نو بسر فرق فلک پای … ترکیب سه نو شد از سم نعالش
چون او است کلام الله ناطق نه عجب چون … شد ترجمه ایت قران جمالش
گوهر تو چه خود شاعر بیشه موذی … گر مدح کنی مدح محمد کن و الش

در تعریف خراسان و مدح حضرت امام رضا علیه السلام

به به ازان زمین که فلک گشته چاکرش … جنت نشانه ایست ز خاک مطهرش
خاک شریف او است که استاد ازل … کرده باب زمزم و کوثر مخمرش
هر صبح و شام کاخ رواق بلند او … جاروب جبرئیل نماید ز شهپرش
گوئی مگر که عقد ثریا پر او بسیخت … کش ریخته است خورده لولو مجمرش
سنگش بمنفعت همگی لولو و گهر … خاکش بخاصیت همگی غالیه ترش
خوانم غریب ملک اگر خسرو الملوک … گویم لعبدیت شهنشاه کشورش
نجح ج ازین صفا که دهد عمر جاودان … وه وه ازین هوا که دهد روح پرورش
دارد ز بسکه نکهت خوش خاک اندیار … غلمان گشوده گوی ز جعد معنبرش
از بهر خاکبوسی آن سده بلند … هر روز آفتاب بسیده در خاورش
خاک رواق روضه اش از عرش برتر است … خاک زمین کعبه کنم چون برابرش
ارد شمیم آن بقلوب جهان فتوح … دارد نسیم خلد ریاض معطرش
از آب چشمه اش گوارش خواهی اگر نشان … آب چشمه ز چشمه او حوض کوثرش
نخلش همه ز اطراوت طوبی دهد نشان … بوی بهشت میوزد از خاک اعبرش
این گنبد منور یارب ز ان کمینه … خورشید در سپهر بود سایه گسترش
اینکاخ مرتفع ز علی بن موسی است … نبود عجب ز عرش فرازد اگر سرش
الحق و بکه جامه اقبال در برش … آن داوری که افسر لولاک بر سرش
حور و قصور و کوثر و طوبی و خلد … گردی خدای خلق ز خلق معطرش
ایجاد خلق را تو کهی آن زقدر نشش … اسرار لوح را تو خطی لوای ودگرش
تصویر ایزد است ز جلال طلعتش … تشریف سرمد است ز اقبال در برش
شب ورد در بروز ز بوی محمد اش … روز اورد طلوع ز روی منورش

طاق سپهر ثانی در خوان نعمتش ‌ ‌ جوی بهشت جامی از درد ساغرش
قلب دو عالمست ولی دان محیطش ‌ ‌ روح دو ملکت است ولی جان مصورش
روی ملک نخاک در ایوان سده اش ‌ ‌ طاق فلک چه گوی بچوگان چنبرش
هستی فرخندیو سلیمان بر فرکار ‌ ‌ نبود عجب که دیو و دد آید مسخرش
دشت رواق عرش ز میدان بینش ‌ ‌ خورشید و مه دو دانه اسپند مجمرش
دارد امید آنکه بنوشند لطف خویش ‌ ‌ در روز حشر چشم شفاعت ز کوثرش

در مدح نوابه مستطابه فخر الدوله

مرا یاریست خون ریزد ز نوک تیر مژگانش ‌ ‌ دلا یاقوت خونین کرد دلشاد از دو مرجانش
گشاید از طرب هر که گره از سنبل سوسش ‌ ‌ نماید خاطرم هر دم چو زلف خود پریشانش
گشاید رشته پروین چو عقد لؤلؤ منثور ‌ ‌ بوقت خنده بنماید اگر رخشنده دندانش
نروید لاله حمرا بغیر از گلشن رویش ‌ ‌ نتابد آفتاب جز از چاک گریبانش
نه تنها من گرفتارم بچین حلقه زلفش ‌ ‌ بهر تاری دو صد دل را چو گو دارد بچوگانش
دل مجروح را دارم ز ابروی خنجر تیزش ‌ ‌ نیابم کس در این کشور نخورده زخم پیکانش
چنان بهراورد از نوک تیر مژگانش که پنداری ‌ ‌ همانا اژدهای خفته اند در چشم فتانش
هر آنچه بنگرم بر طلعتش مشتاق تر گردم ‌ ‌ کجا دل سیر گردد خود ز سیر گلستانش
لب لعل اوست آب زندگی ما جمله مستسقی ‌ ‌ کجا را این خبر دارد ز حال زار عطشانش
نیفشاده دلی از کف نیابم اندرین کشور ‌ ‌ رسن دل برده پنهانی اشارتهای پنهانش
هزارش تیر بوده خسته از لعل شکر آمیزش ‌ ‌ هزارش جان بود بسته بزلف عنبر افشانش
حذر دارم بسی از چشم مست فتنه انگیزش ‌ ‌ که در عالم بسی دیدیم فریب و مکر دستانش
همه بر روی او مفتون چه بر لیلی بود مجنون ‌ ‌ جهانی را اشده بخون بجز لعل خندانش

نهاده بر رخ رخشان همانا حقه مرجان ‌ ‌ درون حقه مرجان دو صد چشمه حیوانش
بگفتم بوسه آخر چند استکفاد در جواب من ‌ ‌ بجانت رسید هم حالی که گردم از رخ ارزانش
ز اول ترک سر گیرد نماید رو بسوی او ‌ ‌ هر آنکس را که در سر شد هوای وصل جانانش
کجا اندیشه از موج بلای عشق او دارم ‌ ‌ که طوفان دیده را نبود حذر از سیل بارانش
اگر بیجز آمد بخوری صفت در گلشن جنت ‌ ‌ قد طوبی خجل سازد بر قد خرامانش
بغیر از زلف پرچینش بروی باغ نسترینش ‌ ‌ دو هندو بر رخ خورشید که آورده جولانش
کسی با فرقت رویش نخواهد نعمت جنت ‌ ‌ کسی با گلشن وصلش نجوید باغ و بستانش
گرفتن دل بسی مشکل بود از سنبل مویش ‌ ‌ که جان دادن بپای او بسی سهل است و آسانش
کجا شد نعمت جنت بقدر یک شب وصلش ‌ ‌ نباشد صبر دوزخ دمی از روز هجرانش
دهندم ناصحان تا چند پند صبر از هجر ‌ ‌ که عاشق را ز روی او نباشد صبر امکانش
شکسته همه یکجا لشکر صفت مژگانش ‌ ‌ نخسته قلب ملکشور ز تف نوک چوکانش
نه من شیدا ز رخسار او دو عالم جمله مفتونش ‌ ‌ نه من واله بموی او که دو جهان است حیرانش
همانا تیرگی زلف پرچینش بسی ماند ‌ ‌ بروز دشمن شمع اعزاف فخر ایرانش
سپهر مجد فخر الدوله علیا که از رفعت ‌ ‌ بود نه گنبد گردون بتحت حکم و فرمانش
نبیره شاه کیهان فرزند شه مقبع کشور ‌ ‌ شدی خورشید ار بر گرد وجه شمعی در شبستانش
فروغ دودمان جم زمین و جهان خرم ‌ ‌ سحاب همتی کو عالم بود ریزه خور خوانش
کند تا فخر بر جنت بهر صبح یسین دامن ‌ ‌ ز مژگان حور عین روبد غبار و گرد ایوانش
مهر و ماه چیز او کز و نازند نه گردون ‌ ‌ مهین بانوی عزت او کز و بالد کیهانش
ببستان گر زند خیمه غمام دست جود او ‌ ‌ همه سجاده ارد بر بجای شاخ ریحانش
ردالی اوست از ... در جسام جهان ازو ‌ ‌ جهانی خفته آسوده ز ظل احسانش

سحاب‌ها اگر گردد بستر عقیق شدی
بود تا دهر صرصر را تحرک نیز ای کاش

اگر زهره بمیزانش بخواهد جاه او سنجد
جلال او کجا گنجاید اندر کفه میزانش

همه خط سخا و تراز نود او بهر نشش
همه لوح عطارد را ز نام اوست عنوانش

بی وصف صفای وی کنند مشبه نشانی
بهشت از نزهتش خاری چه خاری بر نهد بستانش

ز دست راد او ریزد بسی در تا که گوئی
کف او گنج را ماند درون آستین کانش

زند خورشید زان تاج که در روز حشمت
کشد مریخ زان خنجر که در دل خصمانش

کجا تاب آورد دیده که بیند بی نقاب او را
که خود خورشید رخشان زان او دیده پایانش

نزیبد مدح کس در وصف او صاف کمال او
بمدح او نشاید بود مداح حسانش

همواره تا که در ماه‌ها بر دمد لاله گونا گون
همیشه تا که در گردون بر بندد دلو کیوانش

نشین بر مسند عزت بجا گو شهرت
چو دوره چرخ عمر تو نه بیند کس پایانش

در مدح شاهنشاه اسلام ناصرالدین شاه

فکندی رخ نقاب ای یار من چه برقع
زعکس جمالت جهان شد مشعشع

بیا ای صنم ساقیا فرازان بساغر
ز شرب مِی دوشین گشتم مصدع

کنون کافتاب درخشان ز خاور
کشیده یکبار چتر مرصع

چه شاه ختن پرده از رخ گشودی
جهان چون رخ یار گشتی ملمع

که با مطرب و ساقی و دلبر و می
بیا مدامتم عیشهائی مجمع

گهی از لب یار دارم تمتع
گهی زمی ناب گشتم ممتع

گهی گله از یار دارم چه لوشاد
گهی خامه از دوست سازم چه برقع

بدم خشک از دوری یار سنطق
بدم تر ز هجران دلدار مدمع

کنون میبود روزگاری بعشرت
چه سختم بسوی مزا و در دم جمع

شعاع رخ ماه ما گر به چهرش بند
ز رخ ماه خودش شرم دارد مشعشع

در آتش بسوزیم هر زنت تقوی
در آتش بسوزیم دلق مرقع

از این عیش و این بزم اندر زمن
بود مدح شاه جهان ما را نافع

ملک ناصرالدین که قدر و جلالش
از این نه رواق رفیع است ارفع

بکیهان خرشید و کورت اجود
بمیدان زکاوش کیوهست اشجع

چکد ابر دستش بخاک از بر وید
بجای سپر غم زر زرجا ز بلقع

بروز مصافش ز شمشیر خونریز
کنند عمر خصمان خود را مقطع ◆

در ایوانش هر یکی چه کمتر غلامی است
آنستجان از ربع سپهر مشبع

ز عدل و جهانداریش ...
بود شاهباز از پناهش با نفع

جهان بهر جاهش یکی تنگ شد
فلک بهر اسبش یکی سبز مرتع

برارد همی گشت شجار گوهر
چه باران جوشن بارد بمزرع

بحکمش شب و روز بنهاده جبهه
هم آباء و سبعه هم امهات اربع

ز بهرش بپاشد بهم چرخ گردون
اشارت بگردون کند چون با صبع

بود نعره شیر غرنک خکنکش
هما نابر صنفی بانک و عوع

بجنب کف جود و باران فضلش
بود ابر اذر کم از آب مدمع

فلک گی بمیزان قدرش مساوست
بود فرق فرع لیستی با فرع

جبان ... صف جاهش بخواهد
سر و پای خود را نماید مستع

خبان با صفایش بگردید ناقص
فلک با جلالش بگردید اجدع

نشیند چه بر تختش باشد مظفر
نشیند چه بر تخت باشد مصقع

شود چار خط تا سکه سطح قائم
با شکال قانون بود آن مربع

کودرز

همایا بماند با جلال و اقبال / قرار دنیه حرج چیر ... مرصع

در مدح مولای متقیان علی بن ابیطالب علیه السلام

چه ملک بریم ز ذات خدا که هست ره / بجز علی نبود خلق را دگر صانع
روان خلقت و تاریخ آفرینش عرش / سعید عالم و فرد وقار و عین شرایع
بعقل هرچه بسنجد بحکم او محکوم / بوهم هرچه بگنجد به امر او تابع
ز خدمتش همه گردیان شدای مخدوم / ز طاعتش همه قدسیان شدی خاضع
بهشت خلد بود تربتش مشهور / به نه سپهر بود صیت شوکتش شایع
بجای لاله بروید همی ز خاک اکسیر / اگر ز جود کفش قطره چکد بمزارع
ندیده بود کسی و اچه گرد کار جهان / گر آفتاب جمالش نمیشدی طالع
بهر خزینه تو خازن بهر صحیفه تو عالم / بهر قضیه تو قاضی بهر بلیه تو رافع
که کند سیح ضلالت همه ز روی زمین / شعاع تیغ تو بر ظلمت ار نشد واقع
من اولیت بخوانم که نیست ثانی / اگرچه خلق داند تو را خلیفه رابع
بهر بلیه به پیغمبر ار نشدی چه معین / ز روی صدق شدی هر یکی تو را تابع
تو اولی و توئی والی و توئی والی / توئی امین و توئی امیر و توئی شافع
توئی نصیر و توئی ناصر و توئی منصور / توئی بصیر و توئی صابر و توئی سامع
ز فر لیت جلالت بشان ترست و لات / ز نور لیت هدایت ز طلایع نیست طبایع
علیم ذات تو از تو وجود هرچه عدم / قدیم فر تو موجود از تو هرچه بدایع
توئی مبین و توئی معنی و توئی مقصود / توئی معین و توئی واثق و توئی قاطع
توئی امین و توئی امیر و توئی امان / توئی وفی و توئی وافی و توئی دافع
بگاه نشر نباشد بجز بمحبت تو خرم / بروز حشر نباشد بجز ولای تو نافع

نشاید

هر عابدی که نکیتی بدون حب ولایت / هزار سال عبادت کند بود ضایع
امین بدر که خلاق کی شدی جبرئیل / اگر بدرگه قدرت نمیشدی خاشع
توئی تو محرم حق زان در عالم ملکوت / قصیر تر ز مقام تو آمده است صوامع
تو را رسد که ز لطف عمیم روز قیامت / بعاصیان محبان خود شوی شافع

در مدح حضرت رسول صلی الله علیه و آله و ناصر الدین شاه

دوش آمد مرا همی بوثاق / روشن از عکس خود نمود رواق
طاق ابروی او همانا جفت / جفت ابروی او بخوبی طاق
تار گیسوی پر خمش بودی / رشته بهر گردن عشاق
بود رخسار او میان دو زلف / صدق ما نا میانه دو نفاق
بود در خوبی و دل آرائی / یوسفی سنی ز دوده اسحق
بود معروف تر برش از نسیم / بود مشهور تر رخش ز آفاق
آفتاب طلوع طلعت او / رمز اشراق گفته از اشفاق
ماه کشمیر و آفتاب ختن / فتنه روم و لعبت قبچاق
بسکه بودی لطیف از حله / می درخشید از سپید ساق
همچو عهدش برابه صد پیمان / همچو زلفش شکسته صد میثاق
غمزه آتشین بر دل عنین ناخج / مژه آتش بر تن حزین مزراق
با چنین جلوهای طاوسی / آمدی بهر پرسش عشاق
گفتمش ای خوب روی مهر گسل / بودمی بس بطلعتت مشتاق
جز تا همه نیخ بی رحال است / در سمر چشم من شبان فراق

بار هجرت چنین نخواهم جگر / بار غمهان همی کشی تو یاق
بیتو گر میوزد نسیم بهشت / آتشی کو بود بر حراق
گر نه زراه وصال پیش آئی / نقد جان در رهت کنم انفاق
از لبت شکر جاودان یابم / گر رساند شهد لعل تو بمذاق
من کجا وصل تو نگار کجا / من گدا و ترا بها رصد ا
گرچه منزل [illegible] رسالت دگران / الصنم پیش دارم استحقاق
دارم از هجر تو شکایتها / گر شکایت نمیکنم ز املاق
تلخی از کام تو به از طبیب / زهر از دست تو به از تریاق
بجوی وصلت ار چنان مدهم / به یقین از پدر من ایم عاق
مرد هایت بدیده ام ز و بین / طرهایت بگردنم چو طاق
طره تو عنبر و من لیکن / خواهم از آن عنبر استنشاق
بعد از آن هیچ منه در آتش هجر / پیش ازینم مده تو تنم عاق
مهر تابم ز هجر تو بکسوف / ماه صبرم ز جور تو بمحاق
عاشقان در رهت جان سپرند / نظری باز کن تو از اشفاق
گر ز رویت بر افکنی جلباب / شمس ناید دگر برون ز اشراق
گفت بس کن سخن تو باد صبا / زان مئی چون رخ بتان براق
نوش جامی ز باده و بر خوان / مدح شاه جهان بیانگ عراق
خسرو دهر شاه ناصر دین / آنکه بر خلق نعمت از خلاق
آنکه شیرازهٔ عدالت او / گر نبودی جهان شدی اوراق
حامی دین که ضرب شمشیرش / ز میان برده کفر و شرک و نفاق

لعل او کان و دست او بحریست / بسکه زر میکند بخلق انفاق
از پی خدمتش سپهر برین / بسته از کهکشان بخود نطاق
آسمانیست قابش غلام / آفتابیست آسمانش رواق
پیش رای منیر او سیار / هفت شمعی بود بهفت طباق
عقد با دست او سخا بسته / که ندارد بهیچ رای طلاق
وصف او زیبهاست در محفل / خام او طوقهاست بر اعناق
قطب چرخ سخا و محور جود / که جهانش ستوده حسن سیاق
شمس از رخ بهشتانی زبهت / چرخ از فر فرشته از اخلاق
پشت ابر بشن دلش چه بحر محیط / روز بخشش کفش چو ابر دفاق
لطف او کلشی علی التحقیق / عنف او کلشی علی الاطلاق
خاک او کحل دیده غلمان / کلک او تاج گنبد زراق
آنکه روز دغا بر اندازد / گردن ره سپهر را اطواق
رزق مخلوق شد محول او / زان بر او خلق راست اشفاق
زیبد از دوستی آل رسول / فخرها بس کند شه آفاق
آن رسولیکه در شب معراج / پشت رفرف شدی ز براق
او است بر جمله کاینات معین / او است بر جمله ممکنات اصداق
بهر راه هدی ز جانب حق / آمدی او مصدق و مصداق
در زمانه بامر او میکال / گشته بر خلق قاسم الارزاق
گر نبد پرتو هدایت او / تا ابد خلق بد بکفر و نفاق
بی ستون از چه ایستاده سپهر / لطف او گر نبایدستی واق

فلک از زمین او بود پیرپا … قلم از نام او بود سارق
با دپشت دپناه شاه ابشه … تا که هر مه قمر شود بمحاق
با همه حرم تا صف محشر … ماهیان را بلطف وت تیاق

در مدح حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

چمن چه گوهمین آمدی فره ستائی … سر چو شراب مروق صبوحی رفیق موافق
مراست بنی می وسطرت بعد عمر حرام … نزنند دم ز بهشت بین چه کشت و حدایق
بود توسا ده بی باده دمخوری بی یار … که بهر نشین جهان آیند وا ماند مطابق
مرا نبود زباده بهیچ رای گریز … کنون که رسته ریاحین کل بدست شقایق
بیاد وصل بتی ساده و رطل باده … دگر بسبز برم من دقیقه رد دقایق
خوش است راح رحیقی ولی برنگ عشق … چه رنگ عارض عذرا چه آب دیده وامق
چه حاجت در این فصل سبزه و باهین … بود چه سبزه نهالی بود چه لاله نمارق
چه خوش شراب کهن خاصه در چمن که بود … یکی حریف سخن گو یکی ندیم مسابق
نبید کو بکف ساقی و لب دلبر … بجام زرین آیینه نموده غارب و شارق
یقین بگیتی اسکال این چنین فضیلی … بغیر جام نبید است نی مرا لایق
زبسکه راه دل خلق میزند بر سهم … مباد دل ببرد از من آید دطره سارق
بعهد خویش منم وامق و توئی عذرا … مگو حکایت عذرا مکن روایت وامق
منم ز هجر تو دل خون منم ز عشق مجنون … منم موی تو مفتون منم بروی تو شایق
یکی خورد غم دنیا یکی خورد غم عقبی … نشان کسیکه از این هر دو آمدی فارق
ز من شکیب نگاران میبرد دو چیز که هست … یکی چه روز منور یکی چه شب غاسق
بشادی از می و معشوق جو تو وسعت قلب … چرا نهی تو دل خویش را بهمی مضایق

مرو براه بطالت مجو تو رنج و ضلالت … مجو تو طرق هدایت بخواه نیک طوارق
مخوان کتاب فلاطون مجو تو اکلیون … تو را چه سود شواهد تو را چه نفع شوارق
مخوان کتاب زلیخا مجو صحیفه یوسف … لشوی دفتر پیشین بسوز نامه سابق
در عشق قصه نگوییم در عشق وی تو هر کس … اگر که داشت صبوری یقین نشود عاشق
اگر که هست ترا عیش باده و معشوق … ز هر چه هست در این دیر که بیر تو طلاق
بنوش باده که غم از دل بر اندازد … اگر چه هست غمت در دل تو بق
در این جهان تو نه بوئی بغیر راه سلامت … اگرچه من نشینی بمردمان منافق
نشین به لاله رخان یا بر خردمندان … نشین بمردم نادان مخواه همدم عالق
تو را صفای رخ یار بس بود بجهان … بباغ زاغ تماشا مرو اگرچه خلایق
نما تو مدح شهنشه مدام ورد زبان … علی ولی خدا و امام غارب و شارق
وصی احمد مرسل ولی نعمت مرزوق … امین ایزد منان کلام خالق ناطق
امید شفقت فردا امیر عرصه عقبی … نسیم روضه طوبی بود رحمت خالق
قوام ملت و رکن وجود و جوهر جود … نظام علت و دارای دین شفیع خلایق
توئی رفیع و توئی عارف و توئی ارفع … توئی علیم و توئی عالم و توئی واثق
توئی خبیر و مخبر توئی امیر و مظفر … توئی مکمل و اکمل توئی مصدق و صادق
توئی بروز عدو توئی جلوه و توئی مظهر … توئی شفیق و توئی شافی و توئی سابق
توئی تو مظهر یزدان توئی تو غیر ابدان … توئی تو قیم قران توئی تو فرد حقایق
ز بعد ذات خدا گر رسول بی همتا است … تو آمدی بر رسول از صفات ذات مطابق
توئی وسیله خلق و توئی وسیله رزق … اگرچه هست خدای ودود خالق و رازق
بچشم بصیرت بود ظاهر و باطن … خبیر ذات شریف تو بود سابق و لاحق

نمود بهر تو یک روز خور دوبار طلوع عجیب نی ز تو عادت اگر بود خارق
ز رفعت تو بود پستر مقام اگر براوج عرش ملایک تو را زنند سرادق
تمام خلق دو عالم بدی بکفر و ضلالت اگر براه هدایت نمیشدی شایق
توئی بشرع رسالت ز اقتدار معانی توئی بدین مروج ز افتخار معالق
سزای جاه تو مدح خدای عالم و بس برای قدر تو مدح دیگر نیامده لایق

چه ذات خالق بیچون صفات فرد تو مطلق بکاینات تو دادی ز مهر جود و رونق
ز حکمت تو بدیع و ز قدرت تو عجب بیک اشاره نمودی تو ظاهر انشق
تو گشته منبع علم و علوم ربانی ربوده از همه انبیا تو گوی سبق
ز نور خویش نمودی بخلق حق تو ضیا در آنزمانه که موسی هنوز بود علق
شدی ز رتبه نزدیک حق بقدر دو ذرع در آنشبی که به اسمان زدی بیرق
اساس دین تو با رحمت تو محکم بنای شرع تو با فیض سرمدانت ملصق
صفی حق که ز رتبت علم الاسماء بمکتب تو نخوانده هنوز او بمنطق
عیان شدی بجنان سلسبیل و کوثر از آن ز صفحهٔ رخ تو چون چکیده قطرهٔ عرق
توئی ز قدر که عرش آمده است مسند تو توئی ز فضل که حکم تو آمده است موثق
نموده بهر شرف موی خویش کیاسر بصبح داده از روی خویشتن تو شفق
همی زمین تو خیزد ز خاک لاله و گل تو میدهی بزمین فرش سبز استبرق
بنه سپهر قدرت تو میدهی گردش چنانکه گاه ضیاء شش دهی و گاه غسق
نخوانده ای ز ازل نام نامی تو نجاک زمین بدی متحرک چه توده زیبق
قوام حکم تو گشتی سپهر روان چه حکم باد که در بحر ها تبه زورق

ز آستان تو کردیست رواق معظم در آستین تو خورشید سپهر مطبق
تو آن تو کعبه که بهر طواف خاک حریمت همی زند بزمین قدسیان عرش معلق
ضیاء پرتو ایزد شد از جمال تو پیدا ظهور جلوهٔ حق از رخ تو گشته محقق
خطیب منبر ادنی بقیم مسند لاهوت نظام ملت هستی دوام گنبد ازرق
تمام خلق زمانه ز اول و آخر ز فضل بی عدد تو نخوانده اند ورق
قلوب خطهٔ امکان که از عنایت ذات اساس شرع منظم بنای کفر معوق
بپیشگاه تو کیهان ببسته طوق پرستش در آستان تو شاهان نهاده تاج مفرق
ز نعمت تو گیاهی نعیم جنت فردوس بحجر تو دخانی رواق کاخ مروق
خدیو جمله هستی محیط بحر کرامت نسیم آیت حرمت ز حق رسول مصدق
ز فیض خالق بیچون توئی تو مستغنی بمدح قادر ذوالمنن توئی تو مستغرق
عیون اهل بصیرت ز نور روی تو روشن امور ملت یزدان ز فیض عام تو واثق
توئی که ذات تو از هر عیب گشته منزه از آن که ذات تو با ذات داور است الیق
اگر بجلوه در آری وجود هستی خود را بود برای وجودت رواق عرش مضیق
تو را بهر دو زمانی برهروان هدا تو خالق دو جهانی بحکم رب فلق
چگونه مدح شهنشه توانی ای گوهر کجاست عقل کل و تو کجائی ای احمق

در مدح مهد علیا در مولود ناصر الدین شاه

بعزم باغ سحر چون نمودمی آهنگ که تا فضای چمن بمدمی بدین آهنگ
ز سبزه پشت زمین بود در روی بوقلمون ز میغ روی فلک بود همچو پشت پلنگ
صدای بلبل و قمری و هدهد و تیهو نوای صلصل و دراج و بوالملیح کلنگ
شمیم سنبل و ریحان و زنبق و سوری نسیم لاله و خوشبوی خیری و شب رنگ

ز طرف باغ همی بوی این موصوف آن ز هر طرف بکدستی بصد کرشمه سنگ
شراب بود صراحی و جام شهد و شکر رباب و مزمر و طنبور و تار و بربط و چنگ
دران ریاض بهشتی صفا و روح فزا زدم دو جام صبوحی شدم چه مست و ملنگ
اساس عیش مرتب چه دیدمی گفتم که کاشکی بود بر من دلبری ظریف و قشنگ
ز باده مست شدم چون بفکر ساده شدم که ناگهان ز رهم در رسید شاهد شنگ
چه لعبتی که بدی رشک لعبتان ختن چه فتنه که بدی شور فتنهای فرنگ
معلق از بر دوشش دو مار گیسویش چه دو زبانه که از اژدهی شود آهنگ
سواد حلقهٔ زلفش بغالیه هم بوی بیاض عارض و وشیش مشتری همسنگ
دو نرگسش همه گو جانگداز و شیر شکار دو سنبلش همه کو مشکبوی سیجان رنگ
قرین بچهر پرش زلفش بدیدم و گفتم نزول کرده مگر مه بخانهٔ خرچنگ
کمان دو شیطان ار دوشش چه سنبل گون و یا زند دو غرابی بکیجو اصل جنگ
کشیده بود سیه طره اش برخ گوئی که شاه زنگ بروم می اراده دارد جنگ
بوطن سر زلفش برخ همان بود می کند بجاشی دار الخلافه را در کنگ
دو سنبلش دو کمند چون کمند رستم زال دو ابرویش دو کمان چون کمان پور پشنگ
بطره لعبتیه کرده دو چنگل شهباز بطره عاریه بسته دو جعبه تیر خدنگ
دو نرگسش دو غزال و دو طره اش دو کمند دو طلعتش دو قیاس و دو ابرویش دو پلنگ
نمون مسلسل زلفش ز فرق تا بقدم بدی دو سلسله جادو دو کله سیاه رنگ
قدش صنوبر و بر سیمین و تن قاقم رخش گل و دهنش بل دو طره پر از رنگ
بر هزلی و بطاری آن بت عیار ز فرق تا بقدم بود حیله و نیرنگ
عیان ز حلقه همی پیکرش حریر لکیس بعنبر دل که بدی سخت همچو خاره سنگ

برخ نشسته عرق چون بروی لاله مطر دوان نبرد من امد ظریف و مست و ملنگ
بخنده گفت که ای گوهر اندازی عار تبسمی کفت که ای شاعر اندازی ننگ
جمال من بگذاری بگل نظاره کنی یقینم انکه نداری خرد تو یکجو سنگ
بچهر من بین تا از برت بیاید غم بزلف من بین تا از دلت زداید زنگ
بباغ سروم و در گلستان گل سوری بخنده گیکم درگاه جلوه چون تو رنگ
بروی من بنگر به ز لاله و سوری است اگر گل و چمن و سبزه و سیکنی آهنگ
مگر نه سنبل بی سوی عنبر ندارد بو مگر نه سوری بی روی من ندارد رنگ
بگفتمش که معاذ الله اینخیال مبوی ز شوق روی تو گل بردمی مجال درنگ
مباد انکه بروی کسان کشایم چشم مباد انکه سوی دیگران کنم آهنگ
رخت بجمله خوشش منظران بود سالار برت بجمله سیمین بران بود سرهنگ
نیاز کردمش آخر ز عشوه و ناز بغل گرفتمش از روی لابه تنگاتنگ
ز شوق وصل همیخواستم که بوسه زنم بدان دو لب که بیا تو بسرخ بدهم هنگ
بگفت بین هله نی وقت بوسه است کنار برو به تهنیت نام شاه با فرهنگ
مگر ندانی کامروز بهر مولود ش فروغ ناصر الدین شه فروزد از اورنگ
تو نایه دولت و دیوان فتح و عنصر فضل پناه ملت و تقیمز هوشش و مصد رهنگ
برد ز خوان تو هر کو نوال قیصر و روم خورد زعد اتو هر که زجاج ظلم سنگ
رواق هفت فلک کو بجنب شوکت تو بود چه کوه دماوند بهادی هار نگ
بروز رزم بری دست اگر بگرز گران بوقت جنگ کشی شصت اگر بتیر خدنگ
کفن بپوشد بر جای لامه بین کاوس باب مرگ فرو شوید استین هوشنگ
همی ز فرق تو تا زد بخوشتن اکلیل همی بپای تو بالد بخوشتن اورنگ

شعاع عهد ... چشم خصم کور کند | گر از قراب درخشان کنی شعاع زنگ
ز صولت سمند تو می بنالد خاک | دمی بعرصه هیجا جهانی از تو گزنگ
ز بیم اسب شود زهره در دل رستم | کشتی چه خنجر الماس گون بروز جنگ
نشینی ار به بر بارگی چنین عدوان | گمان کنند که شیری نشسته بر پلنگ
امان بخواه ضیغم ز عدلت از آهو | بارد ز نخوت شاهین ز دادت از سار رنگ
بری ما توان ز نعم ابر کسامت پهلوی شیر | دری تو از دم صبح و سنان پشت نهنگ
ز بیم تیغ تو و لوال در نواحی روم | ز وهم رمح تو زلزال در بلاد فرنگ
نزاده است چنین نامور دگر مادر | نزاییده است چسان تاجور دگر اورنگ
بعنبر نام شهنشه سپهر فر و شجاع | که عکس او بزداید ز روی آئینه زنگ
اگر بکفه میزان جلالت سنجد | سپهر نیست بقدر و جلالت همسنگ
زمانه درگه بخت تو را کند تعظیم | ستاره کفه قدر ترا نهد پاسنگ
بجنب رفعت و جاهت سپهر گردان پست | برای هستی شخصت زمان امکان تنگ
ز قدر تست که اینچار مام و هفت پدر | ز مهر خدمت تو ای نکرده اند درنگ
تو خود سلاله نوری عجب مدار از آنکه | برد شعاع تو از روی آفتاب از رنگ
همیشه تا که هبوط مه است در عقرب | همار تا شرف مشتری است در خرچنگ
در دیده چشم حسودت بود ز نوک سنان | بر پایه قلب حسودت بود ز نیش ترنگ
ثنای من بجهان درخور جلال تو نیست | بلند مدح تو و پای دانشم لنگ

ای لعبت فرخانه ای فتح فنگ | برخیز و باده جام نشین و بزن چنگ
زانچه سوی تو افتاده بدل تابم | چندانکه بدان طره باشد شکن و آچنگ

زلفین تو بر عارض گوئی که همی ماند | چون حور بهشتی را بنشانده برارجنگ
جز زلف تو بر عارض کس هیچ ندید هستی | در مملکت فرخار خیل سپهی از زنگ
ز اطراف دو رخسارت زلفت بهمی ماند | دو کفه ترازو را گر ماه بود اورنگ
در زلف سیاه تو یک طبله از عنبر | در طبله عنبر گو یک کله از سارنگ
در چنبر گیسویت یک سلسله از جادو | در سلسله جادویت یکبار دیده ز شش رنگ
زلفت بخطا گفتم مر غالیه را آهو | با رایحه زلفت ای غالیه چون خوش‌سنگ
هم طره طرارت با مشک ختن آهو | هم پرتو رخسارت با زهره و مه همسنگ
خواهی تو اگر بینی در شهر قیامت را | از منظر خود بنگر می‌بینم رخ از یاچنگ
بگرفته مگر چین را خیل سپه تو به | یا رحل اقامت کرده در باغ ارم ارژنگ
از رباب خرد گویند رخسار تو بر زلفت | شاهیست که در نوبی ماهیست که دور از خرچنگ
در چهره رخشانت زلفت بهمان ماند | در روم نجاشی را بنشانده سر اورنگ
موی تو و روی تو با سنبل و سوری | انگشته ماه بن هم بوان کشته بابن همرنگ
دارد لب لب ای از زنگ زلفین تو خود لیکن | جولان بودش در روم میدان بودش در زنگ
در چهره چو فردوسی در باغ چه طاوسی | در قهقهه چون کبکی در جلوه گری تونگ
زلف تو و خال تو زان هر دو شدی دست | دین و دل عاشق را هر که بکند آهنگ
با من تو چه بستیزی بیرون نروم از صلح | خون من اگر ریزی من با تو ندارم جنگ
چون ماه همه نوری چون نور همه حسنی | چون شکر همه شوخی چون شوخ همه چو شنگ
جز عشق تو مشتاقان از شعبده بازیها | تا چند کنند دستان تا چند کنند نیرنگ
زین فتنه شکایتها شاید ببرم روزی | تا داد مرا گیرد آن خسرو با فرهنگ
دارای جهان گستر شه ناصر الدین کز قدر | دربان درش طغرل اخدام درش هوشنگ

از دولت و اقبالش حاصل نبود جز فر   از کینهٔ خصمانش واصل نبود جز ننگ
اعضای جهان گردد از تیر تو مالادن   بر یال زمان بنهد فتراک تو پالاهنگ
جود تو اگر بیند در روز عطا مشکل   جنگ تو اگر بیند در روز وغا چینک
مالا به بودان یک دی در که تو چاکر   با عجز شود این یک بر حضرت تو سرهنگ
نصرت است تو را چاکر هر جا که نمائی رو   فتح است تو را خادم هر سو که کنی آهنگ
از وهم هراسد دهر کوست چه کشد اورا   از بیم بلرزد چرخ خنگت بکشد گر تنگ
برد جگر گردون بکشی تو اگر شمشیر   درّد کمر ماهون تازی تو اگر شبرنگ
پیل از تو هراسان در رزم دو صد مضمار   شیر از تو گریزان در جنگ دو صد فرسنگ
سرمایهٔ عمر استی فر تو بروز بزم   تو باد مرگ استی تیغ تو بوقت جنگ
با رفعت و امدادت ای خور مدار صیغم   از سعدلت و عدلت شاهین به مدار ارنک
بر پشت سمند استی در رزم دو صد رستم   بر مسند بخت استی در بزم دو صد هوشنگ
با جمله ثوابتها جمعند بیک گردون   تا هفت کواکبها هر یک بیکی اورنگ
از بهر غلامیت دائم کمر خدمت   بر درگه تو شاها گر شاه ببندد ننگ

قصیده در مدح حضرت عباس ع

آمد سحر بر من آن ترک خوش خصال   بر روی آفتاب ز مه بسته از هلال
با روی جانفزا و بگیسوی مشکسا   با خوی شعله آذر و با روی مه مثال
بودی شعاع طلعت و اوصاف قامتش   آن یک بمنتها و دگر این بر اعتدال
در دیده در ز بحر و نهان کرده در دهن   آورده مه ز چرخ و فرو بسته بر جمال
مویش چگونه موی بکیفیه غراب   چشمش چگونه چشمی با سلسله غزال
بنیان صبر و تاب مغی دی از انحراب   بر پای عقل و هوش نهادی از عقال
بودی بزیر زلفش یا گشته اهرمن   بودی ز درون لعل لبش یک چشمهٔ زلال
یغما ببرد صبر و شکیبم ز زلف و رخ   تاراج کرد دانش و دینم بخط و خال
از بسکه بار اینده خونین کشیده بود   خم گشته بود تا ز و زلفش بشکل دال
جز عکس آینه که بریزد ز طلعتش   نی بود بهر حسن و اتیش همال
فردوس از صفای خوشش گشته منفعل   خورشید از شعاع رخش داشت انفعال
کردم بسی خیال در اوصاف حسن او   جز نیکوئی نبود بر او هیچ احتمال
دیدم بدین صفت چه من آن یار دلنواز   گفتم ز روی لابه که ای ترک من تعال
ناگه دو یاره وامد و بنشست در برم   بردی عنان صبر من از نهجب وصال
در نزد من نشسته همان بود ترک من   چون مشتری که آمد در خانهٔ وبال
بودی اگر دلم ز حسد آتش غمش بیا   از دیدن رخش بر بود از دلم ملال
گفتم تبارک الله احسن ربا ملک   گفتم که اعلم الله این بدر یا جمال
خنده زنان بسوی من آورد بس نکو   گفتا ز روی مهر که بر گوی چیست حال
مدح که گفته و گهر از چه سفته   بر خوان دو بیت در برم از دل ببر ملال
گفتم ثنا جها ملکا بی جمال تو   اندر دلم شکنجه و در خاطرم کلال
از مدح خسروان شه بدیدم بجز زیان   ز اشعار مرگمان شدم هیچ جز نکال
با خویش عهد نکویم دیگر سخن   با خویش کرده شرط نخوانم دیگر مقال
غیر از ثنای عترت و اولاد مرتضی   گویم همی بروز و شب و گاه و ماه و سال
عباس سرور شهدا سبط بوالحسن   بر بان و هوش حس درسن او بگنج فروال
دنیای فضل و عالم و دانش جهان جود   نخل بلا و شاخ هنر ریشهٔ کمال
دریای حلم و منبع علم و نوید فیض   شاهین بدل و فخر و کرم مظهر جلال

بسته

مصباح دین و روح خرد آفتاب قدر — چرخ وجود و قطب علم حسن و جمال
ایدست حق که تو در تیغه غضب — هستی نهنگ قهر خداوند لایزال
چون تو نهال باغ ولائی شد از ازل — ورد فرشته نام تو در عرش ذوالجلال
هستی چه شبل حضرت داور بروز رزم — زانچرخ همعنان نبود با تو در جدال
برابر دل دهی چه گره از نهیب تو — ریزد ز ساکنان سموات پر و بال
نخل کمال شرع نبی را توئی ثمر — باغ جلال مرتضوی را توئی نهال
مرسوم را ز فضل و عنایت کنی کرم — مرزو قرا ز خوان عطایت دهی نوال
سهمت کند بواقعه به آسمان ادب — تیغت دهد به معرکه به چرخ گوشمال
از سطوت سنان تو دلو اول در خوب — از هیبت کمان تو زلزال در شمال
دست تو قاهر است هر آن اسکنم کمان — حکم تو نافذ است هر آنچه آیدم خیال
اوج جلالت تو ندارد دمی حضیض — نجم سعادت تو نیابد گهی وبال
قدوسیان عرش لهی بصد نیاز — دارند همگی بدر بود تو اشتغال
تو فخر ممکنات جهانی که کس ندید — قدر سعادت تو بغیر از نبی و آل
امر تو را بطوع ملک دارد استماع — حکم تو را بطبع فلک دارد امتثال
الحضر بی تشبها تو که در جنب جود تو — یکسان بود در و خزف و گوهر و سفال
نالد بخویش عرش برازد بخویش فرش — هر که که دست و تیغ تو دارند اتصال
شصت قضا بدوزی از سهم چون سنان — دست قدر بری از تیغ چون هلال
در پشت بارگی چه نشینی بروز رزم — از بیم پور زال شود کم ز پیره زال
ای شیر بچه احدیت گر در تو مایه است — دست شجاعت ید اللهی انتقال
فرمان دهی بمشرق و مغرب که تا ابد — هر مصون رفعت و قدر تو نی زوال

روح شریف تو ز ازل غوطه ور شده — اندر محیط فیض خداوند بی‌مثال
بر حضرت تو سجده همی میبرد نکش — بر در که تو تاج همی مینهد نیال
با ذات کردگار رحمان آفرین بود — سوزنده باد همچو شرر خصم بدسگال
از رحمت بعید بود گر که بحشر — نکند ازیش در آتش و نکند از پیش تقال

در مدح حضرت مولای متقیان امیر مؤمنان علی ابن ابی طالب ع

علی ولی خدا و وصی شرع رسول — نخست جلوه پروردگار و زوج بتول
نسیم آیت رحمت رجانب یزدان — ولائش آمده عین فروع و اصل اصول
بدون حب و ولائش عبادت ثقلین — بدرگه احدیت نمی شود مقبول
جلال ایزد منان زاو نمود بروز — صفات قادر سبحان در او نمود نزول
صحیفه ادب و علم آنکه در حرمش — بدون اذن ملایک نگشته اند دخول
بود اجازه یزدان که با اشاره او — بجسم غالب آدم نمود روح حلول
مدام وردش ذکر خدای خویش لیک — بذکر او همه سکان آسمان مشغول
یکی ز عملش و فعال خالقش عیان — بدین جلالت و شوکت بحیر شد عقول
بشرع معنی ایمان بود ولایت او — هر آن نکرد قبول او ظلوم بود و جهول
صنیع او است بهشت عدن ز فر و صفا — نسیج او است سپهر برین ز عرض و طول
ذخیره از ازل حق و فیض روز ابد — سفینه کرم و فضل صارم مسلول
نمود آدم را بهر پیمبری منصوب — نمود شیطان را از قرب حق خود معزول
هر آنکه هست بحب ولائش بجهان — بروز حشر نباشد بهیچ رای ملول
نظام شرع محمد ز دست او متقن — قوام ملت احمد ز تیغ او مصقول

هر انکه گشت مطیع و نمود طاعت او — شدی مقرب و بخدای کرد وصول
گرفت عهد ولایش ز خلق روز الست — سعید نیست در الست هر انکه کرد نکول
جهانیان همه از فضل او شدی موجود — پیمبران همه از فیض او بود مدلول
بنا حصار سعادت بود ز مهر محمد — بر اسمان جلالت بود ز قدر نزول
نماز و روزه و حج و جهاد و فرض دگر — میان اینهمه طاعت ولای اوست قبول
معاونی به معاصی حکمت و رحمت — مناص خلقی ازان خلق اتب بری عدول
عیان نبود تو هر شی که در شب معراج — خبر بدادی از اسرار سائل و مسئول
شاهی بجهان گر شعاع شمشیرت — اساس دین بجهان تا بحشر با مجهول
بامر تست روا نه باتن که عزرائیل — زبهر قابض ارواح دارتش معمول
هر انکه حب تو دارد نه شستین عزیز — هر انکه بغض تو جوید در عالمین ذلول
کلام ناطق یزدان تویی که از ایزد — هر ان کتاب که امد بران تویی تو حمول
بحکم تست هران بنده و هران ازاد — بامر تست هران فاعل و هران مفعول
بیافت در دو جهان زندگی جاویدان — هران کند برضای تو نفس خود مقتول
[illegible] ثنای علی و اولادش — ز بهر کار جهان گو هر انکه باش مشغول

در مدح شاهنشاهی ناصر الدین شاه

ای لب پر وفا و سنگین دل — وی مه دلربا و مهر گسل
سرو باغی و مهر هر مجلس — شمع جمعی و ماه هر محفل
حسرتم نیست غیر ازینکه کشی — کام انان دهن شود حاصل
خال دیدم ترا بلب گفتم — هندوی این لبی بود مقبل
خون خورم گر ز هجر تو اسان — جان برم گر ز دست تو مشکل

دل من بر تو است مشتاق — جان من بر تمایلیت مایل
گر ببری مرا تو بند از بند — مهرت از دل نمیشود زایل
خواهمت جان دهم ولی اینجان — بهر قربانی تو نی قابل
خار حسرت مرا شکسته بپای — پای از عزم مرا نشسته بگل
دلچنانست مایل رخ تو — تشنه کو از پی اب مستعجل
خون ما ریز و می مکن پروا — تا دهم بوسه پنجه قاتل
چه خبر حال غرقه در گرداب — انکه اسوده خفته بر ساحل
تا رسد دل بوصل مهیدات — هرچه کردیم حمله شد باطل
ندهد دل بدوست جز دانا — نرود راه عشق جز عاقل
یکتا نم دو چشم فتانش — سحر دزدیده است از بابل
هر ستم میکنی بکن که رواست — دست ما از دامنت تو مهل
هر که جان داد در ره جانان — فال او سعد و بخت او مقبل
در رخ خوب تست سنبل زلف — یا که مه را بجوزه شد منزل
هر که دل نسپرد بنظره او — به یقین شخص او بود جاهل
هر دو عالم در استینم ز نظر — گر بوصل تو جان شود واصل
جور کم کن و گرنه شکوه تو — میبرم نزد خسرو عادل
ناصر دین و ناصر الدین شه — همچو ابر است کف او باذل
ناظم ملک و آفتاب ملوک — خسرو دین پناه و دریادل
ای تو در رزم رستم و سالب — وی تو در بزم عیش و وابل
کف رادت بهار و بس ساکت — فیض دستت سحاب و بس باطل

زفتر دینش عنوانش — نیست گر نام تو بود باطل
سایهٔ ایزدی تو زانه عجب — سر اسرار گر شود نازل
وصف تو زینت است در مجلس — مدح تو زیور است در محفل
اهل علمی که پیش علم تو — هیچ شیئی نمیشود حایل
خضر و آنچه بحر جود تو را — می به پیشم بدیدنی ساحل
تیغ تیزت شها بوقت دغا — او قضائی بود بسی عاجل
مهر ایمان ز نور تو انور — شخص دین از وجود تو کامل
ای ز عیب تو جهل هر نادان — وی ز لطف تو عقل هر عاقل
پایهٔ قدر تو نداند کس — تو خدا را ز قدر و رفعت ظل
بسته رشتهٔ عدالت تو — ز میان برده فیصل فاصل
شرع احمد ز عدل تو مستق — شخص امکان ز فضل تو فاضل
میشود تا بچرخ بعد محاق — ماه بر آفتاب مستقبل
کش وجودت مصون ز آفات — می بدارد خدای عز و جل

در مدح حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

از پی تهنیت غرهٔ ماه شوال — ساقیا رطل مرا کن ز کرم مالامال
دمبدم می بقدح ریز که کیفر بدهد — هرچه رفته است بمن روز و شبان لامال
کرد سی شب ز غم باده نشسته است ببال — بیکی جرعه بشو از دل تنگم تو ملال
هیچ شک نیست که اسکت چو بزاری بت — ز فراق می و معشوق یقین شد پامال
با یکی شیشهٔ خالی و آغوش ز یار — تا که کیفر بدهم هر دو معشوق وصال

ابرویش پاره پنهان در آنیمه که مباد — نیمه ماه گشت بعید که اینست هلال
ای بت مه رخ و سیمین بر و طاوس روش — وی مه سرو قد و زهره جبین چشم غزال
حال دل زار من از حلقهٔ زلفت تو بپرس — از اسیران چو بپرسند شهان صورت حال
نتوانی چه نگه داشت دل زار مرا — پس چرا دلبری از کف تو بصد غنج و دلال
تو مپندار که ما غیر تو دلبر گیریم — چشم از وصل تو پوشیم محال است محال
گر خیال تو مرا در پی خونریختن است — مر مرا غیر وصالت نبود هیچ امال
حلقهٔ زلف تو بر عارض تو گشته پریش — یا ملک بر رخ خورشید پریشیده بال
لب تو رازق جان طلعت تو خالق مه — پس عجب دارم از آن لعل لب حسن و جمال
کس نیفزود بحسن تو و بر طبع من — که رسیده است کنون هر دو بصد کمال
حسن تو طلعت مه کرده پس پرده نهان — طبع من خواسته از مدح ولی متعال
آفتاب افق دین اسد الله براو — که بکونین خدا خلق نکرده است همال
می ندارد بجهان ذات شریفش پایان — زانکه بر ذات خدائی نبود هیچ زوال
معنی هستی و تمثال روان ز خرامان — دفتر اول و فهرست بقا نخل کمال
هر که دیده رخ او دیده خدا را بی شک — که درانیم حله فی جای جواب و سؤال
جلوه گر گر نشدی لمعهٔ از صانع او — تا دم حشر بدین نبوی بود اضلال
هر کسی را نبود حب ولایش در دل — غیر عصیان و خطا نیست براو هیچ اعمال
قاسم نار و جنان واسطهٔ رزق جهان — علت خلق زمان ذات خدا را اجلال
مرکز پرگار ایمان که خدا در قرآن — گفت در جملهٔ آیات ز توصیف خصال
مظهر لوح و قلم مالک اشیاء و امم — منبع جود و کرم عین صفات فعال
صاحب محشر و دارای بهشت و کوثر — خازن رحمت و بر نخل ابد تازه نهال

ذات حق گر تجلی رخش ننمود   اری آینه زرخ زدود بی مثال
روزی خاک زهمتش ده از ابر بهار   قسمت خلق ز لطفش دهد از خوان نوال
دره درج ابد گنج بقا کنز ازل   دفتر دانشش طغرای سخا عین کمال
گر بقصد بکند خاک شود در و گهر   گر توجه بکند لعل شود سنگ و سفال
ای که بی امر تو هرگز نجهد تیر شهاب   ایکه بحکم تو هرگز نوزد باد شمال
قبض ارواح باذن تو کند عزرائیل   روزی خلق بفرمان تو دهد میکال
چشم تو باصر سر همه زمان در هر جا   فیض تو شامل بر خلق جهان در هر حال
گوهر انشا عربیت سخن نباشد سودی   غیر مداحی فخر امم و عترت و آل

قصیده در مدح فخر الدوله

فخر الدوله ستوده خصال   که بدرج سهی است در جلال
چشم گردون ندیده تاکنون   حبذا برچنین خجسته کمال
مادر دهر را بود حسرت   که بزاید چو او محال محال
از فلک بهر خاک بوسی او   آفتاب از خدای خواهد بال
جنب جاهش بهیچ نارزد   ملک فغفور و دولت چیپال
ور ز لطفش نظر کند بزمین   گهر ارد زمین بجای نهال
گر نماید ز پرده نیم رخش   قرص خورشید بشکند ز هلال
در تعجب ز شعاع طلعت او   چون نشود بس بوقت استقبال
بحر در نزد جود او قطره   چرخ در جنب جاه او مثقال
هر صباح و پسین بود مشغول   در رخ جسم بر ثنای او اطفال
استاده چو خادمان و خدم   در حریمش شهان با استظلال

حق برهش

حق برهش بنا فرموده نظیر   چشم گردون براو ندیده همال
نسبت او بشمس نتوان داد   زانکه بر آفتاب هست زوال
ور بگردون نظر کند بنود   بر کواکب دیگر هبوط و وبال
سکند هر زمان بجهان تحسین   بر چنین طلعت و صفات و جمال
از جلالت بظل معدلت او   آرمیده است بجهان ز رجال
باد حکمش برد بشرق و بغرب   زان وزد هر دم از جنوب و شمال
در زمانه ز فر و جاه او   چشمت خضر از آنشدی پامال
گر شهان در نهند بر فرمان   او نماید زمین خود بجوال
مستحق شده است چرخ از آن   خدمت او همی برد بدوال
راستی گویم ار بدو زیبد   طوق خورشید را کند خلخال
نه پذیرد بخویش عفت او   که در آیینه افکند تمثال
جسم نی بلکه یکجهان روح است   زانکه اجسام هست از صلصال
می نگنجد سعادتش در وهم   می نیاید جلالتش بخیال
هر که شد زیر ظل معدلت او   طالعش مقبل است و نیکو فال
گر گشوده خدا دری بر خلق   او بود در جهان در اقبال
آنکه در نزد همت و نظرش   زر و گوهر بود چو سنگ و سفال
چهر خور قیرگون شود بفلک   گرفته از سواد زلفش خال
کس چه گوید ز وصف و اوصافش   مهر مدحش زبان ناطق لال
خون بدگوی او مباح مباح   مال بدخواه او حلال حلال
قلب عدوان او بود ابلیس   دیده حاسدان او دجال

تا که اندر زمانه آب روان / می بگیرد قرار در غربال
پرورش یابد گنبد گردون / یاورش باد ایزد متعال
گوهری تشنه ماند حیات اقیت / هیچ عطشان ز نهر آب زلال
کامران بالعشی والابکار / شادمان بالغدو والاصال
همه دعاگوی او بود شب و روز / هم ثناخوان او بود مه و سال

در مدح محمد علیشاه در مولود ناصرالدین شاه

شبی که بود مبارک سحر بفر و فال / چو لعل یوسف شه از افق نمود هلال
در آمد از درم آن مشک لعبت ارمن / بدان صفت که عطارد شود به [illegible]
فکنده برقع زر روی و بر رویم از شادی / به لب ... ز فراق و گشوده باب وصال
شکنج زلف پریشان به عارضش بودی / بر آفتاب سپر تو گشاده پر و بال
بدام حلقه موئیش کمان ابروئیش / چو ذوالفقار علی بر عیان بلند هلال
سواد حلقه موی بر بیاض عارض او / بدی دو زاغ که بگرفته باز در چنگال
دو ابروش دو کمان و دو مژه آتش و شال / دو گیسوش دو کمند و دو نرگسش دو غزال
کشیده بود ز مشک ختن به چوگان / نهاده بود به برگ سمن ز غالیه خال
عبیر طره و آهو نگاه و حور لقا / سهیل چهر تو قامت سنانی با جمال
بدی ز قامت او قامت صنوبر پست / شدی ز جلوه او جلوه بتان پامال
بخنده گفت که روز غم و ملال گذشت / رسیده نوبت شادی و وصل و عیش دلال
زمانه خوشدل از این شب تو از چه گشته نژند / ز باده جام طرب را نمای مالامال
نگر ندانی که امشبی است که رفت / بروی خلق گشادی خدا در اقبال
اگر چه تا الی قدر امشب است لیک ز وصل / حلال باده ناب و حرام رنج و ملال

همان بود که ز مولود ناصرالدین شه / بشهنشهی که زمانه برا و ندیده همال
نوید نصرت و پهلوی فتح گوشت ظفر / عمید ملت و طغرای فضل و فرد کمال
سپهر رفعت و نجم سخا و محور جود / محیط همت و دریای مجد و بحر جلال
شها عدوی تو را از ازل بکلک قضا / همان بقبضه تیغت نوشته است اجال
ز نوک تیر بدوزی بچرخ روی زحل / ز سم رخش تو گوی بنجاک گشت جبال
اگر ز عنف تو حرفی بباب بحر دهند / شود ز عنف تو ستم ز غاق از زلال
ز بیم سهم تو خصمت ز جان لشو بارد / بروز ملحمه شصتت گشای از رقعال
ز نیزه تو هراسان پلنگ چون ارنب / ز خنجر تو گریزان هژبر همچو شکال
ز گرد رخش مجره کنی تو روی رباط / ز سم بر بیقعر کنی تو پشت تلال
خدنگ شصت تو در روز معرکه عاجل / حسام دست تو در وقت واقعه عال
کند عدوی تو یک بیشه هژبر یکمان / نشینی ار بر باره کی بصف جدال
تکاور تو بروز دغا شد ار غنک / ز سطوت تو بلرزد بخویش رستم زال
بروز بخشش تو در بحار همچو رخام / بوقت بذل تو زر عیار همچو رمال
سر خدنگ تو چشم ستاره گردن یافت / خم کمند تو پای زمانه بسته عقال
در آب بحر حسامت در افکند آذر / بطاق چرخ سنانت در آورد زلزال
همام شاه در این روز افتخار زند / ز نه سپهر گشاند همی سرا جلال
بلند رتبت و برجیس رای و زهره خدیم / بزرگ همت و دریا کف و فرشته خصال
بجنب مجد تو گردون نهاده گردن عجز / بنزد جود تو قارون گشاده کف سؤال
حجاب عفت تو سد شود اگر بعروق / ز عرق خون بجهد گر زنند صد فستیقال
ز نور طلعت تو مهر کسته شعاع / ز خوان نعمت تو میخورد زمانه نوال

زهر کاخ تو چون چاکری طغان و ملکشاه — زهر قصر تو چون خادمی تکین و ینال
زمانه جاه تو کی دیده جز بوهم و قیاس — ستاره مجد تو کی خوانده جز بخواب و خیال
در انقیاد تو بینم ز شرق تا در غرب — در اختیار تو یابم جنوب تا بشمال
همیشه تا که برآید ز مهر و مه شب و روز — هماره تا که برآید کبیسه از مه و سال
معین مجد تو بادا رسول در هر ره — مصون قدر تو بادا خدای در هر حال

در مدح حضرت ثامن الائمه امام رضا علیه السلام

حبذا بر قامت رعنای یار خوش خرام — مرحبا بر طلعت زیبای یار نیک نام
تو خوش الله از رخی کو آمدی منظور خاص — بارک الله از قدی کو آمدی مطبوع عام
خوشدلی در مهر تو مانند غم چون شادی در بند — خرمی در وصل تو پنهان چو مستی در مدام
بسکه از آن تیر مژگان جسم و جان کردی نشان — در گمان دارم همی کز چرخ می بارد سهام
رنج اندر رنج آرد ساغر هجرت بدل — شادی اندر شادی آرد باده وصلت بجام
قامتت بالا فرازد از چه از سرو چمان — طلعتت شنعت نماید بر که بر ماه تمام
ابروی قوس تو را چون دیدمی کردم یقین — آفتاب از بهر خونریزی برخ دارد حسام
مژهٔ خونخوار تو هم جان گداز و جان گزند — طرهٔ طرار تو هم مشک سا و مشک فام
حلقهٔ زلف تو شبه آورده بر روی — دانهٔ خال سیه بنهاده در زیر دام
شهد با هجرت شرنگ و زهر با وصلت شکر — باده با رویت حلال و آب با لعلت حرام
بسکه خوردم ناوک مژگان از آن ابرو کمان — تیر بر جای عرق ریزد مرا هی از مسام
خال تو بر زلف تو چون نقطه باشد زیر جیم — زلف تو بر روی تو چون صبح باشد زیر شام
از تو یکتن را رهائی نیست داری مگر — در دو زلفانت کمند و در دو چشمانت هوام

گر پریشان سازی آن مشکین کمند خود ز رخ — داده بر صبح رخش جا تو شبهای ظلام
زلف تو طومار دلهای جهان در اوست ثبت — خال تو خونخوار و جانهای جهان در وی قوام
بسکه سر افتاده در خاک تو ناجای پای — از پی نظاره ات بس خلق دارد ازدحام
غمزه داری در کمان و عشوه داری در سنان — ماه داری در جمال و سرو داری در قیام
ز عکس رخسار تو شام عاشقان گردید روز — ز عکس گیسوی تو روز عاشقان گردید شام
باختیم من دل بگیسوی تو در امید وصل — سوختیم من در سر سودای این امید خام
آن سیه زلف مشکینت بکام آید بمغز — آری آری بوی مشک اذفری آید بکام
گر بیان لعل رخشان می نماید مستی گهر — در لب خندان آن مه بین بوقت ابتسام
عشرتم امروز رشد در کام و بخت شد جوان — از ثنای تاج عزت حضر و عرش احتشام
آسمان ملک و ملت آفتاب چرخ دین — مقتدا زانهر چه پیدا مفتخر از هر مقام
بازوی دین ساعد ملت شه کیهان رضا — پهلوی آئین امین ایزد و ناطق کلام
مالک ملک دو عالم ترجمهٔ نون و قلم — معنی اسماء حسنی نور حق فخر انام
دانه بی امر او هرگز نروید از زمین — قطره بی حکم او هرگز نبارد از غمام
اولیا زیبد بدرگاهش نهد هر یک جبین — انبیاء شاید در ایوانش شود هر یک غلام
ای آئین سر سبحان کامدی در شمع مطیع — ای تو شبل شیر یزدان کامد عرشت کنام
آفتابت جز بدرگه می نگردد سجود — آسمانت جز بنجابت می نگردد قیام
در ضمیر نه سپهر و هشت خلد و هفت نجم — جز ولای تو نگنجیدی نگشتی التیام
آنچه موجود است در دنیا بدست تو عنان — آنچه مقصود است در عقبی بچنگ تو زمام
قطره بیحکم تو در عمان نمیگردد گهر — نطفه بی امر تو در ابدان نمیگردد عظام
موسی عمران بمهرت گر نبستی قرآن — عیسی مریم بحبت گر نجستی اعتصام

از چه روشد بر فلک این هشتمین قندیل / از چه ره کردی وطن بر روضهٔ دار السلام
فرمحبت پر زوال نخل جودت لایزال / ذات پاکت مستعان و قدر جاهت مستدام
ای توجه تبه اعظم ای که از روز ازل / عرش را کردی مقام و چرخ را دادی قوام
ولول افتد در سماء و غلغل افتد در سمک / گر برآری روز هیجا تیغ تیزت از نیام
از قوام ذات تو شد پهلوی ملت قوی / از نظام عدل تو نیروی دین دارد نظام
خلق از هول قیامت می نگردد خاص / تا خدا از دشمنانت می نگیرد انتقام
خوش بود کو هر که امید حق که زیر لوات / بر دعای دوستان تو نماید اهتمام
در صف محشر بجاه تو خداوند کریم / دشمنان دوستانت را دهد دوزخ مقام
دشمنان دوستانت در دو عالم در غمین / دوستان دوستانت در دو دنیا نیکنام

در مدح مولای متقیان امیر المؤمنین علی بن ابی طالب ع

ساغری از باده خواهم تا دماغی تر کنم / تا که مدح شیر یزدان صهر پیغمبر کنم
تا که از مدح بلند عروة الوثقی دین / عرصهٔ کونین را پر از در و گوهر کنم
زهره چنگی ز چرخ سیمین آرم زمین / از برای تهنیت زین وجد خنیاگر کنم
از پی مداحی حبل المتین ذو الجلال / قدسیان را سازم مخاطب عرش را منبر کنم
بسکه گویم از صفات و از ثنایش در جهان / از کلام خویش دو جهان زینت و زیور کنم
در زمانه صد زبان خواهم همی در کام خویش / تا که حرفی از مدیح شاه دین از بر کنم
گر دهد توفیق خلاق دو عالم در جهان / هر دو عالم را پر از مدح علی حیدر کنم
از برای مدح او آیات حق آرم دلیل / هر که را نبود ولایش هر که را کافر کنم
شرزه شیری را که یزدان شیر خود خواند همی / داستانی از مصاف او بو عنتر کنم

نیست از این در دو عالم عمر خود مصروف مدح / بر قسیم نار و کوثر ساقی کوثر کنم
در زمانه از مدیح عترت و اولاد او / آن قدر گویم که گوش ناصبی را کر کنم
دوستان را از ثنای او بدل آرم سرور / دشمنان را در بن مویشان دو صد نشتر کنم
رحمت حق را بجز او گر بجویی نیست باب / فضل او را گر بخواهی بر تو روشن تر کنم
اوست مخلوق خدا و اوست خلاق دو کون / هر که گوید غیر از این است کجا باور کنم
خود صفات ذو الجلال است کس از این منکر شود / من هم از آیات قرآنی ورا کیفر کنم
تا زبان در کام باشد می بخوانم مدح او / الکن و کر را همه از شوق دانشور کنم
از سواد خامهٔ او عرش را زینت دهم / کلک مدحش بر سر کروبیان افسر کنم
غیر حب او نخواهم مذهبی و ملتی / گوش بر فرمان حی خالق اکبر کنم
از قدر گویم فراز وصف صفاتش در جهان / ای جهان گوید همی خوش گوش گوهر کنم

در مدح نواب مستطابه فخر الدوله

وی چه دلبر گونه شد گنبد فیروزه فام / چرخ سبز برکشید پرده ز رنگ ظلام
خسرو گردون کشید سر بگریبان فرو / لشکر شب از طرب ریخت بر و از خیام
سرخوش و خندان و مست تا که هم اندر رسید / رشک بت سیمتن غیرت ماه تمام
خوب و خوش و خوش سیر عارض او چو بهشت / پیکر او چون حریر طرهٔ او مشک فام
ماه باری طلعتش سرو بدی قامتش / ماه چه ماه منیر سرو چه سرو خرام
از پی بستن گشود حلقهٔ زنجیر زلف / از پی کشتن کشید از خم ابرو حسام
برقع ز رخ برفکند شام مرا کرد صبح / ساخت ز گیسو کمند صبح مرا کرد شام
از خم ابرو کشید بر رخ ناهید تیغ / بر سر گردون نهاد از خم گیسوی خام
تافت چه در خانه ام غیرت از رشک حور / کلبهٔ من شد ز شوق غیرت دار السلام

غمزه و کردار او قامت و رفتار او | دیدمی و گفتمی کرده قیامت قیام

العرضم ان پری کرد بسی دلبری | آمد و بنشست چون باده طلب کرد و جام

رفتم و آوردمش شهد و شکر و کباب | جستم و بنهادمش نقل و صراحی و جام

گفتمش ای خوبروی طره تو مشکبوی | چند ز گیسو نهی در ره عشاق دام

سرو ندیدم چنین ماه ندیدم زمین | چون تو پیدا (?) پیکری هیچ نیاورد مام

سرو خمد قامتش گر تو درآیی بباغ | ماه بپوشد رخش از تو برآیی ببام

خون من ار شد حلال بر تو نباشد عجب | بوالعجب اینکه چرا وصل تو بر ما حرام

ناوک جز غمت زنند بر رخ خورشید تیر | آهوی چشمت نهد بر سر شیر آن لجام

در سر سودای تو گشت ز ما عقل و دین | در طلب وصل تو ننگ شد و رفت نام

گشت پس آنکه ز من بیخود و مست و خراب | چون نکشید از شعف ... خنده (?) ... [illegible]

نرگس ... تنگ کشیدم بغل | بوسه همی بر لبش ... تو ... کام

بسکه ببوییدمی طره مشکین او | آمدم اید ... زبوی عنبر از ... [illegible]

قصه بس آوردمش لایق ... | داد در این شب ز مهر هر چه مرا بود کام

دیدمش آهسته گفت ... سخن ... | ... لولوی ... کلام

ای که هزار عنصری شعر تو را شد ... | وی که هزار عیسی طبع تو را شد غلام

باز چه در سفته مدح که آورده | گفتم فخرالدوله را مدح کنم المدام

آنکه پدر بر پدر خسرو با اقتدار | آنکه نیا بر نیا داور با احتشام

زهره زهرا صفت مریم بلقیس جا | ... نیک نام

رابعه خوش سرشت ... | با فرخ ... [illegible]

شاه کتایون ز روم ماه فرنگیس تور | رشک همای عجم غیرت شاهان تمام

اختر برج جلال دره درج کمال | نیر فرخنده رای بانوی با احترام

حایل اگر عفتش خود نشود ... | دیگر از این پس عرق می‌نچکد از مسام

ابر عطای کفش طعنه زند بر بحار | جود و سخای یدش ... ز ابر غمام

گرده هم از روی او عاریه بیت صفا | گرده هم از سوی او مشک ختن بوی وام

صد چو انوشیروان بر در عدلش خدم | صد چو تکین و طغان در ره قهرش غلام

چاکر ایوان او جمله وضیع و شریف | بنده فرمان او هر چه بود خاص و عام

گر بنماید رخش شمس شود شرمگین | جلوه کجا میکند در بر شاهین حمام

صرصر لطفش وزد گر سوی روحانیان | زنده شوند از طرب جمله ... عظام

چون بشنید از ازل نام عفافش ... | ز عفت او برگرفت سطح معلق قوام

تا پی فصل خریف چهره گشاید شتا | تا پس شعبان بود روزه ماه صیام

عفت او المدام همت او بر دوام | عزت او لایزال رفعت او لاینام

تا که زمانت بکام هست ترا گوهرا | از پی مدحش سزد می‌بنمایی اهتمام

در مدح مولای متقیان علیه السلام

زود بشارت دهد مهر و اگر ساغر جام (?) | الا المدام خوش آید مرا ز شرب مدام

بگو بیار مفتی حرام گشته بشرع | مکن تو گوش بحرف زمی که مفتی است عوام

مرا که تا ز ساقی باقی است مینوشم | اگر بمذهب جمیع فقیه گشته حرام

ز انبساط کله برفرازم از ... | بجام ما نیفشد از آن جمال آینه فام

ببانگ عشق تو می نوشم و نیندیشم | ببرد عشق تو از دل چه خوف خاص و عام

بده بغمزه خوبان دلت که صیقل عشق | زداید از دل عاشق غبار زنگ ظلام

رغم خویش ندانند عارفان جهان را | هر آنچه بی می و معشوق میرود ایام

مرا احتیاج ندارم بشام و صبح فلک
مرا بس است روی تو صبح و مرا زلف تو شام

قد چو سرو تو خوشتر مرا ز سرو چمان
رخ چو بدر تو بهتر مرا ز ماه تمام

حلاوتیست ز انسان عدار دهی زهرم
مفرح است از آن لب اگر دهی دشنام

گذشت از غم دنیا و خواست را حق خویش
هر آنکه گوشه خال لبت گرفت مقام

ز خجلت رخ تو مه بپوشد بزمین
بدین جمال برآئی اگر تو بر لب بام

بپوشد ز غم آشوب در نهاد بشر
اگر برهنه نمائی صباحت اندام

تو شاه کشور حسنی و شاهد کشمیر
تو ماه غالیه بوئی و مهر سرو خرام

هزار جان بسپارم بکنج لعل لبت
اگر شبی ز لب لعل تو بیابم کام

مرا است تا ربقی بر بتم بده جامم
که هست مدت این چرخ سفله نا فرجام

تو صدق پیش بیاور قیام را چه کنی
نگر به پیش قدح شیشه در قعود و قیام

تو نام سبحه میاور مرا بهر دو کون
بس است ذره از حب پادشاه انام

شهنشه دو سرا و سراج راه هدا
علی عالی علی ستوده اسلام

نوید رحمت و حرز وجود و جوشن جود
محیط هستی و عین صفات و اصل کلام

ز طاق طوف حرم از برای قدر و شرف
نهاد پای بدوش نبی شکست اصنام

به پیش تیغش بهرام بشکند خنجر
نبرد ز ریش کاتب در افکند اقلام

ز جاه زوج بتول و ز قدر صهر رسول
که انبیا همه بر قدر و جاه اوست غلام

ز علم خویش بخلق جهان همه اخبار
هم از گذشته و آینده داد بی اعلام

بروز صولت او رنگ از رخ کیوان
شود ز هیبت او آب زهره بهرام

بروز معرکه خنکش گذر کند از چرخ
اگر نگیرد خود او بدستش عنان لجام

بیافت جسم نطفه نوع انسانی
علق نباشش نگفتی اگر بمصر بنام

عجب همت عالی و همین جود او
نبود بهشت عدن گر نبودی از انعام

هزار کشتی نوح است کم بسطح زمین
بیفتد از کف جودش چو ذره بغمام

ز بهر بنگه بدرود روز کار شام و سحر
بهفت کوکب سیار میدهد احکام

ربود گوی سبق او ز ممکن دو جهان
گذشت از کرم حق مقام او ز مقام

ستوده دو سرا اختر و بلند اختر
گزیده دو جهان پادشاه عرش احتشام

بخلق عیان نشدی از شراره تیغش
بنای شرع نبی را نبود هیچ نظام

ز بهر رونق دین خدا و شرع رسول
دمی بدهر نیاسود و نی گرفت آرام

کتاب حکمت و فیاض فیض و صورت جان
که آفرینش عالم بدو گرفت قوام

سجل رحمت و دیباچه صحیفه فضل
جمال ایزد منان و ساعد اسلام

بپا نشد از هم اجزای نه سپهر کبود
اگر بچرخ نماید اشاره از ابهام

نه پی اجابت او چرخ را بود حرکت
نه بی اشاره او خاک را بود آرام

هم اوست صانع در گوهر تعبیر سحاب
هم اوست واهب نقش جمال در ارحام

چو ذات خالق بیچون صفات ذات او
نبود نه آغاز و نی بود انجام

بسینه قهرش ... از هزار جحیم
کمینه لطفش ... از هزار دار السلام

مهل بمحشر تو دست گهر ز دامن خود
که یوم ندعوا کل اناس هم بامام

در مولود ناصرالدین شاه

بلطف حق عام است بر خلق عجم
خاصه در مولود شاه با حشم

ناصرالدین شاهی غازی گر هلال
بر سپهر کیوان سر افرازد علم

خسروی جان جهان حرز امان
منتخب جمله شهان کهف امم

بیجهان ... محیط ملک عالم جلال
... دست بگذرد با کرم

از ازل عنبر سواد کلک او
نه فلک گوید باواز بلند
پس نمودی افتخار از خاک پیش
در زمانه عنبر عدل و داد او
گر کشد تیغ از نیام از بیم او
بسکه دارد عدل و داد و معدلت
جنب جاه و شوکتش افلاک پست
قامت نه چرخ از روز ازل
سرور جمله شهان کز اقتدار
گویم ار قدرش ز عالم برتر است
مهد علیا مام شاهنشاه ما
می نهاید بر زمین از افتخار
از مژه روبند از بهر شرف
هر که را چشم است بیند در جهان
از جلالت سده درگاه او
سجده جود   نزد همتش
شد ثوابت چاکر و کیهان غلام
هر که بود خاک بر آن آستان
بخششش بر خلق در و گوهر است
لطفش ار زد گر چون مسیح

کس نزد بر تارک گردون رقم
کاشکی بودیم خاک آن قدم
گر بدی اندر جهان جمشید جم
گرگ کی دیده نگهبان غنم
شیر شادروان شود شیر دژم
میخورد حسرت بعدل او قسم
نزد جود و همتش دریاست نم
از پی تعظیم او گردید خم
گشت بر نه گنبد گردون حکم
از فلک فریاد خیزد که نعم
مشتری را لیست و هم کیوان نیم
بر رخ خورشید گر ساید قدم
حوریان خلد خاک الحرم
کو وجود است و همه عالم عدم
رشک آمد بر گلستان ارم
از کف جودش نشانی گشته یم
هم فلک دربان و سیاره خدم
چون نپسندد بر تن خود این ستم
بذل شاهان جهان هست ار درم
مردگان را زنده می سازد بدم

باشد

باشد او جاوید با جاه و جلال / تا که هست اندر جهان لوح و قلم
ذره لطفش ترا گر شامل است / گوهر از گردید بد خواهت چه غم

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

ای علت خلقت دو عالم / از فاضل طینت تو آدم
خلاق دو کون قدرت خویش / در هیکل تو نمود مدغم
ای مظهر حق که خانه حق / از مقدم تو شدی معظم
مرسل ز غلامی تو عیسی / مفخر ز کنیزی تو مریم
در وقت ز انبیا مؤخر / از قدر ز انبیا مقدم
از بهر سعادتش سلیمان / نام تو نموده نقش خاتم
نه ممکن خلقی و نه واجب / با قرب تو چون کسی زند دم
صد کوثر و سلسبیل در خلد / در پیش عنایت تو شبنم
فرحقی [illegible] کلام حق را / زانروی تو گشته مترجم
کردی چه توجهی تو گردید / دو جهان ز کفایتت منظم
کار دو سرا است تفویض / از دو جهان تو را مسلم
خلاق دو کون را ز رتبه / هستی بصفات اسم اعظم
از روز ازل برای سجده / در پیش تو قامت فلک خم
فخر دو سرا و صد چه عیسی / احیی تو پدید از یکی دم
تو مظهری و اگر بخواهی / کردی بهزار تن مجسم
فضل تو و علم اهل کونین / این پیش ز بحر و او بود نم

ازلکر

ای انکه زدست قدرت خویش — کردی تو بنای طاق طارم
سر حق و رازهای حق را — از رتبه و قدر گشته محرم
بر زخم معاصی که داریم — جز دوستی تو نیست مرهم
بر کوهی غرق بحر عصیان — ای رحمت کردگار رحم

در مدح ناصرالدین شاه

الحمد که لد ترتبیت نیر اعظم — صحن چمن از لاله و نسرین شده خرم
ای ترک دل آزار من ای لعبت فرخار — برخیز و لب ساغر بفروز از می در غم
لعل تو پر از آب جمال تو جهان تب — جعد تو پر از تاب و کمند تو پر از خم
انجا که سیه بزر بر لعل تو ماند — زنگی بچه کرده وطن بر لب زمزم
از لعل تو مل ریزد و از موی تو سنبل — در روی تو گل خرد ز بر روی تو صارم
نیر صف مژگان تو بر جان دل من — ان کرد که در جنگ کند ناوک رستم
زلفین تو برنده تر از چنگل شاهین — مژگان تو درنده تر از ناخن ضیغم
با قد تو از سرو سهی کس نکند وصف — با موی تو از مشک ختن کس نزند دم
در دلبری امروز در افاق توئی طاق — شد کشور خوبی بجمال تو مسلم
مردانه بپیماد و سه پیمانه که گردد — از باده چو زلف تو پریشان سپه غم
زخمی که غم هجر تو زد بر دل ارشیم — هرگز نپذیرفت بجز وصل تو مرهم
اوصاف نکوئی همه در روی تو جمع است — از چیست سر زلف تو اشفته و درهم
جز انکه چشم تو دلها که رمیده — شیران نشنیدیم کز اهوی کند رم
بنشسته عرق بر ورق روی نکات — یا بر رخ لاله ز سحر بر زده شبنم
ای روی تو تابنده تر از طلعت خورشید — وی موی تو پیچیده تر از افعی ارقم

لبهای تو اب حیوان جعد تو ظلمات — روی تو گل سوری و موی تو پر خم
لعل تو حیاتست که جان بخش جهان است — یا خفته در این لعل لبان عیسی مریم
اب رخ تو میبرد اب رخ سوری — لعل لب تو میبرد از اب خضر دم
شادیست ببلبل هر چه بلبهای تو پنهان — مستی است بی انچه بچشمان تو مدغم
مغلوب بحسن تو جهانی شد زانرو — تعویذ تو نامی بود از شاه معظم
شه ناصردین اور و دارای جوانبخت — کز سطوت او اشجع در زهره رستم
در روز وغای تو چه گودرز و چه قارن — هنگام مصاف تو چه گشواد و چه نیرم
پوشد حسام تو یکی جامه گلگون — دوزد سنان تو یکی کسوت ماتم
نه پایه افلاک بدین رفعت و اقبال — از پایه قدر تو یکی پایه سلم
گوئی که مگر مادر ایام بدوران — زاده است سنجار الخف را ز تو توام
با چرخ نگیرد شرف از قدر تو بالا — نه قامت افلاک از انرو بود خم
فرقست میان کف تو با نیسان — ان قطره همی بارد و این بذل کند یم
کیوان اگر این رفعت و اقبال تو بیند — از شرم تو از رفعت خود می نزند دم
در روز عطا دست جواد تو چه بیند — هر کس که ندیده بجهان جود مجسم
ای تارک افلاک ز کلک تو مزین — وی جبهه افاق بداغ تو موسم
رمح تو بهر جا که بود مرگ مصور — لطف تو بهر جا که بود عیش مسلم
شیر فلک از بیم تو در رزم حذر اسد — گر شیر کشی نقش تو بر جبهه پرچم
جان بخش جهانی چه گشائی کف همت — جانسوز زمانی چه نهی دست بصارم
ای ساعد اسلام ز رای تو مشید — وی ساحت افاق ز نظم تو منظم
داعیه دولت نکند پیش تو خسرو — دعوی سخاوت نکند نزد تو حاتم

بازوی شجاعت بود از دست تو معز | نیروی عدالت بود از عدل تو محکم
آنجا که بود لطف تو خاشاک شود گل | آنجا که بود قهر تو تریاق شود سم
کسری اگر امروز به بیند ز تو در دم | بالا به شود بهر غلامیت مصمم
بنیان سخای تو که از خسرو پرویز | از وقت مؤخر ولی از قدر مقدم
در بحر چه عکسی ز پرند تو فروزد | خیزد ز یدک موج شرار و شرر از یم
اسرار شجاعت همه در تیغ تو پنهان | انوار جلالت همه در رای تو مدغم
در روز دغا رخش شجاعت کشی از کیو | هنگام سخا گوی سخاوت بری از جم
برتر ز جهانی تو و شخص تو در آفاق | بر خویش نسبی فخر کند دودهٔ آدم
تا از حرکات فلکی بعد باستقبال | لعبد قمر از شمس در این دو شود کم
جاوید بمانی تو در ایام ز رفعت | در سایهٔ چتر تو بود گنبد طارم

وله ایضا

آمد بوثاقم سحر آن ترک دل آرام | فی الفور دل آرام که از دل برد آرام
با طرهٔ طرار که آلوده بعنبر | با نرگس خونخوار که آکنده باسقام
مه پرتو و مه طلعت و مه صورت و مه رو | گلچهره و گلجلوه و گلفام و گل اندام
در طرهٔ او هاریه صد مخلب شاهین | در مژهٔ او تعبیه صد ناخن ضرغام
قد و بر او بود یکی سرو یکی سیم | زلف و رخ او بود یکی صبح یکی شام
سنبل بسمن بسته که اینم خم گیسو | سیماب بتن ریخته کینم بود اندام
با طرهٔ او کس نخرد نافهٔ آهو | با طلعت او کس نکند سجده باصنام
شمشیر بمه بسته که اینم خم ابرو | شکر ز دهن ریخته کینم شده دشنام
از پرتو او شمس و قمر نور کند کسب | از طرهٔ او مشک ختن بوی کند وام

گر حلقه از تار خم زلف گشاید | از نافهٔ چین کس نزد هیچ دگر نام
رنگین دو لبش بود یکی جام پر از می | مشکین دو خمش بود یکی دشت پر از دام
افکند لثام از رخ و بنمود بغمزه | از خال یکی دانه و از زلف یکی دام
گفتم صنما سرو قدا عشق رخ تو | ما را چه بود عاقبت کار سرانجام
رو بر تو چه آرم رمی از پیش من آری | زان رو که غزالی و بالسان نشوی رام
وصل لب و رخسار تو غوغای دل خاص | عشق قد و بالای تو سودای سر عام
قومی بهوای رخ و زلف تو شب و روز | فارغ تو که بی ردی تو چون سرود ایام
تو ماهی و خوبان جهانند چه پرتو | تو روحی و دیگران زبانند چه اجسام
در جعد نگونسار تو چندانکه بتن تاب | در لعل شکربار تو چندانکه بدل کام
گفتا که دل خویش از این پیش میازار | گر مدح شهنشه رسد و کار بانجام
شه ناصر دین آنکه ملک ملکت ایران | دارای جهان قوت دین بانی اسلام
لرزان ز نهیب تو چو کاموس و چه رستم | ترسان ز عتاب تو چه گودرز چه بهرام
برای تو بود مصدر انوار عجیبت | از رای منیر تو برد نور گر اجرام
در طبع فلاطون بندی ای شه حکمت | از دانش تو گر نشدی سوی دلی الهام
روی ظفر آنجاست که رخش تو کشد رخت | فضل و هنر آنجاست که لطف تو نهد گام
اصغا کند از کلک تو گر تیر صریری | با رای تو در پیش تو چون شکند اقلام
عزم تو بهر کار جهان پا چه نهد پیش | اجرای فلک متفق آیند در احکام
از باد برد تیر تو سبقت که ز رفتن | از مرگ ستاند چه بر اعدای تو پیغام
در عقدهٔ مه تیره نگردد رخ خورشید | بر تارک خورشید نبویسند گر نام
پر در سنان تو رخ تیر بجز را | بر روز حسام تو دل شیر دد آشام

گهرفت ز وصف تو سپهر آنکه خواند   آموزد از آن حکمت کل در شکل مام
تاریک شود چشمهٔ خورشید جهانگیر   در لمعهٔ رخشان کنی از شعلهٔ صمصام
صرصر که رفتن نتوانید ز زمین خس   از بسکه ز عدل تو بود هلاکت آرام
نعلی ز سمند تو بود جرم کواکب   فلکی ز پرند تو بود خنجر بهرام
از خرمن مه باج بگیری تو ز شوکت   بر فرق فلک پای گذاری تو ز اکرام
دیدندی اگر جود کفت جعفر و یحیی   یاد از کرم خویش نکردند در ایام
تا فر الهی است فزون از همه اوهام   با فضل خدا ایت برون از همه افهام
با رفعت و اقبال در این عرصهٔ گیتی   مادام بکن جود و بده کام و بکش جام

در مدح نواب مستطاب فخر الدوله

دی زد در امید بتم چو سرو خرامان   پرتو حسنش چو آفتاب درخشان
تعبیه کرده دو زورنا به بجو خورشید   ساخته بر گرد مه ز غالیه چوکان
لعل طرازنده تر ز حقهٔ یاقوت   روی فروزنده تر ز زهرهٔ رخشان
لعل مگو یک قنینه بادهٔ خلر   روی مخوان یک حدیقه لالهٔ نعمان
بر رخ چون آفتاب حلقهٔ زلفش   پیچان پیچان بسان افعی پیچان
بسکه دل و جان ببسته بود بتارش   زلف نخوانم کمند رستم دستان
یار رهی حلقه حلقه ساخته داود   زانکه خریدار هست یوسف کنعان
آمد و بنشست تا طره بر افشاند   هشت بر اطراف لاله سنبل و ریحان
همچو قمر در میان خانهٔ عارب   گرد ز خشم و عتاب سر بگریبان
بعد زمانی سر از غرور بر آورد   مهر سخن بر گشود حقهٔ مرجان
گرد ز کبر و لطف نگاه بسویم   گفت که ای عاشق بلاکش حیران

چیست بگو حال تو ز درد فراقم   میکشد آیا چگونه با غم هجران
گفتمش ای یار تند خوی جفاجوی   حالت تقریر نی ز جور نکویان
چند بپرسی حکایت از غم عشقت   چند بباری سرود باد بمستان
چند بسپاری بدست محنت و هجرت   چند بسوزی مرا در آتش حرمان
شاهد باید گشاده رو باشد   از چه غضبناک گشته تو غزلان
یار بسی دیده ایم سرکش تو سن   لیک ندیدیم چون تو دلبر غضبان
مردم از این حسرت عاقبت بخشایدی   قطرهٔ آبی مرا ز چشمهٔ حیوان
یوسف مصری توئی بحسن و ملاحت   از چه فکندی مرا بچاه زنخدان
میروم امروز تا حضور شهنشه   شکوه نمایم ز جور غالیه مویان
بار دیگر لب گشود مهر جوابم   کرد جهان پر ز در و گوهر غلطان
گفت ندانی مگر که آهوی وحشی   دام نیاید رمد خود از بر انسان
ناز ز ما خوش بود نیاز تو دلکش   حمله ز شیر آنچنان خوش است و رم ز غزالان
تند و غضبناک چند بیهده گوئی   می نشنیدی نکو است جور ز خوبان
یار بباید ز جور یار بنالد   بذل نماید براه یار سر و جان
عاشق صادق اگر به تیر زنندش   جان بنماید سپر برابر پیکان
چون تو ثنا گوی فخر الدوله امروز   بید همت تو نور لعل بدخشان
دخت شهنشه که از جلالت و رفعت   قبلهٔ احتطار گشت و سرور کیهان
قطب خطه محور سپهر جلالت   فخر زمان و چراغ خطهٔ ایران
نیر برج مهین و بحر کرامت   دره درج و نگین خاتم سلطان
مهر سپهر جلال و ماه جهان فر   دیدهٔ ایجاد و آفرینش امکان

کشتی عمر دشمنش بدید باد چو حیران … گرد و جوش نگشته پر گر عدوان
نه فلک و هشت خلد و هفت کواکب … بر در اجلال اوست خادم و دربان
همت و جودش همی بهر خلایق … در و گهر بارد او چو ابر به نیسان
روی منیرش شعاع داده به انجم … خاک قدومش نثار افسر غلمان
بر عفافش قوام چرخ مطبق … دست جوادش بنزد لجه عمان
روی او میخورد بروم کتایون … سجده او میبرد منیژه بتوران
سر بفرازد ز طاق گنبد گردون … گر بشمارد زبیده را ز کنیزان
حشمت و جاهش ببین بلند ز بلقیس … چون بزند دم دیگر ز فر سلیمان
هاجر اگر گویمش هستی با عصمت … مریم خوانم همه بپاکی دامان
آسیه از طینت و ز جاه صفورا … مرتبه سارا و برتر از همه نسوان
روشنک از قدردان مجد بر حشمت … آمنه دهر خوان خدیجه دوران
پرتوی از روی اوست خسرو خاور … نزهتی از سوی اوست جنت رضوان
منفعل از روی او هم ز ابروی اوشه … بدر و هلال و قمر بخانه سرطان
نی عجب از قدر او اگر ز ما نه … فخر نسبت بپیشش کند همه ارکان
فر ز فریدون گرفت جاه ز پرویز … تاج ز قیصر ستاد و تاج ز خاقان
کرد زرد ز ازل چو بندگی او … زان سبب علوی مقام ناقیه کیوان
می بکنم بر کدام شیئی تشبیه … نیست بر او در جهان مماثل و اقران
هر چه بگویم نمیرسد بر ما نه … فر و شکوهش هزار قرن بپایان
تا که اسیر غمند اهل بصیرت … تا که برخ زلف دلبر است پریشان
رفعت او در زمانه باد افزون … شوکت او در جهان مباد بنقصان

هر که شود منکر از بگفته گوهر … طلعت او میکند دلالت و برهان

در مدح ناصر الدین شاه

شد چمن از نو دیگر چو کوه بدخشان … لاله و گل صف کشیده طرف گلستان
لشکر سبزه زدی چو تخت زمرد … جیش شکوفه فکنده رخت ببستان
ابر بر افشانده رشته رشته ز گوهر … خاک بر آورده شده ز مرجان
کُه ز شقایق بسر نهادی مغفر … شیخ ز ریاحین ببر نمودی خفتان
گل بعز و زید رخ چو چهره دلبر … سرو برافراخت قد چو قامت جانان
نرگس بر سر نهاد تاج کشته عنبر … سنبل در بر نمود جامه قطران
باغ ارم را بماند یا که روضه جنت … کوه یمن باغ یا که لعل بدخشان
پرده ز رخسار بر کشیده شقایق … یا کف خود بر گشوده موسی عمران
چهره فروزید سرخ گل ز بر باغ … یا طبقی پر نموده ز آتش سوزان
قهقه کبک بین بدامن کهسار … نغمه داود گو به تخت سلیمان
فاسد اگر خون لاله نی شده فصاد … از چه ز نشتر گشاید شش رگ شریان
زیب بخود بس زمین بسته بکرده جا که … چهره حور است یا که طره غلمان
برزده بر شاخسار و بر رخ گلها … نغمه سرا بلبلان بصوب گلستان
هر طرف از باغ در ز بر شاخ … ناله زیر و بم است صوت طیوران
جامه اکسون ببر نمودی سنبل … افسر گلگون بسر نهادی نعمان
زاغ برارد ورق ورق گلسوری … باغ بیارد طبق طبق گل و ریحان
طره سنبل بروی عارض سوسن … از رخ بستان عیان چو چهره خوبان
ماشطه صنع کرد کار دیگر بار … زلف عروسان باغ کرد پریشان

باد صبا مژده بهار چه آورد غنچه ز شادی نموده چاک گریبان
از پی زینت بنار دایه گلشن در بر طفلان نمود جامهٔ الوان
یا نه مگر صحن باغ و صفحهٔ هامون گشت جوان همچه بخت خسرو ایران
ناصر دین نبی و ناصر الدین شه قاهر ملک جهان چو مهر فروزان
ای ز حسامت دریده پهلوی ضیغم وی ز مهابت دریده زهرهٔ ثعبان
شعشعه آفتاب جلوه نکردی گر نبدی در قراب تیغ تو پنهان
ولوله افتد بروم و زلزله در زنگ روز نبرد ار نهی تو پای بمیدان
حزم تو نوشیروان هوش کیومرث رزم تو پور پشنگ عزم سلیمان
بخت جوانت معین ملت احمد تخت جلالت فراز گنبد گردان
ای ز سخای تو بحرها همه قطره وی ز عطای تو کارها همه آسان
از اثر باج تو ناله به کشمیر از شرر خنجر تو مویه بجیلان
صرصر لطفت اگر وزد سوی دوزخ آتش دوزخ شود چو جنت رضوان
نام کمانت اگر برند بهیجا ابر ببارد بجای باران پیکان
بخت جوانی که مر تراست برازی کشور عالم بزیر خطهٔ فرمان
از تو گریزان بجنگ رستم و کاوس از هنر آن بحرب سام نریمان
بازوی دولت توئی و ناظم گیتی ساعد ملت توئی و قوت ایمان
گر تو سمند افکنی بعرصهٔ هیجا گوی فلک را در آوری تو بچوگان
گر بکند فخرها بسی تو فرزند الحق زیبد بدهر مادر سلطان
ساره هاجر لقب شفیقهٔ عالم بانوی حسن و نسب صفیهٔ ایران
آسیهٔ عصری و فرزانهٔ هندی آمنهٔ دهری و خدیجهٔ دوران

بانوی ماه آفرید ثانی ناهید تالی قیدافه و عفیفهٔ کیهان
صد چو زلیخا ترا بود طرب در گه صد چو کتایون ترا مجاور ایوان
رفعت تو خلق چون شدی ز ازل روح روح نهان شد ازان ز دیدهٔ انسان
روی منیرت نوید آیت رحمت طبع جوادت زوال لجهٔ عمان
پیش تو عار است نقاب سار و سلاطین نزد تو ننگ است ذکر همت شاهان
رفعت تو ماه ای حرف سخنور همت تو ماورای وصف سخندان
بندهٔ روی تو گشته طلعت خورشید خادم بزم تو گشته عالم امکان
خرمن خرمن نوری ولی برای منور گردون گردون حشمتی ولی ز روی تو رخشان
ای که سخاوت همه بذات تو مضمر وی که جلالت همه برای تو پنهان
تا که همی جوشش دل است تیر بجوزا تا که همی خرم است زهره بمیزان
با دولت کامران چو تیر بجوزا با درخت شادمان چو زهره بمیزان
زیبد از این شعر گر کهر بنمائی گردهن گوهری پر ز در و مرجان

در مناجات

گرچه رسد معصیت تو بجهان بتشبه انسان بزرگی و جلالت که زمان دی نگردان
نعمت تو همه فضل است و عنایات و کرامت طاعت ما همه جهل است و فراموشی عصیان
گر نوازی بنعیم ار بگذاری بجهنم بلینت قدرت که کشد بنده سر از طاعت سلطان
آه با آتش سوزان چو کند مشتی خاک صرصر رحمت تو گر نوزد بر نیران
دادرس جز تو نداریم بروز محشر چون سر از خاک برآریم همه سرگردان
هرچه با معصیت تو بجهان بیش کنیم در از آز کرم خویش نمانی احسان
آشکار است اگر جامهٔ عاصی و ولیکن تو ز فضل کرم خویش نمائی پنهان

تا که خود هیچ نه‌ایم هرچه تو گویی آنیم
از تو هم ار بنوازی و بسوزی ما را
هم غفوری و رحیمی و شکوری و ودود
بار الها تو نگر یا ز کرم دیده ما
نامه ما جمله سیاه است و عملهامان قبیح
صد ز یک نعمت شکر تو نشاید کردن
نه بجرم و گنه ماست مدد ورنه حدی
پای عفوت بمیان آید اگر خواهد بود
هرچه شد بیشتر از فضل و کرم نعمت تو
ذات تو فرد کرامات تو بیحد و حصر
جرم ما را نبود غیر عنایت چاره
نیست محروم ز درگاه تو مجرم که بود
جملگی بسته در خویش بار بنیای دنی
عمر بگذشتی و ما جمله بخواب غفلت
ما کجاییم و کجا رتبه انسانی کو
بهر ما نیست دگر راه نجاتی جز از این
اولین ختم رسل احمد و محمود که ما
دومین شیر خدا صاحب ملک و سرا
پس از آن فاطمه کز شعشعه طلعت است
پس حسن معدن حلم تو که از خلق خوش

حکم از تست بدوزخ ببری یا بجنان
دوزخ و خلد ز تو هم ز تو بخشیم و جان
هم رئوفی و کریمی و عظیم و سبحان
در صف حشر که چشم همه باشد گریان
پرده ما تو مدر تا که نمانیم حیران
زانکه هر مشکل ما از کرمت شد آسان
نه بلطف و کرمت بکشی پایان
معصیت کرده و ناکرده به پشت یکسان
عوض شکر نمودم ز جهالت کفران
عقل ما جهل و شعور و خرد ما نقصان
درد ما را نبود غیر عطایت درمان
کرمت نامتناهی نعمت بی پایان
چشم برات و جلف دوخته ما حیوان
آری آری نکند ظلم بخود جز نادان
قدر حیوان ز کجا جاه و جلال انسان
چارده تن که بود حافظ اسرار نهان
مظهر ذات تو دانیم همه پیکر و کان
تالی ختم رسل علت خلق و جهان
هر صبیایی که بود در همه کون و مکان
نکته آمده خود حور و بهشت و رضوان

پس

پس حسین خون خدا شافع روز جزا
بعد سر دفتر ایجاد جهان سجاد است
بعد گنجور صفات تو محمد باقر
بعد جعفر که بود منبع هر فیض که هست
پس از آن کاظم و موسی است که موسی کلیم
پس علی دایره نقطه موجود رضا
بعد از آن معنی اسما تقی است جواد
پس علی است و نقی عین کن و معنی لا
پس از آن مظهر یزدان حسن عسکری است
قائم آل محمد پس از آن مهدی دان
منبع فیض مقام کرم و رکن وجود
معنی قدرت سبحان و صفات داور
وجه توحید که از روز ازل تا ابد
شد مجسم بخطت تام و بی مدد دوزخ
نکته تلولو زینت جلوه نمودی ازل
هرچه بودی بعدم از کرمت گشت وجود
ذات حق فرد و تو جفت وی ما نبود
عکس هر شیئی که در آینه افتد ما نا
وصف ذات تو کجا گفته گو هر بیجا
آشکارایی و نهان تو بحکم یزدان

آنکه در راه رضای تو گذشتی از جان
هرچه موجود شدی پیر دادر فرمان
هر صفاتی که ترا هست ورا هست عیان
خازن رحمت تو رهبر راه یزدان
ایستاده بار رفعت او چون ربان
طعنه زن خاک در رفیع اش بر کیوان
که بجود و کرم او نبود هیچ کران
وارث علم هدا فاتح طاق گردان
آنکه پیچکش در تن برود روح و روان
والی شرع نبی است و شریک قرآن
قبله دانش و مقدار صفاجو هر جان
آیت رحمت یزدان و دلیل و برهان
اختیار دو جهان میدان اندر کف آن
شد مصور نعمت اسم وی اندر رضوان
گشت خورشید بچارم فلک او دربان
نقش هر شئی بذات تو چه بودی پنهان
جفت خورشید درخشان رخ تابان
پیش عکس رخ او فروغ شد پنهان
در خور ختم رسل این ثنای حسان
عجل الله و فرج لشه نکو سیر آن

در مدح حضرت صاحب الامر عجل الله فرجه

ای ماه دلنواز من ای رشک حور عین — وی سرو سرفراز من ای یار نازنین
تاراج موی تست شکیب و توان من — منهوب روی تست دل و جان عقل و دین
برجای خد بروی فرو بسته آفتاب — برجای تن بجوشن پوشیده یاسمین
از دلبری نهاده تو سنبل بر ارغوان — یا طبله با طبله مشک پر شده بر جبین
خال تو هندوئیست که خلدش بود مقام — زلف تو زنگی است که ماهش بود قرین
منبر ندیده تو اگر بر فراز سرو — بگشا از آن دو زلف مسلسل شکنج و چین
توام ندیده کس بجهان روز و شب اگر — بر چهر آفتاب فکن موی عنبرین
رخسار آتشین تو همرنگ ارغوان — گیسوی عنبرین تو همسنگ مشک چین
صد قسمت عارضت که بود رشک باغ خلد — گر چشمه لبان تو جاری است انگبین
بر قمع فروبهل تو زان روی چون بهار — تا فصل دی کنی تو مبدل بفرودین
سرو است قامت تو که او [illegible] از آن — یک افقی از ثریا و یک عنقش از زمین
یک عرش نور انور و یک چشمه آب خضر — یک آسمان افرشته و یکباغ حور عین
باور نداری ار تو ز من بین در آینه — کانصاف [illegible] ی که بهشتی ترا زمین
ای یار جان کدام من ای ماه دلشکن — وی شوخ دلنواز من ای یار دلنشین
از سر بنه ز مهر دمی نخوت و غرور — بنشان دمی تو آتش و در بزم من نشین
بویم ترا دو زلف و مشامم شود [illegible] — بوسم ترا دو لعل و نوشم دو ساتکین
پر مل کنم دهانم از آن لعل آبدار — پر گل کنم کنار خود از آن چهر آتشین
از لعل آبدار تو چند انخورم شراب — کافتم خبر است با بدلم صبح و اپسین
بچند هم تار بسر زلف خود بهم — غرید همچو شیر و خوی از دو رخ جبین

گفتا بچشم اهل خیالی بود محال — من شاه خاورم و تو گدائی و خوشه چین
من از کجا که وصل ترا جویم اقتران — خورشید دید کس که شود ذره را قرین
گفتم جواب آن بت با عجب و کبر و ناز — چینی بر جبین میار و مشو همچنین خشمگین
حسن از برای آنکه شود خلق منتفع — مغرور مباش از آن و تو غمگین مشو از این
بخشش آفتاب نکردی کسی ز خلق — روشن اگر نبودی از نور او زمین
گر سود بهر خلق نبودی ز البحوش — نی فرق بین ماه معین بد ز پارگین
خواهند آنکه گه در او هست سودها — خار خشک کسی نبرد چون گل و سمین
بر خود مبال هیچ ز بخشش آدمی است — گرچه نیال باشد و گرچه بود نگین
از کوزال بویه نی ز اسفندیار — نی از شهان دیلم و نی از سبکتگین
نوشیروان عصری و گر هرمز جان — افراسیاب دهری و گر گیو پر از تین
کین جملگی طفیل وجود یکی و بس — آن سر حمله هستی و آن هستی آفرین
اول بروز جلوه حق سبط عسکری — آخر ظهور پرتو رب حکمت یقین
روی هدا و پشت عطا ما قد سخا — معنی نون و حرف قلم لفظ یاوسین
مشکوة روح و مصباح جان منظر روان — تفسیر فیض و قدرت حق سر طاوسین
قطب جلال و چرخ ظفر منبع هنر — دیوان فضل و بازوی همت تراوج دین
با امتزاج خلق تو خاک است چون عبیر — با ارتفاع قدر تو عرش است چون زمین
هر ملکی که هست ملوک را بنده و مطیع — هر هستی که هست ترا انقشه اکتین
قدر پیمبران همه در جنب قدر تو — مانا کسی که در بر شاهنشه کشد طنین
قدوسیان بدرگه تو کم ز چاکران — کروبیان بحضرت تو کم ز خادمین
آمد زحق دو نام محمد بسوی خلق — آن یک حبیب ایزد و این یک سعید دین

شد از الست ختم نبوت بنام آن	شد با لقایت ختم ولایت بنام این
واقف ز سر تو نشد از آفرینشی	کاشف ز فضل تو نشد از آفرین
عین جلالتی و بدین خلقت بعباد	نور نشیتی و بر اسرار حق امین
نیل ملک نشسته چو خاک بر آستان	کوی سپهر گشته چو گوی بر آستین
تقسیم حال نطفه در ابدان بدست تست	خواهی بنات سازی و خواهی کنی بنین
بغض تو بر جهنم و در دوزخ شدی ضمان	حب تو بر بهشت عدن آمدی ضمین
موهوب تست هر چه هویدا بود روان	مخلوق تست هر چه بکانها بود دفین
شد از قوام ذات تو پشت فلک قوی	شد از دوام قدر تو سطح زمین متین
باشد ترا بانهمه منظر شهور	باشد ترا بهمه گه منتظر سنین
امروز جلوه کی که خدا سازی آشکار	امروز وعده گه که کشی رخش زیر زین
دانی بر انچه پیش که از ظلم روزگار	خانه وار مهر تو هی بیکس چنین
راهی مهذب تو بود قاهر العدو	دست یدالله تو بود قاطع الوتین
گویم هر آنچه مدح شود و چه بیشتر	خرم شود ز مدح شهنشه دل حزین
گوهر بزرگوار همین فخر بس ترا	هستی تو نامدار شهنشاه راستین

در مدح حضرت ظل الله ناصر الدین شاه

تبا جمال تو خوشتر مرا ز ملک جهان	ز جلوه رخ تو نور آفتاب عیان
تو از فرشته ملک را چرا زنم بهشت	تویی بهشت جنان را چرا بهم پنهان
سواد طره تو شب چو شب دیجور	بیاض طلعت تو مهر چو مه رخشان
بیک کرشمه بگیری هزار کشور دل	بیک اشاره ببخشی هزار ملکت جان
خود ز سنبل مفتول تو شدی مفتون	دل از شمایل موزون تو بود حیران

سلاسل سر زلف تو مشک کشد زنجیر	شمایل رخ خوب تو جان کند ویران
ز چین زلف تو ریزد طبق طبق عنبر	ز چهر خوب تو خیزد ورق ورق نعمان
عیان ز نرگس مکحول تو مئی خلر	نهان بحقه مرجان تو در عمان
ز جلوه رخ تو مستفیض شمس و قمر	ز عارض مه تو مستفاد خلق جهان
دو چشم تو همه نازست و عشوه و غمزه	دو زلف تو همه مکرست و حیله و دستان
وزد چه باد بر زلف و رخت همی ماند	که از شراره آتش شود بلند دخان
بغیر حلقه زلفت برخ ندیده کسی	که از دو کفر کند جلوه نیر ایمان
تویی تو جان من و جان من تراست فداه	تو جان عالمی و جان عالمت قربان
بلای دانش و یغمای صبر و آفت دین	نشین دمی برم آتش دلم بنشان
تو از شمیم دو زلفت زمین نما عنبر	من از ثنای جهانبان جهان کنم رضوان
جهان مجد و معالی سپهر فهم و فطن	ستوده ناصر الدین شهریار ملک ایران
دوام دولت و فخر و وجود حرز جود	قوام ملت و تمثال روح و صورت جان
معین کشور و قوس کرم صحیفه فضل	کلید فتح و خلیفه جهان و روح روان
فروغ ملکت و معنی هوش و مصدر اسما	محیط رفعت و فخر کبار و کهف امان
سجل معرفت و خط دفتر دانش	ضیاء مملکت و شاه کشور ایران
نطاق چرخ سخا استوا محور جود	همای اوج عطا قطب مرکز احسان
تو مایه همت و غیث عطا و غوث کرم	بهار عزت و نور زمین و فخر زمان
برای روشن و فکر دقیق و بخت بلند	ندیده کشور ایران بدین صفت سلطان
زهی ز سایه لطف تو خلق را آرام	خهی ز دولت و فر تو چرخ را پایان
شود مسخر تیغ تو کشور عالم	از آنکه حشر و رایت جمی و بخت جوان

نوال جودت بگرفته مشرق و مغرب   چنانکه مصر بانعام یوسف کنعان
ز جود و معدلت و عدل و دادخواهی تو   بشیر رام شدا هو کله گرگ شبان
ز عدل و جود و جلالت سپهر مینا رنگ   ندیده شبه تو چندانکه میکند دوران
نوازشات عار اگر نسبت دهم بشهان   نگین خدیم بدربت پادشاه نشان
بدین نظر که خداوند کرد بر عالم   کدام شکر توان گفت در مقابل آن
تو خود حقیقت جودی که نزد جود تو گفت   برو ز بخشش سنگ و گهر بود یکسان
شود حریف بذل الفضل فرو زرین   نسیم رحمت تو گر وزد بماه ابان
زمین همت تو خاک میشود اکسیر   ز فضل و رحمت تو سنگ میشود مرجان
همیشه تا که هبوط مه است در عقرب   هماره تا شرف مشتریست در سرطان
چه مشتری بشرف بخت دوست مسعود   چه مه در عقرب بدخواه دشمنت گریان

در مدح نوابه قمر السلطنه

سحر ز جیب افق آفتاب شد چو عیان   جهان بگشت منور چه چهر مه رویان
رخی فروخته چون شعله ناگهان از در   بیامدان صنم چین و شاهد خوبان
طراز طلعت او غیرت گل سوری   بهار عارض او رشک لاله نعمان
شکفته گلشن رویش چه فصل فروردین   دمیده سبزه خطش چو نغز فروردین بچمن
کشیده از خم هر طره هزار کمند   نشانده بر سر هر مژه هزار سنان
نهاده صبح منور بزیر ظلمت شب   کشیده بر مه نخشب ز رشک تیر کمان
نهفته عنبر و لادن بحلقه گیسو   نشانده رشته لولو بحقه مرجان
ز هر دو چشمش جادوی سامری پیدا   بهر دو لعلش اعجاز عیسوی پنهان

نهاله بود دو ابروی او چه چشمه لیک   از آن غزال بود ی شکار شیر ژیان
شکنج حلقه زلفش بعارض مه چهر   کمان که در کف مه سی دو ابروانش عیان
چگونه وصف هایش کنم که نتوان کرد   بغیر خضر کسی وصف چشمه حیوان
بدین روش نبود هیچ لعبت کهسار   بدین صفت نخرد هیچ سرو در بستان
ز بهر بستن از گیسوان گشوده گره   ز بهر کشتن از ابروان کشیده کمان
یقینم اینکه ملک بود ورنه هیچ بشر   بدین شمایل هرگز ندیده دیده انسان
بدی بطلعت او جمع حسن زیبائی   چنانکه تجدید بدخت شهنشه ایران
نگین مسند عزت نگین خاتم دولت   خجسته فر قمر السلطنه مه تابان
سحاب رحمت و بحر کمال و مشکل روح   سپهر رفعت و کان جلال و جوهر جان
بهشت نزهت شمع عفاف و ابر کرم   سحاب همت و ماه زمین و شاه زنان
حریم عزت او را کواکب اند حجب   حجاب عصمت او را مشید اند بنیان
صفای صفوت او را ملایک اند بشان   عطای باسط او را اوایل اند برهان
شعاع طلعت او را غزاله اند پرتو   علو رتبت او را مشاعر اند حیران
خیام رفعت او را ستاره اند و لیک   کف مواهب او را ذخایر اند احسان
طفیل پرتو او را شاخ اند اختر   ید معادل او را روایح اند میزان
سرای ثروت او را معظم اند درگه   نوال سفره او را ثوابت اند مهمان
خدیم درگه او را اکابر اند خادم   ندیم حضرت او را مخاطب اند کیوان
رواق منظر او را افتخار اند مسند   غدیر همت او را خزاین اند عمان
علامی چرخ مدور به پیش قدر تو کوتاه   ریاض جنت و رضوان بنزد خلق تو بستان
بجز تو جود مجسم نزاده مادر گیتی   بجز تو نور مصور ندیده دیده کیهان

هدیم بزم تو ولزم هدیم جاه تو گردون | نسیم موی تو عنبر نسیم خوی تو رضوان
رهین مجد تو گردون گدای جود تو قارون | رهین نور تو انجم فدای قدر تو شاهان
دلیل دست تو گوهر دلیل روی تو اختر | دلیل چشم تو عبهر اسیر لعل تو مرجان
مدام تا بود اجرام ثابت و سیاره | ثبت آشکار و هویدا بروز مضمر و پنهان
دهد مدام بدوران خدای عز و جل | بدوستان تو نصرت بدشمنان تو خذلان

در مدح حضرت ظل اللهی مظفر الدین شاه

زمین شدی ز شقایق اگرچه کوه یمن | سپاه لاله و نسرین کشید صف بچمن
رسید وقت دگر کز طرب بطرف باغ | کشیم باده گلرنگ نی ز جام اردن
ز دست شاهدکی که از ظرافت خود | خجل کند ز جمالش ظرافت گلشن
بقد چو سرو ولیکن چو سرو با رفتار | برخ چو بدر ولیکن چو بدر سیمین تن
دو لعل او همه آب حیات و ماء معین | دو زلف او همه تاب و شکنج و چین و شکن
ز رشد کرده نگون راس سنبل و ریحان | زماه کرده پدیدار عنبر و لادن
دو زلف او برخش چون شبی برابر روز | و یا به پیش سلیمان ستاده اهرمن
نهان براندش سیم سفید یکخروار | عیان ز زلفانش مشک سیاه یکخرمن
ز کام او بچکد تا بحشر جز شکر | اگر کسی ببرد نام لعل او با من
بلب بساط حیات و برخ بهشت نشاط | بزلف حیله و دستان بچشم مکر و فن
حدیث پرتو خورشید و زهره و هرمز | به پیش پرتو حسنش نمیتوان گفتن
دو چشم اوست دو آهو دو روی اوست دو باغ | دو زلف اوست دو زاغ و بباغ کرده وطن
بتن حریر و بر یاسمن به پیکر سیم | بجبهه زهره برخ مشتری و مه بذقن

خراب کرده دو چشمش جنود روم و تتار | بباد داده دو زلفش ختا و چین و ختن
طراز لعلش یک رشته ژاله خلر | غزال چشمش یک پشه هژبر افکن
ز رشک نافه کشیده برارغوان طوقی | ز آفتاب نهاده ز غالیه گرزن
رخش چو بدر ولیکن اگر تواند بدر | فرو هلد بجمالش ز شب کبود و سمن
بتان از آن که اگر حسن او نظاره کنند | بحسن او همه از بدنسبی و همچو شمن
چه باد حلقه زلفش بهم برافشاند | زنند دور زلفش بر آتش خرمن آهن
ز بسکه ریخته خونها ز تیر مژگانش | بود چو خنجر الماسگون شاه زمن
معین ملت اسلام شه مظفر دین | سپهر جود و کرم آسمان فهم و فطن
محیط دانش و کان سخا و مرکز فضل | که عزم او همه ممتاز و حزم او متقن
کدام رو که براهش نهاده چون خاک | کدام سر که ز فتراک او کشد گردن
چو در حریم وحش داد بزیر او شبدیز | بر او همه روی زمین تنگ چون چه بیژن
کشد چو تیغ که بر آن ز بیم تیغ او | هزار رستم کاووس گشت روئین تن
نهان چه بیت برای عدو ستانش بدو | بروز رزم بپوشد بجای جامه کفن
نهنگ باره خود و دلیر شیر شکار | هژبر معرکه جو ضیغم بلا بگزن
معاذ یم و عمان اگر نه دست قوت | ز حلیت کف او گهر میدهد بکیل و بمن
بوقت بزم چو نوشیروان و چو کیخسرو | بروز رزم چو افراسیاب و چو بهمن
ز جود او همه بر کرده کسوت تجمل | ز تیغ او همه این را قباست پیراهن
جهان مجد و معالی که انجم گردون | همای همت او راست دانه ارزن
کدام سر که نگوید ز گرز در مغفر | کدام تن که ندرد بتیغ در جوشن
برای بزمش از غنچه شد برون سوری | برای مدحش هر که زبان گشد سوسن

زرمح و تیغ تو شاید حصار حصن حصین | ز نوک تیر نماید سپهر پالادن
هلال ماه بود تا همه بشکل کمان | تمام ماه بود تا همه بشبه مجن
بهار دولت او باد تا هزاران سال | نهال عزت او باد با هزاران دن

در مدح حضرت مولای متقیان امیر مؤمنان علی بن ابیطالب علیه السلام

ای روی تو رخشنده‌تر از ماه درخشان | وی موی تو پیچیده‌تر از افعی پیچان
ابروی تو خونریزتر از خنجر مریخ | موی تو دلاویزتر از طره غلمان
جانها ز تو پرتاب تو گیسوی مده تاب | دلها ز تو لرزان تو دیگر زلف ملرزان
روی تو بود ماه ولی ماه دو هفته | قد تو بود سرو ولی سرو خرامان
ما جسم ندیدیم بدین حسن و لطافت | گردی همه روح است در اینجامه تو پنهان
موی تو بود یا ختنی نافه آهو | روی تو بود یا چمنی لاله نعمان
پرچین و شکن زلف تو بر روی تو یا هم | چون دیو که جا کرده در آغوش سلیمان
موی تو چو ثعبانی و روی تو چو بیضا | تو یوسفی و معجز تو موسی عمران
بر عارض نیکوت سیه خال همانا | بر چهره خورشید چکد قطره قطران
دانی بچه ماند شکن موی تو بر روی | کفری که از او جلوه کند بر تو ایمان
گر پرده براندازی از آن منظر مطبوع | گیرند خلایق سر انگشت بدندان
بر عارض تو حلقه زلفین تو گوئی | اندر کف موسی است عیان گشته دو ثعبان
ما خود که ندیدیم بجز چنبر مویت | در مشک کمند آید و در غالیه چوگان
از شرم رخت روی اگر شد گل سوری | ما این صفت ار جلوه کنی سوی گلستان

مشک ختن ار زآن شود و غالیه گاه | گر باد کند حلقه زلف تو پریشان
بر قامت تو طلعت زیبای تو ماند | بر سرو خرامنده بود ماه درخشان
در حلقه چشمان تو صد سلسله جادو | در لعل بدخشان تو صد چشمه حیوان
بر ناوک مژگان تو صد ناوک چنگیز | در چاه زنخدان تو صد یوسف کنعان
چون رو ببوسیت آورم از من رمی ای | دارند همین شیوه همه طرفه غزالان
ما را نبود هیچ ممتاز دو عالم | جز مهر شه متقیان مظهر یزدان
میر عرب و فخر امم اهل لولاک | قطب شرف و محور دین مرکز احسان
اصل کرم و بیخ سخا و بن دانش | شاخ هنر و برگ هدی ریشه ایمان
نور ازل و شمع لقا آیت رحمت | سلطان جهان جوهر جان دفتر عنوان
المعنی نون مظهر لوح و سجل مجاد | و بخالق طین مالک دین فخر سبحان
توقیع وقار تو بود دیباچه ایجاد | عنوان کمال تو بود حرز یزدان
گنز امید و کان ازل منبع رحمت | گنج حق و اندوخته ایزد منان
ای آنکه وجود تو نظام همه هستی | ای آنکه نظام تو قوام همه امکان
دیوان سعادت را شد نام تو طغرا | شاهین هدایت را شد عدل تو میزان
جوئیست ز حوض کرمت لجه عمان | خاریست ز باغ نعمت روضه رضوان
دیو و دد از آن رو بسلیمان شده تسخیر | نام تو بدی نقش چو بر مهر سلیمان
دست تو نگون کند رایت هر کفر | روی تو پدیدار کند پرتو سبحان
آیینه ذات حق و کاشف همه حیرت | آری نشود دست علی بر آینه پنهان
فهم دو سرا وجه خدا هیکل توحید | دریای عطا کلک قضا قیم قرآن
ای خفته ز هر علم که صد عیسی موسی | در مکتب درس تو بود طفل دبستان

ای عالم هر دانی از قدر در ابدان | ای واهب بقیعی ز هیکل ابدان
کو هر چه ثنا کوشش صدق تحت ها | بسیار اگر معصیت آید در دل

در مدح حضرت ثامن الائمه علیه آلاف التحیه

بزلف عنبرین تو ازباده حسن | چشم ز بوده سحر ز بابل بمکر و فن
چین چین فتاده حلقه گیسوت تا کمر | بر روی ماه سنبل مویت شکن شکن
شها بخسته تو مژگان چون سنان | جانها بخسته تو بگیسو چو برسن
جز موی عنبرین تو بر روی ماه تو | نشنید کس بجا شبی روز مشک دو
مشک و عبیر موی تو بیار صیمران | مهر منیر روی تو با باغ یاسمن
سودای عشق من بلب لعل فام تو | منسوخ کرد قصه فرهاد کوهکن
شکر عیان ز لعل لبان تو بیگمان | عنبر نهان بحلقه زلف تو یکدمن
بنگر دمی در آئینه در روی و موی خود | خورشید بین فتاده بچنگ دو اهرمن
خجل اگر بیارد نام تو بر زبان | تا حشر می بریزد جز شکر از دهن
لولو بهیچ می نخرد کس بروزگار | بگشائی ار دو لعل لبت از پی سخن
پوشی هر آنچه خویش نماید سر شوی | خورشید می نهان نشود زیر پیرهن
چشم تو فتنه آمد و زلف تو فتنه جو | روی تو رهبر آمد و موی تو راهزن
یک آسمان سهیلی و یکجا دو عین | یک بوستان تذروی و یکبادیه سمن
یکباغ لاله زاری و یکمرغزار گل | یک گشت یاسمینی و یکدشت نسترن
خفقان ز موی سازد و از ابرو تیغ | چوگان ز زلف ار ترا گوست از ذقن
ابرو کمان و غالیه مو آفتاب رو | آهو نگاه و حور لقا و شکر دهن

از رزم چین و شور مار و بلای ... | شاه عجم ز ... ما خطا فتنه ختن
ای شکر لبان تو مطبوع خاص و عام | و بحقه دهان تو محبوب مرد و زن
یغمای دین و آفت جان عمر کاهدان | تاراج عقل و فتنه دانش بلای تن
حوری ندیده ایم که دنیا کند مقام | نه نا شنیده ایم ز مینش بود وطن
خواهم بنوشم از کف تو چند جام می | گویم همی ز مدح علی حضرت زمن
فهرست جود و دور پیچ دین مالک وجود | سلطان دین رضا و بکنایه ابوالحسن
منهاج فر و معنی نون مظهر قلم | قسطاس عدل و بحر کرامت در عدن
خواهم خدای دو دیم آنش ... العجب | فرشش ملفق چه با فرد و المنن
بود عجب ز طلعت زیباش اگر شود | فر و جلال خالقیت که همه علن
یعقوب پیر از او چه عنایت طلب نمود | روشن دو دیده اش شد از بوی پیرهن
یوسف ز روی صدق توسل از او بجست | گردید عزیز مصر و شد آزاد از سجن
ایوب در بلا چه تولا از او بخواست | زان رو نجات یافته از محنت و محن
از جان ولای او چه سلیمان قبول کرد | بر مسند جلالت گردید تکیه زن
عیسی قبول بندگیش کرد چون بطوع | اندر فراز چرخ چهارم شدش سکن
نوح نبی سلامت کشتی از او بخواست | زان رو بکوه جودی بگرفت او وطن
موسی چه خواست پند خلاق خود عیان | در کوه طور با سخن موسی بگفت لن
یونس ز لابه کرد عنایت از او طلب | از بطن حوت رست و شد آسوده از حزن
بر دایره وجود چه کودک نهد قدم | تا مدح او نگوید نا نوشد او لبن
در مهد بهر آنکه بگوید ثنای او | اطفال خورد سال در آیند در سخن
از نکته صورتش بکند خاک سیم و زر | از رنگ تو جهش بشو در سنگ اهرمن

سر دفتر جلالت و سر لوح معرفت | سرمایهٔ شریعت و برهان مؤتمن
ای سر ذو الجلال که از پا تپی تا بسر | فضل علی و دانش و هنر و فهم و فطن
ای فر کردگار بفر تو تو امان | ای ذات ذو الجلال بذات تو مقترن
چون ذات ذو الجلالی ذات تو لایزال | چون فر لایزالی فر تو ممتحن
هم والی قضائی و هم حافظ جهان | هم مالک حسامی و هم خالق محن
سوزان ز آتشش چو شعله تر شهابها | انجان که نیست در ره حب تو مرتهن
گوهر کجا و مدح شه بحر و بر کجا | حرفی ز مدح او نتواند بصد قرن

در مدح حضرت عبد العظیم که در ری مدفون است

ای شوخ دلربای من ای سرو راستین | ماه خجند و فتنهٔ روم و بلای چین
از جای خیز و فتنه برانگیز و بر فروز | چون آفتاب طلعت باده بساتگین
ماهست جام و پرتو باده است آفتاب | سازی خوش است گر به خورشید را قرین
جانم بلب رسید لبالب نما تو جام | جایز درنگ نی که رسیدست فرودین
زان باده ام بده که اگر قطرهٔ از او | نوشد گدای شهر شود پور آبتین
گر آفتاب در شب دیجور تا ز رویت | برقع فروهل از رخ خاتون حرم نشین
با موکب سپاه سخن گرد آورم | تا مرکب کلام برآرم بزیر زین
خواهم دو جام در کشم و قصه سر کنم | گویم همی ز منقبت آل یاسین
دریای علم و فضل شه عبد العظیم راد | عنوان جود و مونس جود و رواج دین
میزاب علم و منبع دانش کلید فتح | مجموعهٔ فضایل و سلطان بیقرین
دانی سبب چیست که خورشید منجلی است | بر آسمان او زوال بود چون جبین

بودی اگر سلیمان میدیدی این جلال | با عجز می نمودی تسلیم وی نگین
او مخزن مروت و هم رونق جهان | او حرز من هدایت و این خلق خوشه چین
کوته بود ز رفعت او قامت سپهر | روبه شود ز صولت او ضیغم عرین
هر صبح و شام سده و ایوان او کند | جاروب جبرئیل ز مژگان حور عین
وصفش اگر بخوانی از شوق استماع | بیرون جهند جملگی از بطنها جنین
در وقت عزم شوکت او چرخ را حذر | در روز رزم رایت او فتح را ضمین
از صلب مجتبی است بپندار این عجب | گر بندهای عالم امکان بود گزین
گر جلوه گر شود رخ او شمس و سپهر | گیرد ز شرم او برخ خویش آستین
درج جلال مصطفوی را بود گهر | بحر علوم مرتضوی را در ثمین
بنود عجب ز رتبه و شان و جلالتش | با حجتان یزدان گر هست همنشین
من زاره مراتش من زار حسین | در شان او حدیث بیامد ز حق چنین
بر آب و خاک کی بود این رتبه و جلال | او لمعهٔ ز نور بود نی ز ما و طین
پشت زمین بخویشتن نگیرد دیگر قرار | حرفی اگر ز عرش خواند بزمین
ای مصدر جلال تو عنوان معرفت | وی دفتر کمال تو دیوان عارفین
ای کل کائنات ز عون تو مستجیر | وی مرکز جهات ز ذات تو مستعین
گویند اگر بیاد حروفی ز حرم تو | بر خویش لنگر آرد و حصنی شود حصین
میرزمان سلالهٔ سادات بو الحسن | در کار او مشیر شه بر رای و امین
با خصلت ستوده و با رتبت رفیع | با طینت منزه و با رای بس مبین
جز او که بود لایق این رتبه و مقام | حسرت بدین مقام ملایک بر یقین
در همت و عنایت بحر است بیکران | در دانش و کفایت جبلی است بس متین

چون ناصر جلالت و فر و شکوه اوست
بادا دهش خدای هر دو جهان ناصر دین
گوهر نتیجه که چه بر او از مصطفی است
از خلق و زد کار چو باشد براو رهین

در مدح ناصر الدین شاه

جهان پیر جوان شد ز فر فروردین
فکند فرش ز مرز نشاط روی زمین
رساند مژده ای بهشت باد صبا
بمرد کان وی داد ابر در ثمین
بهار آمد و محبوس کرد فصل خزان
نمود دامن صحرا ز خون وی رنگین
بطرف کشت و سمن زار سنبل و ریحان
ز انبساط گشودند کاکل مشکین
نمود مجمر گلنار گون سر لاله
گرفت برگ شقایق ز ضیمران بالین
ز رشک لاله رخان چهان گل سوری
نمود باز سر چوب جامه خونین
مده ز دست تو جام نبید فصل ربیع
مکن تو گوش بگفتار زاهد خودبین
رسید وقت که شیخان سالخورده زنند
کشند ساغر و بهنند خرقه پشمین
ز نفخه گل و سنبل ببوستان گوئی
ز زلف خویش گشوده نگار حلقه چین
فروخته رخ گلها ز بس خرد گوید
نظیر چرخ بود باغ هر صباح و پسین
ز بهر مقدم گل صحن باغ و پشت زمین
شد از نثار شکوفه زمین همه سیمین
بپوشش حلل داد دم چمن گوئی
شده چو چهره دلبر ز لاله و نسرین
همه ز خاک زمین نکهت عبیر آید
شده است مگر عنبر اگر مشک عجین
دمی بباغ در آ و رخ نگار نگر
ندیده بجهان گر بهشت و حور العین
شد از زیان زید عدل و داد شه بجهان
کشم دو ساغر و بر دشمنش کنم نفرین
پناه خلق جهان شهریار ملک ستان
ابو المظفر و منصور شاه ناصر دین

یمین شرعت یزدان و آفتاب ملوک
که دارد او بجهان نه سپهر زیر نگین
سحاب رحمت دریای مجد و بحر کرم
ستاره خادم و فکر دلش حکیم و رای رزین
ز آفتاب درخشاند قمر بقبضه تیغ
بنوک نیزه رباید ز آسمان پروین
ز خوف و بیم جدا گردد عقدهای فلک
اگر دمی غضبانه گره دهد بجبین
بیفکند بزمین خنجر از کفش بهرام
هر فرو ز رزم نشیند چه او بخانه زین
ز لطف او شده اخیار بین بهشت و خلد
ز قهر او شده بر پا شرار ره سجین
سر ملوک عجم شهسوار روز نبرد
که ظلم گشت خراب از وی عدل شد آئین
سمند اوست چو صرصر سنان او اژدر
پرند اوست چه از شکار او تنین
ز بعیر عدل پدید او بعرصه گیتی
که دیده ما و من تیهو بچنگال شاهین
نثار لطفش بر نه سپهر زینت و زیب
شرار قهرش بر چشم مهر و مه و پین
گرفت در فلک هفتمین زحل مسکن
ز بندگی شهنشه مکان علیین
شه اقبالست و اقبال ظل رفعت او
بهر کجا که بود بادشش نیسار و یمین
رسید که فخر کند ام شاه بد و کون
سزد که عالم علوی کند ورا تمکین
ندیده دیده گردون چو شاه او بجهان
نزاده مادر گیتی بدهر جفت و قرین
اگر ز پرده نماید شعاع طلعت خویش
شود ز شرم رخش آفتاب پرده نشین
اگر بنوک پی خود پاس عفتش بمیان
شعاع او بپاره ریدی جدا ز حصن حصین
فرشته روی بپوشند ز شرم در افلاک
اگر فتد ز رخش پرتوی بچرخ برین
سپهر رفعت و کان سخا و معدن زر
محیط همت و بدر جلال و مهر مهین
عیان ز ذره الطاف و دست جود و حلم
نشان ز قطره او صاف و ذات او معین
همیشه تا که جهان نیک ستانش شادی
همار تا که سپهر است دشمنش غمگین

چه هست اصل دین خدا و شرع رسول   رسول ناصر دین خدای را و یمین
تورا که در همه گیتی نباشدی گوهر   بجز دعای شهنشه بهر صباح و پسین

وله ایضاً

رساند مژده شروم که شد لباس جهان   ز عید سعد شهنشا به خلد و جنان
خدیو عصر ابونصر ناصرالدین شاه   نظام جمله امکان و سایه یزدان
ز اقتدار پدر بر پدر همه خسرو   ز افتخار نیا بر نیا همه سلطان
ز انتخاب همه ناظمان ملک حشم   ز التهاب همه وارثان تخت کیان
ز عدل و جود و جلالت سپهر مینا فام   چنین شهی بجهان تا کنون ندیده نشان
سما و لیست همه چون نشسته بر اورنگ   شجاعتیست همه تیغ چون کشند میان
بوقت بزم دهد بحر در و گوهر و زر   بروز رزم برد گوی چرخ از میدان
ز فراوست که بالد بفرق و افسر   ز قدر رفعت که نازد بخویشتن کیهان
ز مجد اوست که گیرد بخویشتن چرخ بلند   ز جود اوست که نالد بخویشتن معدن و کان
اگر دمی غضبانه گره دهد بجبین   دو پیکر چرخ ز نهیبش بپا و ر دستان
هزار مهر منیر است در یکی جوشن   هزار سلسله شیر است در یکی خفتان
بروز رزم مظفر حسام او از   شکار اوست غضنفر ستان و ثعبان
تجارت کسری کز اقتدار عدل و دیدش   برای خادمیش هر زمان ببندد امان
عجب مدینتی اگر در میان آتش و آب   ز عدل و معدلتش می نباشد از نقصان
ز جود و همتش اندیشها همه شیدا   ز قدر و منزلتش عقلها همه حیران
قدر غلام و قدر قدرت و قدر چاکر   قضا خدیم و قضا خادم و قضا دربان
سجل معرفت و خط دفتر دانش   فروغ مملکت و خسرو زمین و زمان

شاه ذهست

شاه ذهست چنین آفتاب در آفاق   نیامدست چنین شهریار در ایران
هزار تحسین عالم بدین صدف دارد   که چون نکوی بپرورد این در غلطان
محیط جود و سخا بحر مجد مهد علیا   خجسته نام شه شهریار ملک ستان
ملک جمال و ملک طلعت و ملک رخسار   فلک جلال و فلک رفعت و فلک دوران
فروغ مملکت و زیب ملک و مام ملک   شعاع دولت و ماه زمین و شاه زنان
بهشت خلق و صفائی که پیش خلق خوش   فرشته کیست که نامش بیاورم بزبان
حجاب عفت او محتجب کند خورشید   بیاض طلعت او ترجمان کند قرآن
ز جاه باج بگیرد ز سنجر و سلجوق   ز جود تاج ببخشد بقیصر و خاقان
چو خواست مهر کند همسریش چرخ بگفت   مکن زیاده روی انقدر بکش تو عنان
اگر بر آب بخوانم ز عفتش حرفی   بهیچ رای نجنبد ز جای آب روان
ز پاس عفت او منکسف شود خورشید   حدیث وصف عفافش اگر کنند بیان
شعاع طلعت او مستفاد چهره مه   غبار مقدم او کحل دیده غلمان
همای همت او را ستاره شد ارزن   رواق عزت او را زمانه شد دربان
جلال و جاه شش بیرون بود ز حیز حصر   کف جوادش افزون بود ز حد بیان
همیشه تا که ز باد و ز خاک و آتش و آب   پدید آید در هر هیکل انسان
مباد پشت زمین از وجودشان خالی   که هست این دو وجود افتخار کون و مکان
ز عدل پروری میزان عدل را شاهین   ز داد گستری شاهین عدل ایران
بدهر هر چه سخن می بگویی ای گوهر   بغیر مدح و ثنا شان همه بود هذیان

در مدح حضرت علی بن ابی طالب ع

گرده چرخ چو ... تهی | بوی زرین حمایل از گردن
خیز و برگیر ساقیا بط و می | بتماشا رویم سوی چمن
هم تو پیمانه و چمانه و جام | چنگ و مزمار و نای بار غن
که رسیده است فصل فروردین | درگذشته مه دی و بهمن
گل سوری ز شوق جامه خویش | از گریبان دریده تا دامن
ریزد از ابر شده گوهر | خیزد از خاک نکهت لادن
پای سنبل سمن نهد خلخال | فرق عبهر صبا نهد گرزن
رخ گلها فروختی چو چراغ | شد چمن زانچه اغنار وشن
زمزمه سار و نغمه طوطی | قهقه کبک و بوی یاسمن
این یکی برده شکیب از دل | وان یکی می کشد توان از تن
لاله بنموده رخ بطرف جوی | یا گسسته بباغ عقد پرن
از گل و غنچه گشته روی زمین | رشک تاتار و غیرت ارمن
در بر شاهدان بستان کرد | نه ز هر فیض ابر پیراهن
باز از نو بنای زادن کرد | آنکه نه ماه بود آبستن
یکطرف قد فراخته سنبل | یکطرف رخ فروخته سوسن
تیر مژگانت ای پری رخسار | بگذرد از هزار تن جوشن
هم مرالی و هم دلارامی | هم غزالی و هم غزاله شکن
تیغ ابروی تو بمن آن کرد | پور گودرز گرز خنگ پشن
آفت روم و خلخ و کشمیر | فتنه تبت و ختند و ختن
نی چو خوبیت بود شهزاده نار | نی چو رویت بود گل و گلشن

عاشق خویش را ز هجرانت | چون روا داریش برنج و محن
ذره کم ز آب حیوانت | کام من حاصل آید از ز دهن
لب گشوده است غنچه طرف باغ | که بگوید ثنای فخر زمن
یعنی فخر دین امیر عرب | مظهر ذات قادر ذوالمن
آنکه از بهر دعوت موسی | آتشی زد بوادی ایمن
دعوت احمدی از او است عیان | حشمت خالقی ز او است علن
یعنی سر قادر بیچون | لشکر دین و شاه شیر افکن
هست فضل خدای را خازن | هست علم اله را مخزن
هست معمار این سپهر کبود | هست نقاش این نقوش کهن
پای بر دوش مصطفی بنهاد | تا ز طاق حرم فکند وثن
قدرت حق که در کف داود | نرم از یمن خویش کرد آهن
نار نمرود از توجه او | بر خلیل آمدی گل و گلشن
صاحب محشر و لوای حمد | چشمه کوثر و بهشت عدن
آفتاب کمال و قدر و جاه | آسمان جلال و فهم و فطن
سر هستی بود که بی اذنش | ننماید حلول روح بتن
دین یزدان ز رای او محکم | شرع احمد ز تیغ او متقن
خود گواهی بعرصه محشر | غیر مدح تو نیست کار من
من کجا مدح سر وحی کجا | بهر مدحش زبان خلق الکن

در مدح حضرت خامس اصحاب الکساء الشهید ع

ساقی بیار باده که شد موسم خزان — امد بهار و گشت جهان غیرت جنان
از نفحه بنفشه و بوی گل و سمن — مشک ختن بهیچ شد و عنبر برایگان
در پای سرخ کرده بر خاک بوستان — از لاله و شقایق و سوری و ارغوان
صرصر وزید و پردهٔ گل را ز هم درید — اوراق شد ورق ورق گل بگلستان
امد زمان وصل که از شوق عندلیب — نعره زنان درآید و گل پیرهن دران
از خندهٔ سحر دم عیسی شدی علن — از شاخهٔ شجر کف موسی شدی عیان
شبو گرفته جای در اغوش یاسمین — نسرین نشانده خویش بدامان ضیمران
آواز کبک و فاخته از دل برد شکیب — صوت تذرو و صعوه زتن میکشد توان
سنبل سلام سبزه برد نزد نسترن — نرگس پیام لاله برد پیش اقحوان
شد انزمان که زاهد و سالوس و پارسا — بنهند از طرب همه تسبیح و طیلسان
امد زمان عشرت و وقت طرب رسید — ویژه که باده ام کهن و ساده ام جوان
باید فروخت سبحه اگر میخرید هیچ — باید خرید باده بود گر بنرخ جان
باید گرفت رطل دمادم بطرف باغ — از دست شاهدی که بود غیرت جنان
ای یار ماهروی من ای ترک تند خو — بنشین دمی تو در بر من ای [illegible]
پهلوی خود ز سوی تو سازم چو ملک چین — دامان خود ز روی تو ارم چو گلستان
سوزم گهی در آتش روی تو چون سپند — سازم گهی ز حلقهٔ موی تو صولجان
تاب از شکنج زلف گشایم گره گره — جان بر لبان لعل سپارم زمان زمان
خواهم همی ببوسم لعل لبت ز مهر — گیرم ز نوش لب تو عمر جاودان
حیران شوم بنرگس مکحول دلفریب — دامان برم بسنبل مرغول مشکسان
زلف تو رهزن دل و چشم تو دلفریب — لعل تو قوت جان و تویی قوت روان

یکدم درا بباغ خرامان که قامتت — پنهان هر آنکه گوید سرو ولیت بستان
بنشین بطرف باغ و بنوش باده از ایاغ — تا از هزار فهم کنی رمز عاشقان
با صوت طایران چمن نیک بشنوی — مدح اورند جمله بسلطان انس و جان
ان شه که رسم او حسن و نام او حسین — تکمیل فرض اول و بانی دو جهان
نور مبین و ایت دین حکمت الیقین — غیث زمین و غوث زمان مالک جنان
روح بتول و انس و ریحانه رسول — اصل اصول حجت انس و مولای مومنان
غالب چه قدرت ازلی دان بهر کجا — باسط چو فر لم یزلی خوان بهر مکان
نور بدا او شمس ضحی سبط مصطفی — مرآت ذات حق همه چیز اندرا و عیان
در سفرهٔ نوال تو قرصیست افتاب — از مجمر جلال تو دودیست آسمان
با هیکل وجود تو جوزیست گوی چرخ — از جنبر محیط تو طوقیست کهکشان
از چشمهٔ عطای تو موجیست آب بحر — از لشکر سپاه تو فوجیست قدسیان
از سطوت سموم تو یک شعله سقر — از دفتر وجود تو یک نقطه جهان
از بحر دانش تو غدیری بود محیط — از جود همت تو طسوجی بود زمان
از خامهٔ جلال تو خطیست سطر لوح — بر منظر رواق تو عرشیست آستان
بر رخش تیز گام تو نعلیست جرم ماه — بر نعل یکه ران تو میخیست فرقدان
از منبر سعادت تو پایهٔ فلک — از خامهٔ نگارش تو نقطهٔ جهان
غائب بهر مکانی و حاضر بهر کجا — ای مظهر خدای بنا شد ترا مکان
تیغ ترا مقر که چرخش بود مجن — سهم ترا بوقعه قوسش بود کمان
بی امر تو گیاه نروید ز ماء و طین — بی حکم تو قرار نگیرد بتن روان
مقصود رب توئی هرچه که [illegible] قسم — منظور حق توئی هرچه که حق میکند بیان

عالم تو را محاط و تو بر جمله محیط
تو دایرهٔ جهان و جهان نقطه میان

ای مشتق دو کون که از دیدن ظل تو
بر عرشی و کرسی و قلم و لوح سایبان

انزا که گفته اند دو جنت بود مقام
بهر محب آل تو است که حق گفته جنتان

ای مرکز زمان معاذ تو مستعین
وی هستی جهان ز صفات مستعان

مخلوق کردگاری و لیکن ز بعد حق
هر هستی که گشت عیان خالقی بر آن

ذاتی است ذات تو که نباشد برابر او
بحری است علم تو که نباشد بر او کران

یک ممکنی و لیک همه فعل واجبی
از قدر قدرت تو یکیتی شد عیان

ای فر تو بفر الهی است مقترن
ای ذات تو بذات خدائی است اقتران

افزون ثبات و مکنت از وهم هر قیاس
بیرون صفات واجب از حد هر بیان

فهرست عدل و دفتر دانش کتاب فضل
گنج سخا و کلک قضا مرکز امان

بر هشت خلد و هفت جحیمی تو حکمران
بر نه سپهر و چهار عناصر تو قهرمان

ای معنی کلام خدا آیت هدا
[illegible]

در مدح مهد علیا و ستر کبری ذات عفت و اجلالها

حبذا بر طلعت رعنای یار نازنین
مرحبا بر قامت رعنای سرو آئین

خوش سرشتی که گوئی شوخ و شنگی [illegible]
فتنه از بهر جان و آفت بهر دین

شاه کشمیر و شمع تبت و فخر چگل
شاه خلخ ماه خشان شوخ روم ترک چین

دل نواز و دلکش و دل داد و دل پذیر
دلربا و دلگشا و دل [illegible] و دلنشین

هر کجا وصلش همه عیش است و شادی طرب
هر کجا هجرش همه رنج و ملال آید قرین

لعل لبش که مایه شکر بوی همی شکناب
چشم سیهش گواه غزال [illegible] خرد و دین

یکجهان روح روان یک بوستان سرو جهان
یک فلک حور کشیده تا یکجهت ز عین

چون ز شهد چشمهٔ لعل لبش آرم سخن
بر زمین میبرد زکام یک طبق انگبین

میشود چون قمر در برج عقرب منفعل
هر که ابجر او عقرب بمه دارد قرین

با وصال روی او اما نه بدارد بدل
کمین بغمزه دو شستش نی هرگز نمی گردد آئین

از سنان مژه اش از هر طرف دارد روی دلی
از کمان ابروش از هر کنار اندر کمین

اورد در زیر سنبل یک چمن نسرین و گل
دارد اندر پیرهن یک خرمن از سیم سمین

خازن رضوان به بیند گر چنین رخسار حی
قامتش طوبی رخش فردوس بنا رد العین

بسکه آید در نظر ها آن پری پیکر لطیف
جوهر روح است پنداری نه از آب و طین

همتش ماهی خوانم گفت آن شکری
ای غلط گفتی کجا باشد مه اندر سکن زمین

غمتش سروی بگرجا با بر سهفت و یکفت
ای خطا کردی کجا سروی خرامد این چنین

جوشش بحر و صفا لطف بنیش بوستان از کمن
ای تبسم لعل میگون هی نه چشم ساتکین

با وجدایم ز وصل یار رهی گوییم سخن
از مدیح مادر شهنشه و ما داد و دین

با چنین بلقیس جاه و ساره ناهید وش
مریم خورشید فر و خاتم دولت نگین

جنب جاه تو نشاید دم زد از فرهی
نزد صوت عندلیبی جلوه کی آرد طنین

ای برد عالم ز جودت از یمین تو بها
میخورد جنت ز مجدت بر یسار تو یمین

از عطا کان سخا در بهاء شمس الضحی
از ضیا مهر حیا و از صفا خلد برین

ای همین بانوی عزت گر تو می خوانی کنان
وی همین در شرافت گر تو می ازدرمین

منبع فخری از آن باشد تو را اعلی مقام
مخزن جودی از آن گشتی تکتی [illegible]

برتر از ضوء و حوری حرم نوری از آن — ماه و خورشید فلک تیغ حرمت را خوشه چین
از صفا و خلق تو پیدا که گشتی از ازل — نزهت خاک تو با فردوس علیین عجین
ابر جودت در گلستان گر سرادق برزند — از گلستان لعل و مهر بدمد بجای یاسمین
آفتاب از شرم تو گر از افق طالع شدی — گر نبودی خود بشرع احمدی پرده نشین
از جلالت خاک ایوان ترا مهر شرف — هر صباح و هر پسین روبد بمژگان حور عین
وی جهان فر و رفعت وی بحار معدلت — ای سپهر جود و همت وی در درج ثمین
تا که سوسن دبه کشد در باغ و در بستان زبان — تا که دارد لاله از غم داغ حسرت بر جبین

همتت بارنده بادا چون سحاب آذری
شوکتت پاینده بادا تا مرور واپسین

در مدح
نواب مستطابه علیه عالیه فخر الدوله دامت شوکتها

ای طره پرچین تو همخوابه نسرین — وی سنبل مشکین تو هم بوی ریاحین
لعل تو همه تب چشم تو همه خواب — جعد تو همه تاب زلف تو همه چین
گردید مرا خاطر مجموع پریشان — تا گشت پریشان برخ آن سنبل مشکین
غوغای تتاری تو و آشوب خجندی — تاراج تن و جانی و یغمای دل و دین
ما جسم ندیدیم بدین حسن و لطافت — گویا همه روح است که در پیرهنست این
گر طلعت تو فرقه فرخاره ببینند — دیگر نپرستند بت از زیور زرین
این شعله که از عشق تو بر جانم افتاد — منسوخ کند قصه خود از ویس و رامین

ای مژه

ای مژه خونخوار تو چون چنگل شهباز — وی طره طرار تو چون مخلب شاهین
مژگان سیاه تو صف آراسته موکب — خون بخشد اگر نرگس مستت نه عجب این
چو خال دل آزار بدانی تو که هر دم — رنگین کنی از خون دلم دست نگارین
جانا چکنم مینو که از من بپذیرد — چندانکه بدل میدهم از هجر تو تسکین
یک شب اگر آگهی از خم آن سنبل پرتاب — بنما ورقی لاله از آن عارض سیمین
خواهم که ببازم شبی از نسیم تو بستر — خواهم بنمایم شبی گیسوی تو بالین
آن حور لقا بر تو عروس است نه لایق — گر هست بهشت عدن آرم تو کابین
افکنده بموی تو بود سنبل و ریحان — شرمنده ز روی تو بود لاله و نسرین
در حلقه کشد رشته الفین تو دلها — بر دیده زند ناخج مژگان تو زوبین
آنجاوه روی تو بزیر شکن زلف — مانا فلکی راست که آسوده پروین
چون خواستمی زلف تو بویم بشنیدم — از هر شکن زلف تو صد ناله غمگین
در دم که نهان بود بگفتم با طبیبان — گفتند طبیبان که ببوس آن لب شیرین
عنبر ببر از زلف و ز لوت شکر بخور از لب — زیرا که مداوای تو گردید بسنجین
از سر تو غرور ای صنم از لطف بدر کن — چون نه بکنار مردمی از مهر تو بنشین
خواهم که همی لعل شکربار تو بوسم — خواهم که همی بر سر شرم زلف ترا چین
منظور من از حلقه زلف تو مراد است — تا حشر بدام که نیاید بشمار این
خواهم که بدامم شکن زلف تو بوس است — با همت فخر الدوله از فخر سلاطین
خورشید سپهری تو که در اوج جلالت — نه کند افلاک ترا قدر نخستین
از لطف تو آراسته شد جنت و فردوس — از قهر تو برخاسته شد شعله سجین
شاکی منت دور این هیچ که فردوس برین — زیرا که ندیدم کس با لطف تو غمگین

قطع

قطع ار شدی نسل بعد تو نزادی
دیگر بجهان مادر ایام جز عقیمین

توقیع وجودی تو که حکم تو کشیده
سر دفتر طغرای قضا را بخط ترقین

می برید هم دست جوادت بسجه تشخیص
می برکنم رفعت و جاهت بسجه تخمین

نیکو زازل گشت از آن جنت و کوثر
با فطرت و اخلاق تو گردند چه تضمین

از بطن دیگر گر ننهد پای بگیتی
هر طفل که مدح تو کند شش چه تلقین

در رفعت تو چرخ نهادی سر تسلیم
بر عفت تو دهر نمودی همه تحسین

بر خاک کجا این همه شد جلوه پرتو
تو نور زمانی نه زمانی و نه از طین

بندد ملک از شرم رخت پرده رخسار
ننهد فلک از قدر تو پشت تمکین

تا رفعت کیوان بود از مشتری افزون
تا گنبد گردون بکند گردش تعیین

در کام محبت تو همه شهد و شکر باد
بر جان عدویت همه اشکنجه و نفرین

هر که که گهی لب بدعای تو گشوده است
آواز ملایک بشنیدست که آمین

در مدح اسد الله الغالب حضرت علی ابن ابی طالب ۱۴

صبح شد چشم اگر بروی همایون
جام شیدی چه خوش است برنگ طبرخون

کرم زگفتار ای غزال نما بزم
کرم جهان کاعالم از غزاله گردون

تا دلم از وصل ساده ساز گلشن
تا رخم از جام باده ارم گلگون

باده بسی خوش ولی بمذهب عاشق
باده بود خوشگوار از آن لب میگون

بود مرا می مدام در بط و ساغر
دور فلک کو مگر بیامد وارون

هست مرا چنانکه زکید زمانه
شیشه ز می خالی است و دل شد پر خون

بوسه بده می بیار زانکه دل و جان
هست هوسی از آن لبان تو ممنون

بهر دو زلف

بهر دو زلف و خال و دانه و دام است
ای که چه دلها بر این دو واله مفتون

زلف تو مشک سیاه و خال تو هندو
چهر تو ماه تمام و قد تو موزون

خال و خط و زلف و گیسوان شبه‌ای
دین و دل ما زهر طرف زده شبخون

بیت مفرح گر آن لبان طبرزد
از چه بیاقوت سرخ ساخته معجون

از غم روی تو ای نگار چه خیزی
چشمه چشمم بود چو چشمه جیحون

حزن همانا بشام هجر تو مضمر
عیش همانا بروز وصل تو مضمون

مشک خطا گر بخوانمش سر زلفت
هست خطا مشک کی بر تو مقرون

گر بجراحی بنجل شاخه طوبی
باد قد سرو تو بود چو شاخه عرعر چون

خار نبر گس نشانده تو به نیرنگ
مار در آتش نهاده تو با فسون

چهره قسم بر بیاض روی تو شیدا
مشک سیه بر سواد زلف تو مرهون

زلف تو بر چهر ابدا ز تو ماند
عنبر سارا که بر فشانده بکانون

خیره کند چشم شمس روی چهر سیما
تیره کند روز من دو زلف شبه گون

سخره کند قامت تو بر قد نارو
خنده زند بر تو تو بر مه گردون

صنعت حق را بسی سپاس بخوانم
زانکه بشر اینچنین ندیده‌ام اکنون

بعد ثنای خدا و حمد پیمبر
هست مقدم ثنای مظهر بیچون

راه هدی فخر دین علی معالی
کوست ذخیره خدای را در مخزون

بود چو هارون وصی موسی عمران
هست وصی نبی برتبه هارون

گر بنماید جهان خیال عطایش
از در و گوهر بان شود همه مشحون

هست زفیض تو هر چه گوهر مخزن
هست ز فضل تو هر چه لؤلؤ مکنون

هر که قبول ولایتش ز ازل کرد
هست در دور دوش بسی بطالع میمون

روی رشا

روز ره صافت شود زخون عدویت   دامن صحرا و تل چه چشمه امون
خسرو دین پروری که لطف تو دارد   هر دو جهان از بلاد حادثه مامون
چوب نمودی زبهر موسی اژدر   سحر نمودی زبهر سبطی هامون
جمله محبت بنص ایه قران   نیست بروز جزا زلطف تو محزون
از همه اوراد وجود تو اکمل   از همه ما سوا جلال تو افزون
می نمودی اگر قبول ولایت   در شکم نون مدام بودی ذوالنون
جوزده برتیون یمین خدای دو عالم   شخص تو منظور ایزد است زبیتون
ممکنی و واجبی ازین دو مقامت   نی نطق چند هست کی سخن چون
می نهادی اگر جبین اطاعت   یوسف کنعان بسجن بودی مسجون
نور تو با نور سرمد امد اقران   فر تو با فر ایزد امده مقرون
قدرت فعل خدا که دریا قدرت   هست چه گوئی رواق گنبد گردون
فر تو زانداز های ما همه بالا   قدر تو زاندیشه های ما همه بیرون
مدح شهنشه که نیستش ره پایان   مدح غلامان شه چه خوش بود کنون
ناصر الدین شه که دست جود و سخایش   طعنه زند بر جبال ربعه مسکون
سخره کند فر او بفر منوچهر   طنزه زند جاه او بجاه فریدون
شاه شکند جلال و مجد سیاوش   مهر ارسطو ضمیر و رای فلاطون
می بکند بهر بزم جا چه در ایوان   می نهد بهر خنک پاچه بارغون
گردد ازان پنجمان چو معدن گوهر   گردد ازین تنگ مین چو چشمه جیحون
هست سعادت همی بتختش شیدا   هست جلالت همی بتختش مقرون
چون بنشیند بر اسپش بکشد تیغ   انکه ببینی جهان چه بحری از خون

انکه بمیدان

انکه بمیدان رزم رستم و کاموس   انکه در ایوان برخ برادر شمعون
همت یک ان اوست ابر بهاری   بخشش یکروز او فزون ز قارون
مالک ملکی که روز واقعه برزد   لشکر او بر سپاه چرخ شبیخون
تا طرب ارد بقلب خوردن باده   تا وسن اورد بچشم خوردن افیون
چرخ و زمین و زمان بحکم تو تابع   امر قضا و قدر برای تو مرهون

در مدح ناصر الدین پادشاه

انجال بدنباله این نرگس جادو   صیاد بود مانا اندر پی اهو
چشمان تو در زیر دو ابروی کمانت   چون صید بود زیر دو شمشیر دو ابرو
تا دهنت حلقه میم است بتنگی   در سیم تو بنهفته چنان همه لولو
ان سینه سیمین تو بنگرم ای بت   اندر زبر خرمن بنهاده دو لیمو
داری سر سرو همی طلعت خورشید   اندر رخ خورشید همی بال پرستو
تیر است که بنهاده همانا بکمان   نظاره مژگان سیاه تو با برو
اونک دو مار سیهی از رخ مه دان   زاطراف دو رخسار تو ان شاخ دو گیسو
دارد چه لب زلف تو با غالیه مشک   دارد هم ازان رنگ و دو ره هم ازان بو
بر قد تو مانا رخ ما بر چهر تو از زلف   گویند همی حمله بهر طرف و بهر سو
عنبر که بر افشانده بران طلعت خورشید   خورشید که بنهاده بران قامت نارو
زلفین سیاه تو بود در هر دو رخان   رخسار چو ماه تو بود دلبر و دلجو
شرمندگی دست تو شمشاد ازان قد   تابندگی طلعت خورشید ازان رو
از حسرت ان تاب کمند تو برخسار   روز است مرا چون شب و جسمم امر امو

چون

وچه حلقهٔ گیسوی تو از قد / یا از سر سرو لیت نگون شاد و هندو
زلف تو باطراف دو رخسار تو ماند / از عنبر و بان ساخته دو کفه ترازو
در قهقهه کبکی در قد چه صنوبر / در جلوه چه طاوسی و در چهره چه مینو
از حسرت تا دیدن ابروی مه سیما / دامان عمر از اشک نه گشته فرو هو
جان خسته بعیاری آن نرگس پرفن / دلبرده بنماری آن سنبل جادو
از مدح و ثنای شه آفاق بخواهم / عالم بنمایم چو سر زلف تو خوشبو
شه ناصر دین آنکه بود در صف هیجا / با صولت سهراب و با سطوت برزو
گر تیغ کشد بهر بد اندیش بمیدان / صد نهر ز خون بینی جاری ز تن بهر سو
انگشت قارونی و بار رفت هارون / با فر سلیمانی با رای ارسطو
جاه است بکند سنجر و بر رفعت گردون / عدلست بند طعنه بر عدل ترازو
بر چرخ زنیم تو بر آید ته زلزل / اری چه سمند سبک مسیحا تک او
رخشان شود از برق حسام تو بمیدان / آتش بدر آید عوض آب ز آمو
آن کله که تیغ تو گردی صف میدان / هرگز ننمودی پسر زال به نیرو
فر تو فزونست ز اوهام عجب نیست / جاه تو بدین هفت رواق زنده پهلو
در جنب جلال تو بود چرخ یکی جو / در نزد سخای تو بود بحر یکی جو
در رزم بری گوی جلالت ز منوچهر / در رزم بری رخش شجاعت ز هلاکو
در بزم فریدونی و در بذل چو جمشید / در رخش گرنمایی و در تخت تو ماهو
از واسطهٔ جود تو ایران همه منعم / از ماشطهٔ عدل تو عالم همه نیکو
از سنجر و هرمز تو فزونی ز ره همت / از خسرو و کسری تو فزونی سر یک مو
تا در سر کهسار بود قهقههٔ کبک / تا در زبر سرو کند فاخته کوکو

جود

چرخ فلک و سطح زمین و همه موجود / از حکم تخلف ننماید سر مو

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

ای آفتاب قدر که گردون سرای تو / عالم بزیر سایهٔ فر همای تو
ای مظهر خدای که نشنیده تا کنون / چون ذات کردگار کسی ابتدای تو
تا هست کاینات نخواهد بدید کس / چون ذات ذوالجلال کسی انتهای تو
گر کم شدی ز فر و جلال و سعادتت / گوساله اگر نگزیدند جای تو
دانند کاینات که قومی هم از عناد / گوساله کرده اند بجای خدای تو
اطفال از رحم بسر افتد اگر بخاک / تعظیم آورد بزمین از برای تو
دیده است هر صفات خدا را بعین / بی شک هر آنکسی که بدید لقای تو
تو مقتدای هر دو جهانی ز قدر و جاه / گردند انبیا همگی اقتدای تو
خورشید سجده کرد چه نور تو از ازل / گردید مستعار ز نور ضیای تو
ای فخر هر دو کون که طاعات عالمین / مقبول نی بدرگه حق بی ولای تو
نور هر دو عالمی و پیشوای خلق / نادیده چشم چرخ دگر پیشوای تو
تو شاه هر دو عالمی و بوالعجب نیست / مستغنی دو کون بود گر گدای تو
در روز رستخیز ز محشر نجات یافت / آنکس که جا گرفت بزیر لوای تو
انجامه قضای الهی که میرود / هر نیک و بد ز جره کلک قضای تو
یک ممکنی و لیک همه سر خالقی / گردید عیان ز طلعت واجب نمای تو
عین صفات و مظهر ذاتی تو بی عجب / گر شد علی صفات خدا از صفای تو
بر سر لوح معنی اسرار مطلقی / کی فر تو حد بهشت ز فر جدای تو

حلال

ضلال مشکلاتی و زان مشکل جهان / بگشوده است از ید مشکل‌گشای تو

دست تو دست ایزد و کف تو کف حق / بر روزگار هر چه کنی رای رای تو

عالم مطیع امر تو شد از ازل از آنکه / چون مستفیض ذات تو باشد ملک برای تو

کس را چه قوه که بگوید ثنای تو / خاموشی از ثنای تو حد ثنای تو

فضل تو هم کریم است لطف تو هم عمیم / گر شعر گوهری بنود در سزای تو

با این همه ضلالت و عصیان ما بود / چشم امید ما همه بر قدمهای تو

مدح حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله

ای از فروغ روی تو گویم بهر نگاه / نایب مناب زهره و قایم مقام ماه

چشم مساز در ره امید خود سفید / روزم مکن چو تار سر زلف خود سیاه

هندو ندیده کس که بهشتش بود مقام / خورشید ناشنیده که مقرون شود بچاه

تیر از مژه کمان زد و ابرو کشیده / از بهر قتل ما چه بود به از این سپاه

جانا دگر مرا ز گدائی چه غم بود / دارم بملک جان بجهان چون تو پادشاه

دادیم گرچه نسبت رویت بآفتاب / ما را ببخش جرم که کردیم اشتباه

روی چو آفتاب تو خوش نیست با کله / خوش باشد آنکه روی تو بینم بی کلاه

در هر زمین که پای گذاری ز روی شوق / بهر نثار دیده گذارم بخاک راه

در فقر و فاقه با رخ خوب تو خوش دلم / سودا چه خوش بروی تو سازیم مال و جاه

افتاد دل بحلقهٔ آن زلف و شد اسیر / احوال دل بپرس از آن زلف گاه گاه

هندو بر آفتاب کند سجده بهر آن / سوی تو ساجد آمد و روی تو سجده‌گاه

یک رشته در و گوهر نهفته در دهن / یک چشمه آب کوثر بنهاده در شفاه

ازمن سیه شش روی که دور از جمال تو / زیر زمین نماند جز چشم پرنگاه

سلطان اگر نشود لیها تو نیستی / ریزی تو خون خلق جهان از چه بیگناه

بگشا در وصال که از رنج شام هجر / روزم چو تار زلف تو شد تیره و تباه

بر درگه امید نشینم چون غبار / ما را اگر که وصل تو بنیست راه

بنگر سپاه مژه ز هر سو کشیده صف / خواهی اگر ببینی نظم سپاه شاه

خواهی اگر تو قرب الهی بهر صباح / بنما ثنای ختم رسل شاه دین پناه

در رتبش ز عالم ملکوت است برتر / کاو را در عالم جبروت است بارگاه

بر درگهش هر آنچه ببینی ز قدسیان / بنود بجز حدود نباشد بجز جباه

عقل از روی صدق از آن میکند قبول / پیغمبری بخلق تو از جانب اله

سد شکسته بزه بهر رسالت تو را شهود / شد سوسمار بهر نبوت تو را گواه

روی ملایک قدر تکریم تو بخاک / پشت فلک ز مجد بتعظیم تو دوتاه

گردی اگر شفیع گناهان عالمین / جنب شفاعت تو نباشد چو پرکاه

شاها تو عین حکمت و اصل فضیلتی / کانا ز بحور فضل الهی کنی شناه

سکان عرش الهی بصد نیاز / بیرون بجز درود تو ناورده از شفاه

خدام لشت کل ملایک از آن شدی / روز مصاف بدر ملایک بود سپاه

ای مظهر خدای که داری تو از جلال / اندر فراز مسند لاهوت تکیه‌گاه

بودی دلیل راه هدایت بجمله خلق / گر نور تو عیان نشدی کس نیافت راه

درنه ز سطوت و قوت ستر نیست چون بشر / در جنب رحمت تو جنان نیست جز گیاه

از رافت و رحیمی خود روز رستخیز / جا نهادهی بجنات که جانها تو را فداه

داهو نا اگر نرسی داد ما بحشر / جز لطف تو بحشر نداریم دادخواه

نورت بد شمسان نشدی جلوه گر ان	گور بتافتی ار بر مه دل کند نگاه

در مدح حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام

ای ز فر تو سعادت نور عمران یافته	چوبی اندر کف عود از رتبه ثعبان یافته
از طفیل عون ذات بیزوال شد عیان	آنچه در ایجاد هر دو کون امکان یافته
معنی علم خدائی زان سبب ابواب تو	صد هزاران علم الاسماء بیان یافته
شد ملین در کف داود از یمنت حدید	خاتم از لطف عمیم تو سلیمان یافته
چون اشارت بر زمین امد که یا ارض ابلعی	نوح از یمنت نجات از سیل و طوفان یافته
چون ز عین الله ناظر یکنظر کردی بخلق	روح و جان کالبد زان احسان و احسان یافته
آشکارا گر نگشتی شعله تیغت بخلق	دین یزدان تا ابد آسیب و نقصان یافته
شیر شیر ذوالجلالی تو که شیر آسمان	بر زبان شیر شادروان در ایوان یافته
آینه ذات خدائی تو که نپذیری غبار	هر که گوید غیر ازاین هستی تو عصیان یافته
هر که از راه ولا حب ترا جان کردی قبول	نامه اعمال خود دستگیر میزان یافته
روز محشر چون نمائی باد و صد معجز از جبت	انبیا و اوصیا افغان و خیزان یافته
اول خلق خدائی نی عجب گر از ازل	دفتر ایجاد از نام تو عنوان یافته
انبیا دیدند از تو چون جلال خالقی	خویش را هر یک به پیش چون نملان یافته
چون قبول بندگی می کردی ز جان	هر چه شد مشکل بر ایشان از تو آسان یافته
لوح محفوظ و کلک قدرت پروردگار	هر که گوید غیر ازاین هستی تو کتمان یافته
اقتباس نور رویت از ازل شد استعار	آسمان از نقش کلکت نقش الوان یافته
گفته حق اندر کلام خویش حزب الله توئی	راه تو هر کس نپوید راه بردن نایافته
هر که در دنیای دون بر فضل تو منکر شود	خویشتن را در صف محشر پشیمان یافته

معنی اصل

معنی اصل اصولی زاد و ساز حب شبیر	در ضمیر خویشتن یک ذره ایمان یافته
ای ولی ایزد منان که غیر از ذات تو	ذات یزدان را که از قرب ثناخوان یافته
گوهر از مداحی میر عرب فخر عجم	از گناه خویشتن رستن بدر و جان یافته
معنی اسماء حسنی حرمت حق ابوالحسن	آنکه مو خود را ز فیض او نگهبان یافته

در مدح نوابه مستطابه عزت الدوله دام عزها

کنی ز طلعت خود تا بچند منع نگاه	مکن بطلعت خوبان نگاه هست گناه
مرا برشته زلف تو راز تابحت ولیک	در آر رشته زلف تو عمر من کوتاه
کشیده تو بر روی سمن بدو سنبل	نهاده تو ز مشک ختن کلاله بماه
مرا کلال و ملال تراست به برد جلال	مرا است حال تباه و تراست خال سیاه
مران ذکر تو مرا پیش از این نذر که خوش	بهر دو کون ندارم بجز در تو پناه
مکن جفا بمن اندیشه کن ز دود دلم	جمال آینه رخ نیست تاب طاقت آه
بعرصه گاه قیامت چه ایم اندر حشر	سواد زلف تو دارم بجای نامه سیاه
بزاه برد مرا رشته سر زلفت	بدان صنعت که کند دیو خلق را گمراه
شنیده فلک او از آه و ناله من	چگونه گویم از حال من نه آگاه
جوان شوم دگر ای جادو ان ناهم	کهی تو دیدنت روا نمی حواله الشفاه
ترا بدل اگرت قصد قتل عاشق نیست	کشیده حلقه چشمت ز مژه از چه سپاه
ز کبریا ام تو بعجب برو ز وصل مکن	خود آورد ز رخ خورشید در رود بنگاه
لبت چو قند و زلفت چو مشک و موی چو قیر	قدت چو سرو برت چون سمن رخت چون ماه
بیاض روی تو روشن چو صبح نیشابور	سواد زلف تو تاریک چون شبان سیاه
دو چیز از رخ و زلفت بر آشکار رحمت	عیان ثواب بود در میانه دو گناه

سیاه

سیاه چشم تو ویران نمود ملک دلم
بلی خراب شود مملکت ز عسکر شاه

تو حال تشنه چه دانی که در زنخدانت
هزار چشمهٔ خضرت بود درون چاه

ز دست جور تو ای مشکبوی غالیه مو
کجا روم چکنم لا اله الا الله

بهیچ ار نخری شعر من برم اکنون
حضور عزت الدوله خجسته دختر شاه

سپهر مجد که گر زد رفعتت بجهان
زد است کاخ بلندت بر آسمان خرگاه

اگر سرادق اجلال تو به بیند چرخ
بیفتد از سر گردون ز رفعت تو کلاه

منور است از آنچه آفتاب بسی
بجز بنور جمال تو کرده است سیاه

که عرض و طول جهان پود و تار جامه شود
برای قامت و اجلال تو بود کوتاه

ز سوی تو بوزد گر نسیم سوی بهشت
ز بهشت خلد برآید ندا حبیب قبله

اگر ز جود کفت قطره چکد بر خاک
ز آب و خاک بروید گهر بجای گیاه

برای طلعت تو آفتاب آئینه دار
برای سجدهٔ تو قامت سپهر دوتاه

بغیر رفعت تو در جهان ندیده عیون
بجز مدیح تو ناید کلامی از افواه

بنزد همت تو یم قلزم است غدیر
بجنب رفعت تو چرخ انجم زیر کاه

برای آنکه ز نور تو مستعار شود
ستاده مهر بصد لابه اندرین درگاه

ازان زمان که شدی طاق سپهر بدید
ندید چشم جهان این جلال و حشمت و جاه

بظل معجر تو آسمان بروز بهار
بخاک درگه تو خسروان نهند جباه

همیشه تا که زمین پرورد شقایق و گل
هماره تا که سپهر افروزد انجم سپاه

دوام عزت و عمر تو در جهان جاوید
مدام کار جهان مر تو را بود دلخواه

هزار یک ز ستایش کجا توانی گفت
اگر بکام تو گو هر بود زبان بیجاه

ایضا در جشن عیش بانوی عظمی دامت عزتها

بار این

باز این چه عیش است و طرب بر چرخ وار آمده
نی نی برای تهنیت هم خود ملکوت آمده

شاد است بس در انجمن خندان طیور اندر چمن
از نکهت خوش در دمن صد نافه تاتار آمده

زین عیش گردیده جهان رشک بهشت جاودان
از حور از باغ جنان از بهر نظاره آمده

لاله نهاده داغ را آراسته از خود باغ را
گوئی ز هر سو راغ را عنبر بخروار آمده

سنبل چو خط مهرخان کرده شقایق تو امان
نرگس بطرف گلستان تا چشم بیمار آمده

بر دست غلمان از طرب جامی پر از بنت العنب
خندان ز رخ و بگشوده لب با زلف زنار آمده

طرف چمن در جوی بین از لاله چون مه روی بین
سنبل بهر جوی بین چون طرهٔ یار آمده

صحن چمن عنبر نشان شاخ شجر عنبر فشان
بنود عجب گر بر جهان جنت خریدار آمده

عالم همه از خرده گل بر کف گرفته جام مل
در بوستان بر شاخ گل بلبل بگفتار آمده

گلها فروزان چون لهب بگشوده غنچه هر دو لب
بر سر ز سنبل از طرب از شوق خمار آمده

زین جشن گیتی شادمان در صحن باغ و بوستان
از بهر زینت ارغوان با چهر گلنار آمده

حوران و غلمان یک طرف هر سو کشیده صف بصف
از عنبر جنت بکف از بهر ایثار آمده

مجمر العنبر اخته چو چهر دلبر ساخته
دراج و کبک و فاخته هر سوی طیار آمده

از اقحوان و یاسمین پیوسته مشکو بد زمین
جشنی ندیدم اینچنین خود با قرار آمده

هامون ز گلها سر بسر گشته بود یا کاشغر
تا ابر افشاند گهر بالای کهسار آمده

عالم پر است از شعله سوزنده هر سو مشعله
گوئی مگر زین ولوله یوسف ببازار آمده

بلبل بخواند هر دمی تا شود باید از دل هر غمی
زان با نشاط و خرمی گلها بگلزار آمده

آئینی از نور در جهان بر خواسته تا کهکشان
بهر تماشا ز آسمان این مه خجسته بار آمده

از ضیمران و نسترن بستان پر از مشک ختن
آئین ز نیل از چمن مه مهر دیدار آمده

دو جهان همه آراسته جنت ز جشن آراسته
کاتب ز جا بر خواسته با کلک و طومار آمده

حوران

خواهان پی مشتری هر یک رسد بیاری — زهره پی خنیاگری با چنگ و مزمار آمده
خورشید از زواج سما عالم فروز و روح فزا — تا خود بنور و شمع سا با جمله انوار آمده
زیبد بهر میمنت فردوس گوید تهنیت — مریخ بهر تهنیت با تیغ خونخوار آمده
با صد نشاط و دلبری از طاق چرخ چنبری — از بهر خطبه مشتری با خرقه دستار آمده
کیوان از آن چرخ بلند بهر مدائحش گزند — با مجمر و عود و سپند چون شعله بار آمده
زین جشن سهم آسمان کور آید و حس لجان — بر دیده های دشمنان با پر و سوفار آمده
شد مشتری را زان قران کین جشن گردد جاودان — گر قرنها تا قرنها غوغا پدیدار آمده
یا مهر درخشان با عیش چنین گشتی بیا — انگشت گرمه اندر سما پس جشن تار آمده
نام شهنشاه جهان پیوسته باشد جاودان — از غیر عیش و کامران از بهر او کار آمده
از مهر چه جویم ز برش کس می نهاید سر بسر — زان زیر ظل معدلتش گیتی بزنهار آمده
شد همت او زر فشان صبح سخا و جود آن — عالم همه یکقطره ز دست او چو قنطار آمده
گردون بجنب جاه او یکپایه از خرگاه او — بر دیده بدخواه او نی غیر مسمار آمده
تا هر کهش گوید دعا تا هر کس ثنا آمده — گوهر در این دار فنا از بهر ایثار آمده

مظهر ذات کبریاست علی — سوره نور و هل اتی است علی
همه ایجاد ممکن و دو جهان — همچو کشتی و ناخداست علی
گر بذات آمدی الست و ربب — نه مگر صاحب نداست علی
گر صفات خدای نیست چرا — برتر از کل ماسواست علی
فاش میگویم این بحکم حق — خالق ارض و السماست علی
هم ز رتبه ز جانب یزدان — نایب ختم انبیاست علی

معدن علم خالق بیچون — مخزن علم ربناست علی
همه دهر و کل ما فیها — فانی است و لی بقاست علی
مالک جنت و بهشت عدن — صاحب محشر و لواست علی
آفتاب سپهر جود و سخا — اصل دین شاه لافتی است علی
اوست مخلوق حق اولی از حق — لمعه پرتو ضیاست علی
اولین جلوه ظهور حق — آخرین مظهر خداست علی
همه فتح را کلید فتوح — همه درد را دواست علی
سر حق حامل کتاب الله — معنی آیت هداست علی
شرزه شیر خدا بهنگام جنگ — قاتل جمله اشقیاست علی
عین رحمت که جمله خلقان را — سوی خلاق رهنماست علی
جمله آفرینش عالم — همه ارزیز و کیمیاست علی
در دریای سرمدیست ولی — هم بها و گران بهاست علی
فعل واجب ز قدرتش صادر — نی خدا و خدانماست علی
ممکن است و صفات او واجب — نی حق و نی ز حق جداست علی
صورت آیت کلام الله — معنی شمس و الضحی است علی
وصی بر حق نبی است چو او — زان سبب شاه اوصیاست علی
همه اسباب خالقی در او — آشکارا ولی خداست علی

وله

بیا ساقی بده جامی از آن یاقوت رمانی — که تا بر قالب مرده بازآید از او جانی
از آن راح رحیقم ده نه تازه از عتیقم ده — برخ همچون عقیقم ده برنگ لعل جانانی

از آن آب صفاپرور جدائی کاتشش واذ / خورد در طینتش مضمر فتوح روح ریحانی
از آن ساغر نما نگین که هم تلخ است هم شیرین / بماند و غم در این سحر او نیست درمانی
بهر درد والم رافع بهر کرب و محن دافع / بهر پیر و جوانان نافع مفرح قوت جسمانی
بعادات داروی اعظم دمش چون عیسی مریم / خورد روبه شود ضیغم ولی چون پور دستانی
از آن گردد [illegible] فرح حاصل / کند آید ما باطل بود تریاق روحانی
خورد مور اژدهام گردد و یا جمشید جم گردد / زاو شاخ بقم گردد همه رگهای شریانی
زاو حل شد همه مشکل شود کل ار رسد بر گل / زلب نارفته چون بر دل نماید چهر رخشانی
زاو دیو حور عین گردد پشه شیر عرین گردد / گدا [illegible] گردد کند دعوی سلطانی
نه تیره چون چه بیژن چو لعل لاله گون روشن / چشد از او گر اهرمن شود با فر سلیمانی
شود چون در قدح تابان ز یک قطره توم از آن / بپیچد زاو طیران بپا سوزند الحانی
نو شد از او لکن شود [illegible] / زبانی آتش روشن خسان پرورد مهمانی
خورد پیر ار جوان گردد ز جوشش [illegible] / جوان هم پیر از آن گردد به نیروی سخندانی
بهر درد است او درمان که دارد امتزاج جان / کند گر شرب او حیوان شود با نطق انسانی
زدا اندر ظلمت علت [illegible] اندیشه ملت / زاو آموخته حکمت سخندانان یونانی
برنگ لاله احمر ز نکهت خوشتر از عنبر / بود یک قطره زو بهتر ز تاج و تخت خاقانی
بنجم چون شیر بحر و شد نهنگی [illegible] / اگر حنظل از آن نوشد نماید شکر افشانی
شود گلها نهان از [illegible] / بپر خون چون مه روشن برخ لعل بدخشانی
بگوید زاهد خودبین [illegible] / نگه دارد ز خود بین چو اندر راز پنهانی
بمولود شه عالم ز رتبه اشرف از آدم / خورم تا آنچه بتوانم با ئین مسلمانی
که دارم جوان ولائی و بخشاید خدای او / گهی گه از ثنای او نمایم تازه ایمانی

امیر شرق

امیر شرق و مغرب علی بن ابیطالب / شه بطحا مه یثرب بحسنین فیض ربانی
فلک گوئی بچوگانش زمین سطحی ز میدانش / بود خدامه و دربانش دو صد موسی عمرانی
ولی ایزد منان فتوح گنبد گردان / بصنع مکمل انسان امین وحی سبحانی
بقطب دین خط محور بجمله انبیا رهبر / ز شوکت ساقی کوثر ز رفعت خالق ثانی
بود عرشش کمین بستر که ز نور [illegible] / همی قبل از نزول [illegible] بخواند آیات قرآنی
وصی شرع پیمبر جهان در دستش انگشتر / برابر ابراهیم شد از رمز او گلستانی
بود او امر و ناهی ز ماه چرخ تا ماهی / زاو شد خاتم شاهی ز انگشت سلیمانی
علوم اول و آخر بود در طینتش مضمر / به پیشش انبیا یکسر چو اطفال دبستانی
بدین او اول ارکان دوم خالق [illegible] / بقرآن قادر سبحان بر او کرده ثناخوانی
سرشتی او ز آدم گل بود مفتاح هر مشکل / همه پیمبر مرسل به پیشش هیچ دربانی
هم او باب الله اعظم هم او وجه الله اکرم / طفیل ذات او آدم جهان زاو بود بانی
زاو احکام دین بر پا ز او شرع نبی احیا / ز روی او شده پیدا جلال و جاه یزدانی
بذات سرمدی مقرون صفات خالق بیچون / تسبیح دست او گردون مطیع و هر [illegible]
قوی دین از حسام او کلام حق کلام او / زنفر او غلام او بود سلطان ایرانی
ستوده ناصرالدین شه که افلاکش بود خرگه / به پیشش کمتر از ذره همه شاهان طورانی
مظفر خسرو عادل جهان از لطف او شامل / چو عمان کف او با دل جهان کوی و چوگانی
همه شاهان افسر [illegible] / علم افراشته از فر به هفتم چرخ کیوانی
جهان [illegible] کند [illegible] / کشد تیغ از صف هیجا [illegible] چرخ لرزانی
چنین در بطن [illegible] اندر [illegible] / زبان [illegible] کند مدحش [illegible]
برد عالم [illegible] او عدم [illegible] وجود او / [illegible] از کف جود او [illegible]

جهان و زمان تا شد پدید گوهر فنا … کف او نهان باشد دو صد دریای عمانی
جلال نام شاه ما چه بلند گنبد اعلی … شمارد خویش را سفلی دهد مشتی از اعالی
نزاده کس چو شاه ما جهان اندر پناه او … خادم او زجاه او هزاران ایلک خانی
رضای شه رضای او فلک در زیر پای او … ز فر او گدای او بود برتر ز خاقانی
فلک در زیر فرمانش جهان ریزه خور خوانش … بی طاعت در ایوانش نهد چیپال پیشانی
رکز و دوش شد مقام او همه شاهان غلام او … بود توقیع نام او به هر فهرست فرمانی
همیشه تا جهان باشد زمین و گلستان باشد … بعالم حکمران باشد پناهش باد ربانی
روان تا باشدت گوهر فشان از کام خود شکر … ز مدح شاه دین پرور بگو تا نکته بتوانی

در مدح حضرت قائم عجل الله فرجه

می ندیدم چون تو در عالم بحسن و دلبری … آدمی تو یا ملک حوری مگر تو یا پری
شد شکر مشتری را در فلک در برج قوس … قوس تو دارد همی مسکن بروی مشتری
حیرتی دارم ز چشم مست و بسم لعل لبت … هر یکی در غمزه آمد مختلف بر دیگری
این یکی پیوسته دارد معجز عیسی نهان … وان یکی دارد عیان از خلق سحر سامری
شکوه مردم همه از سیر چرخ چنبرست … شکوه من المدام از آن دو زلف چنبری
میکشی هر دم بغمزه زنده میسازی مرا … بوالعجب دارم ز تو من بوالعجب افسونگری
زلف تو چون رسن مهر گشتی در افتادم بچه … می نمایانیم پیش از این ز زلف دلبر رهبری
جلوه‌ها داری بقامت تو که طاوس بهشت … پیش تو نارد همی در بوستان جلوه‌گری
تو ز طبع باد و خاک و آب و آتش نیستی … می ندانم در زمانه از کدامین عنصری
لعبت تاتاری و تبت بلای روم و چین … آفت جانی ندانم از کدامین کشوری
از خم زلفت کمندی بسته در گردنم … گر بنالم از پیت من زانکه شاکر میبری

که بغمزه دلربائی از کف آزادگان … که بمعجز مینمائی دعوی پیغمبری
نقد حرمان تو شوریدست خلقی از جهان … صف مژگان تو شکسته است صف لشکری
آتش سودای تو هنگامه افتادی بخلق … می بسوزد آتش هجر تو هر خشک و تری
بسکه سحار است چشم اندر کرشمه گوئیا … تا بستان را بیاموزد یاره چشم ساحری
دل فتاده در خم زلفین چو کابت چیاز که … گوفتد مهره همی در خانهای ششدری
با چنین حسن و پرش گردد ز روی تو خجل … با تو بخرامد اگر در بوستان کبک دری
از تو نیکو هر چه بنمائی جفا یا بی وفا … هر چه میخواهی بکن بر ملک جانم قادری
گر نئی ظالم چرا آزادگان در خون کشی … گر نه کافر چرا ایمان مردم میبری
شکر لعل تو را سد گر بنرخ بی شکر … رو نو زلف تو شکستی رواج عنبری
بی هده کم گوی گوهر زن غرائم شعر تو … می نمودی گر غرائم بود تسخیر پری
لب ببند از گفتها و مدح شاهنشه بیار … آنکه دادش خالق یکتا ز خلقش برتری
حافظ سر خدا و حامل فضل اله … قائم آل محمد مهدی دین پروری
خط طغرای قضا و لوح محفوظ اله … معنی اسمای حسنی و سلیل عسکری
طلعت یزدان ظهور رحمت و مرآت وحی … قیم قرآن نوید فیض و روز محشری
از شمیم خلق تو بوئی بهشت و عدن … از خلیج جود تو جوئیست نهر کوثری
مالک ملک دو عالم آنکه بعد از ذات حق … میکنی بر جمله موجود دو عالم داوری
تا نباشد حکم تو در زیر این چرخ کبود … می نجنبد از محل خویش باد صرصری
وارث ملک و لایت آنکه میراثت بود … خاتم ختم نبوت ذو الفقار حیدری
گنج علم ایزدی را از سعادت حضرتی … عرش پاک کبریا را پایه از منبری
معنی الفاظ ایزدی که داری شرف … کشتی علم خدائی را ز رتبت لنگری

داری شرف

حکم و

در کف جان بخش تو کاهی است اطباق فلک — در خم چوگان تو گوئی است چرخ چنبری
خالق هر در عمانی ز قدرت در صدف — صانع ترکیب انسانی ببطن مادری
ای در ایوانت همه کروبیان چون خادمان — وی بدرگاهت همه قدوسیان چون چاکری
ای تو وجه الله اکرم ای تو فیاض فیوض — ای تو باب الله اعظم ای تو مفتاح دری
حکمران هر دو عالم انکه حکم و رای تو — واجب و مفترض بر جمله پیغمبری
هم ز رای تو گردیده در عالم روان — حکم مام شاه ما بر گنبد نیلوفری
مهد علیا ستر کبری دره درج سخا — انکه دارد نه فلک در زیر ظل معجری
برقع از رخ گر براندازد درخشد طلعتش — افتاب آسا شعاع او به بحر و بری
جوهر عقل معانی انکه جیب رفعتش — می نیاید در نظر گردون بدین پهناوری
مشتری چون خادم او گشته بود از ازل — یافت هم علوی مقام و گشت سعد اکبری
وصف اوصاف عفافش می نگنجد در بیان — ز عفت او سد محکم حصنهٔ اسکندری
حشمت و اجلال او بالاتر از این نه سپهر — خیمهٔ اقبال او برتر ز هفتم منظری
تا که دارد مهر محبوبان بجان و دل مقام — تا که اندر چهر خوبان زلف دارد چنبری
باد او جاوید با عز و جلال و مجد و فر — خادم دربان او پادشهان تا قیصری
لایق مدح بلند او نباشد هیچ یک — شعرهای گوهری و نظمهای انوری

در مدح نواب مستطابه فخر الدوله

ای زلف چرا خم بخم و پر شکستی — از زنگ لب داری رومی و طبستی
ناکرده چه جرم است که گر تو تب حیرت — پیوسته نگونسار بچاه ذقنستی
گر بسته به با خلق بداری دو دو رنگی — از بهر چه هم رهبر و همراه رهستی
زن سخت بیازاری و جان سخت بیندی — گویا که کمندی ز تو ملتستی

همسایهٔ خورشیدی و همخوابهٔ نسرین — چون غالیه همسایهٔ مشک ختنستی
داری بدو چنگال گرفتار سلیمان — ای زادهٔ عفریت عجب اهرمنستی
آشفته و سرگشته و شوریده و تیره — بیچاره مگر روز غم و بخت منستی
از دل همه خون ریزی و از جان ببری تاب — کش حمله فریب و حیل و مکر و فنستی
ای سلسلهٔ موی مگر وادی طوری — کش پیچ تو یزدان ز تو پیهم علنستی
ماه فلک آید مهی یکبار بعقرب — مادام تو عقرب ز چه با مهت سکنستی
که ساجد خورشیدی و مسجود ترا ماه — که بت پرستی تو مگر برهمنستی
از عنبر و نافه رسن و رشته ندیدیم — از مشک چسان رشته ز عنبر رسنستی
بگرفته در آغوش همی شاه ختن را — تو شاه ختن اگرش این ختنستی
تو نافهٔ آهوئی و یک بادیه جادو — یا کله پرستوی که بر بارون بستی
دودی تو همان بر شده از شعلهٔ آتش — گرد بدن تو دیده همه تاب رسنستی
هر دود شود منصرف از نار ولی تو — دودی که بر آتش تو همی مستقرستی
تو آتش نمرود و یا دراعهٔ داود — نه آتش نمرود که آتش فلکستی
خائن شه ارمی تو بدزدی دل و دین را — تو خازن فردوسی ز آن شوتمنستی
سلطان حبش میر زنگ و شه هندی — سالار نجاشی و چرا در یمنستی
تا مینگرم حمله شکنج و خم و چینی — مانند همان خام که بر تهمتنستی
طرزت همه طراری و فنت همه دزدی — در هر بن تاری تو هزاران فطنستی
قدت بر معبود خمیده پی سجده — یزدان پرستی چه همی ممتحنستی
ماری تو همانا که خزد و بچه از سر و — یا زاغ سیاهی که مکانت چمنستی
بینیم همی بستر تو لالهٔ نعمان — یا پیچم همی بالش تو نسترنستی

ای عقرب همواره زنی نیش بدلها ای مار ولی پیچان بر خویشتنستی
جانها همه در حلقهٔ خود کرده گرفتار دلها همه اندر خم تو مرتهنستی
از تیرگی بخت تو ای زلف عیان است نور وز مه اندیشی کفخر زمنستی
فخر الدوله ثمر نخل جلالت کاندر صدف شاهی در ثمنستی
توقیع وجودی تو ز فر تو عیان است کز رفعت تو پایهٔ چرخ کهنستی
منشار بن ظلمی و منشور عدالت فهرست کمالیت فر و فطنستی
مفهوم ز روی تو که خورشید جلالی معلوم ز خوی تو که خلد عدنستی
در مهر همه وصف کف راد تو گویند طفلان که نشسته لبشان از لبنستی
جودت همه ممتاز و جود تو منزه رایت همه پاکیزه و خلقت حسنستی
جود و کرم کف تو بگذشت ز اوصاف بر درت جواد تو نه جای سخنستی
عالم ز وجود تو کند فخر ولیکن فخر تو بگیتی همه از خویشتنستی
پیداست ز روی تو که یک لمعه ز نوری یا روح مجرد که در این پیرهنستی
در ملت و دین تا پس توبه است استغفار در شرع نبی تا همه فرض و سننستی
جاوید جلال تو و پاینده عطایت چون یاور تو در دو جهان ذو المننستی
هر کو که بود دور ز درگاه تو گو هر هر جا که بود کوی بیت الحزنستی

در مدح ناصر الدین شاه قاجار

ای یار زلف یار سبب چیست چنبری از بار دل همیشه تو خم گشته پیکری
پیرایهٔ بهاری و همسایهٔ بهشت همخوابهٔ فرشته و همبوی عنبری
هم بستر خلیلی از آن ره مکرمی نوباوه حبری ازان رو مکرمی
حرز روان و جوشن جان حسن محکمی طوق کمند ظفر مشک اذفری

سر خط دهنه بر تو آمد بین که بوی تو سنبل پی غلامی و عنبر بچاکری
پشت زنی ولیک چو پشت زن نگون بچاه هندو نئی ولیک چو هندو برابری
از بهر جان خلق دو چهره مقرری مالی بری ز گنج دو پیچیده اژدری
آتش نئی ولیک عجب دارم از چه رو سوزان ز رشتهای تو هر خشک و هر تری
هر حیله کز زمانه برآید تو مخزنی هر فتنه کز ستاره برآید تو مصدری
دستان نئی ولیک چو دستان فریب و مکر شیطان نئی ولیک چه شیطان مزوری
با غالیه برادر و با نافه ابن عم با ضیمران برابر و با مشک همسری
رهزن نئی اگر چه ایمان بری ز کف کافر نئی ستیزه چه چون بخت کافری
داری رخ سپید و تن پر گناه گر با حور خفته ز چه رو تو به بستری
زنار مشک ریزی و چوگان مشکبیز نخجیر مشک سا و کمند معنبری
گویند سرو بار نیارد ز روزگار چون قد سرو یار برآرد چو نوبری
هر چیز پرورید خورشید شد اگر خورشید دار حلیه در آغوش پروری
جان جهانیانی اگر چو مجسمی روح روانیانی اگر چو مصوری
هم مایهٔ فسادی و هم مایهٔ فنون هم مورد عذابی از آن ره در آذری
کفر مغطی و تو دزد مگر مهی دود معلقی تو و شام مکدری
در چهر یار مجمر عودی و لادنی در باغ خلد چنبره گرد کوثری
دارم بسی ز شعبده های تو من عجب در تیره ظلمتی و برحمت برابری
بر چشم ناظران تو دو صد دشنه ناجخی بر قلب عاشقان تو دو صد قبضه خنجری
هم بوی مشک تاتبی و همخوی نایره هم رنگ ضیمرانی و هم سنگ سعتری
خواهم ببندم از خم تار تو چون کمند دست عدوی پادشه دادگستری

شاه زمانه ناصر دین شه ابو نصر باید … گر دست جود داد ست جمل ابها دری
از فرط عدل و داد تو قانون اسمری … از تیغ کج نهاده تو آیین حیدری
صد لجه نهنگ بیک دانه جوشنی … صد پیشه هژبر بیک دانه مغفری
شیت شود بواقعه رخشان کراز قرب … بی جان شود ز بیم تو یک دشت لشگری
اری چو آفتاب فروزان شود رخش … گه بر فراز چرخ بجا ماند اختری
شاها بروز معرکه از تیغ خونفشان … گلگون کنی صحار چو یاقوت احمری
شاها تو نیکه صیت جهانت ز شرق و غرب … بگذشت چون شعاع رخ مهر انوری
وصف جلالت تو نشاید رقم کنند … گر سطح نه سپهر نماید دفتری
در معرض مصاف ز همت همی زند … شیر ژیان ز بیم تو لاف غضنفری
در زورق محیط مدار جهان کند … عزم تو بادبانی و حزم تو لنگری
این در بهاره در صدف روزگار داشت … در حیرتا که لایق این دانه گوهری
خرما در شهنشه لایق نه دید کس … در بطن او نهاده چو در برج مشتری
ان مصدر عفاف که از فرط حشمت … هر دم خورد سکندر و دارا سکندری
یک پایه از جلال تو او زیب خسروی … یک پرده از جمال تو خورشید خاوری
گر نیست قدر جاه تو بالاتر از سپهر … داری نه آسمان زچه در ظل معجری
تعظیم قدر تو بد ازل چون نمود چرخ … شد قامت سپهر بدین گونه چنبری
در خاک ره که تو نهد روی آسمان … خاقان پی غلامی و قیصر بچاکری
شد مست فیض فیض تو بهر آفرینشی … شد مستعار نور تو هر جرم اختری
بوئی ز حسن خلق تو فردوس عنبری … جوئی ز حوض فیض تو تسنیم و کوثری
خور از شعاع روی تو دارد تلؤلؤی … یم از یسار جود تو خواهد توانگری

اول توئی ثانی و ثالث چو مهر و ماه … زان آفتاب و مه نکند با تو همسری
خوز بار رخ تو دم چه زخود رو سپهر گفت … ترک ادب مکن نه تو از ذره کمتری
بانوی عز و جاه مو الید عالمی … خورشید افتخار اقالیم کشوری
تا در جهان مدار دگر دید چرخ پیر … ماهی ز آب حرم ز آتش سمندری
مجد و جلال و شوکت تو مستدام باد … محکم چو در مدار فلک خط محوری

ایضا در مدح ناصر الدین شاه

ای زلف کج یارم تا چند پریشانی … سرگشته و برگشته چون افعی پیچانی
با غالیه هم بوئی با نایره هم خوئی … یک گل پر ستوئی یک نادره ریحانی
دلها بتو پیوسته جانها ز تو خسته شد … ژولیده و برجسته آشفته و حیرانی
با مشک تو همرنگی خونریز همه رنگی … تو تحمه از رنگی یا زاده اکولانی
یک سلسله سازنگی یکباره بشبرنگی … کارت همه نیرنگی شغلت همه شیطانی
با ماه ملصق تو با مهر ملفق تو … هر ساله معلق تو بر چاه زنخدانی
هم همسری و ره زن هم یار فرنگی من … بنشسته تو اهرمن پهلوی سلیمانی
شد پیشه تو دستان خلقی تو شاه حیران … جا کرده تو چون شیطان اندر رگ شریانی
الحاجب تو شد و اصل ای عمر مرا حاصل … یک شهر تلبر زد دل اکر خویش تلبر زانی
ای عقرب جرار وی افعی خونخواره … دلها ز تو صد پاره جانها ز تو ویرانی
خورشید ترا او رنگ میدان تو چو در رنگ … داری شب از او زنگ در روم بجولانی
جمله شکن و چینی مه راز تو آیینی … هم بستر نسرینی هم خوابه بریزانی
هم خط چینرا نی هم ما معنبرا تو … فردوس برین را تو هم خازن و دربانی
در تاب چلیپا دلبرده بیغمائی … یا خود خط ترسائی یا حلقه و چوگانی

تا چند ما زاری دل در خم هر زاری
سرکرده طراران سر حلقه مکاران
فتنه ز تو شد پیدا دلها ز تو شد شیدا
هم تیره سیاهی تو با جان تباهی تو
ترکان همه را پالنگ در خون همه را سر سنگ
نی خواهمت ای استرون فتنه ز تو [illegible]
ماران ز خبال بیرون کردن ز پی افسون
خلقی ز تو شد مفتون جمعی ز تو شد مجنون
بر پاره پر پاری تو جانهای به بندی تو
شه ناصردین [illegible]
تا ملک جهان باشد جاوید دران باشد

دل برده بعیاری اندر پی ایمانی
چشمم چو [illegible] در مکری [illegible]
داری بجهان ما و ابرام چه پریشانی
چون جرعه [illegible] تو مه را نگهبانی
داری همه [illegible]
در دم [illegible]
تو ما بسیه پرچون پیوسته [illegible]
لی حریر بر بری خون چون طره جانانی
گویا که کمندی تو از خسرو ایرانی
زان پیکند اسکندر فخر به [illegible]
از فتنه امان باشد با چشم سلطانی

در مولود حضرت صدیقه طاهره سلام الله علیها

از پی نشاطی در چمن و مرغزار
خط ز بنفشه کشید گرد لب جویبار
ابر ز بستان گشت رخ گلها عیان
گشته رخ گلستان غیرت روی نگار
ای قمر مشکبوی لعبت [illegible]
طاقت و صبرم نماند خیز و [illegible] بیار
عقد ثریا گسیخت باز بطرف چمن
گشت ز سطح زمین نقش خورنق عیان
گل ز طرب در برید بر تن خود پیرهن
[illegible] زاغ و باغ دم ز بهشت عدن
ای تنگ ساده رو سیمبر و مه جبین
باده بنه زیر خود بنشین [illegible]

از مهجی [illegible]

از نفحات صبا رست ریاحین ز طین
مرکز عنبر امشک بار دگر شد عجین
از قطرات سحاب لاله و گل تر چمن
از گل و لاله چمن گشته چه ارتنگ چین
سوی گلستان خرام طلعت گلها ببین
قامت سنبل دو تا دیده نرگس خمار
عالم پیر از طرب خرمی از سر گرفت
صفحه هامون ز گل از فلک اختر گرفت
چرخ اثیر از شعف رونق دیگر گرفت
یاسمن از نسترن بالش و بستر گرفت
چشمه لعل لبت زمزم و کوثر گرفت
روی بنما تا کنی طلعت مه شرمسار
کی چو تو نقشی چنین باز مصور شود
بی تو مرا هر زمان ز اشک [illegible] تر شود
لعل تو قند است و بس خند مگر [illegible] شود
وصل لب عاشق چرا دیر میسر شود
دور نباشد تجلی [illegible] شود
گر بنمائی بشب طلعت خورشیدوار
ای صنم دلربا ساده بمو و بروی
تازه رخ و زرد [illegible] خشم کن و تندخوی
نکهت تو مشک سا طره تو مشکبو
راه خطا [illegible] برسن [illegible]
ای بت [illegible] هر طرف [illegible] جوی
صف طیور [illegible] چون بکشیده قطار
بلبل [illegible] باغ صلصل سرخاب را
طرف چمن هر طرف بر زبر شاخسار
تیهو و باز و کلنگ [illegible] و کبک و هزار
صوت خوش الحانشان میبرد از دل قرار
جمله بدین گفتگو کین چمن و لاله زار
از قدم فاطمه گشته چو رنگ بهار

دخت

دخت شه انبیا زوجهٔ شیر خدا
معنی شمس و ضحی شافع روز جزا

زهرهٔ اوج سما دُر برج حیا
نور سراج هدا زینت عرش علا

مخزن گنج عطا منبع جود و سخا
جمله صفات اله از رخ او آشکار

مرضیه کو القب داده خدایش بتول
در حرمش جبرئیل گشت با دنش دخول

رحمت حق و دود قوت روح رسول
طاعت کس بی ولاش در که حق نا قبول

شرع نبی را فروع ملت دین را اصول
سرور ایجاد حق فخر همه روزگار

قائم درگاه او بهر شرف جبرئیل
هر دو جهان را ضیا خضر ره دین را دلیل

خادم دربان او آدم و نوح و خلیل
کاشف اسرار حق بر همه برهان و دلیل

بر همه اشیا مبین مظهر رب جلیل
رایت دین مبین گشته از او استوار

پست ترین نعمتش جنت ماوا بود
نام بلندش بچرخ حرز مسیحا بود

خم پی تعظیم او قامت طوبی بود
عرش ثنا گوی او قادر دانا بود

فخر خدائی از او جمله هویدا بود
آئینه ذات او قدرتش از رخ گردگار

زینهمه ارکان حق زنده معبود او
در فلک اوج قدر نیر مسعود او

زین همه خلقتش مطلب و مقصود او
کرده ملین حدید در کف داود او

کرده ریاحین گل آتش نمرود او
دارد از آن انبیا جمله بر او افتخار

طوق علامی او منطقهٔ آسمان
زهره کجا کادرم عفت او بر زبان

از پی خدمتش آسمان بسته بخود کهکشان
زانکه ملکنجد بدهر نام عفافش میان

کرده ز نورش خدا خلقت خلد و جنان
هر دو جهان را بجز او نبود افتخار

ابر سپهر عطا مام شهنشاه ما
کرده بدین مبین رهبر دیگر بپا

از پی مولود او چیده بیجی [illegible]
ای صفت از ذی نماند تا صف محشر بجا

بهر چنین نعمتی از سر صدق و صفا
هی بکند زر و سیم بهر خلق نثار

آنکه ز شرم رخش مه زعرق بر جبین
جلوه نماید اگر طلعت او بر زمین

هشت بهشتش زقدر بوسه دهد بر زمین
شمس بچرخ چهارم بر رخ خود آستین

نیست عجب آفتاب در نقاب چنین
می نماید فروغ از رخ او جوهر تار

تا که بگردون بود هفت کواکب روان
رفعت او اوج مه همت او زرفشان

عزت و عصمتش باد همی جاودان
پیش رخ او ذوات [illegible] آسمان

گوهر همین افتخار بس بود شش در جهان
[illegible] زانکه بدار دو شعار

در مدح حضرت خاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

هاتف غیبم سحر داد مرا این نوید
صبح دمید از افق وقت صبوحی رسید

در قدح لعل گون خیز و فروزان بید
لاله فکندی نقاب از رخ گل چکید

چنگ بیا بدزدن جام بباید کشید

باصنمی دلربا با قمری دلنشین

زان می کش میفروش در خم جان پرورد — زان می کز رنگ و بوش جان جهان پرورد

زان می کز عقل و هوش مهر تبان پرورد — زان می کز جوش و خروش شیر ژیان پرورد

زانی کز صوت نوش روح روان پرورد

زان می از من بنوش نوش تو صبح و پسین

چاره نباشد دیگر ما سه یکی خاره را — غیر صراحی و جام از همه آواره را

کس نکند جز شراب چارهٔ بیچاره را — داده ز من شراب خرقهٔ صد پاره را

مدعی ار میزند طعنه و پیغاره را

در سر ما خوشتر است باده ز صد ملک چین

خیز و بساغر بریز آن می عناب گون — خیز و بمحفل بزن نغمهٔ ارغنون

تا که عروس طرب آیدم از در درون — تا شود از وصل او رایت اندُه نگون

خوی بشد زیر بار پشت چو گشته همون

می نکشم بار عشق تا نکشم ساتکین

صرصرکان میدرند پردهٔ دوشیزگان — یاسمنان میبرند رایحهٔ مشک و بان

نسترنان میکشند دل بسوی بوستان — صلصلکان میزنند نغمهٔ پالیزبان

قمریکان میپرند بر سر سرو چمان

بلبلکان میزنند چنگ به ارژنین

دوخته خیاط صنع جامه بفصل بهار — ساخته حله‌ها در زبر مرغزار

جامه همه گلنار کرده بر لاله زار — غالیه و عود و ند ریخته بر کوهسار

رسته

رسته گل شنبلید از طرف سبزه زار

از هر طرف از جویرو چشمه ز ماء معین

باغ ز مشک تبت غیرت چین خیز شد — راغ ز یاسمن قرنفل و گشنیز شد

از جو ز لبلاب گل پای بر نخیز شد — از چه شکوفه چو من طفل بد و پیر شد

خیز و چمانی بده باده که هان دیر شد

راغ بود خلد یار بود حور عین

طرهٔ سنبل دگر از چه پر از تاب شد — دیدهٔ نرگس دگر از چه پر از خواب شد

ساغر لاله دگر پر ز می ناب شد — چهرهٔ گلها دگر پر همه از آب شد

از رخ گلستان خرم و شاداب شد

تا فکندی نقاب از رخ خود فرودین

قمری از یار سوی مجمره سوزد بباغ — نسترن از رنگ و بوی چهره فروزد براغ

سرخ گل از رنگ و روی ساز دوشش چراغ — نرگس از ظرف جوی ساقی زرین ایاغ

نعمان از هر دو سوی عارض خود کرده داغ

سنبل افشانده زلف بر بر سیمین

رشته گلها بهم بسته چو عقد پرن — فاخته بازند خون گشته چو طنبور زن

تا که برقص آورند سبز خطان چمن — سوری از شاخسار جلوه کند چون وثن

سجده بر پیش برد سنبل ما یاسمن

تا نا عاشق برد سجده بتی مه جبین

بلبل پیغار را کرده که گوی او ستاد — سی لحن بوستی داد بر ایشان که یاد

شد ز نوشان خجل باربد و باشاد — در چمن از چنگ و نی کس ننموده است یاد

برسر

بر سر سروران عکه زبان برگشاد
تا که ثناخوان شود بر شه دنیا و دین

انکه محمد بنام حامد و محمود بود
ساجد حق بود ولیکن همه مسجود بود

انکه وجودش بخلق مایه هر سود بود
عابد رب بود ولیکن همه معبود بود

بود در ان معرضی کان همه نابود بود
هفت فراز فلک هفت نشیب زمین

انکه تجلی نمود نور تو بود از ازل
نور تو کردی محک خالق عز و جل

نور تو بردی بتافت هر که نمودش خلل
نور تو کردی قوی مذهب و دین و ملل

نور تو هر سیئات کرد بخوبی بدل
نور تو دادی رواج فر خدای مبین

انکه ز رفتش مقام منبر ادنی بود
انکه خدا از قدر جمله اسما بود

قاب و قوسین را مرحله پیما بود
معرض اجلال او عرصه عقبی بود

نور خدای ودود جمله سیما بود
خاتم پیغمبران معنی عین الیقین

انکه فرستادیش تاج تبارک خدا
خواهی اگر جود او هست همه ما سوی

خلعت طه برش کرد مبارک قبا
خواهی اگر مجد او رفعت عرش علا

خواهی اگر روی او سوره شمس و ضحی
خواهی اگر خوی او روضه خلد برین

چون تو ثناخوان شوی خواجه لولاک را
کردی انسان پدید قبضه از خاک را

مسجده اشیاء را محدق افلاک را
کرده منزه خدا ان گهر پاک را

مسند شاهی بداد کسری و ضحاک را
نیست بمجد شرف همال انیست بفرشش قرین

بگذشت دگر موسم گلزار و گلستان
بگذشت که بودی دمن از لعل بدخشان

بگذشت دگر فصل گل و سنبل و ریحان
بگذشت که بودی چمن از لاله درخشان

شد نوبت کاشانه و شد دور شبستان

ای باغ ترا شرم و خوید چمنت کو
ان زنبق و شاهسپرم و یاسمنت کو

ان اسپرک و سنبل و یاس و سمنت کو
ان رشته گلهای چو عقد پرنت کو

برکنده چرا از بر خود جامه الوان

از چیست که از چهره خود رنگ ببردی
از چیست که از رنگ منقش بستردی

از چیست که ابت همه چون صخره فسردی
از چیست که بر تن همه خارت بشمردی

اری بود اینجا صفت فصل زمستان

از نسیم سفیدت ز چه بربست سبیلی
عینی مکرت باب شده دام عربستی

از زوری طفلانت برنج و تعبستی
صراف نمودی که بشارت ز دهبستی

عطار بدی از نفحات گل و ریحان

کردی تو تهی دامن دُر و گهرت رفت
بهرامج و سیسنبر و نسرین ز برت رفت

انجامه اسپید بتن از زبرت رفت
بودی ثمرت بهجت و اکنون ثمرت رفت

نی مانده بجا بهر تو جز خشک درختان

هر چند خزان از تو چرا فرش ستبرق
بپیچیده ابان ز تو ورقهای مورق

برداشت خزف از تو چرا تاج مفرق
افکنده هوا گرد ترا از چه بزیبق

آسوده بدی صحن تو از لعل بدخشان

چهره گلناری تو از چه شدی زرد   آتش بگداز ید گلت تا شده ناورد
از جور مه بهمن داری دل پر درد   کاندر نظر خلق تو را خار چنین کرد

زان روی بدینگونه شدی زرد و پریشان

پژمرده شدی طلعت گلهای شوهق   نه سبزه بجا ماند نه خیری نه شقایق
رفتند بهر زاویه یاران موافق   این بود اگرچه بجهان عادت سابق

در ماه ابان گل نکشد سر ز گریبان

در باغ نمانده است دگر بوئی و رنگی   در او نکند کس دیگر از شوق درنگی
در او نوزد هیچ نوای دف و چنگی   رفتند بهر زاویه هر مست و ملنگی

افروخته چون لاله رخ آتش سوزان

غیر از خسک خشک نمانده است شجر   غیر از مدر و سنگ نمانده است بکهبر
بر خار بسند ایشان دیه بشر   بر بط ز نشان الکن و ضیاگر شان کر

اخرس شده در باغ چرا جمله طیوران

اینان که گرفتار برنج یرقانند   اینان که همه مضمر در فصل خزانند
از دیده ما چند صباحی نهانند   در چشم بصیرت همه از روی عیانند

نوروز برویند همه خرم و خندان

بدهند همه تهنیت صهر پیمبر   امروز بر او شرع نبی گشت مقرر
امروز از او مسند دین یافته زیور   امروز بر او ملک و ملل گشت مسخر

امروز از او گشته قوی معنی ایمان

بر کالبد ایمان حق روح دمیدی   از رحمت خود داد خداوند نویدی

اتیه

تشریف ولایت بسر شه ببریدی   بر جرم محبش خط بطلان بکشیدی

دادش چو هزاران هستی در خطه امکان

در عالم ذر خلق خدا کل جهان کرد   جن و ملک و انس در آن روز عیان کرد
تکلیف ولای شه کونین بیان کرد   هر کس که در این رای قبول از دل و جان کرد

آن روز خریدی ز خدا روضه رضوان

روزی که فرازی علم حمد بمحشر   فرمان بدهد بر تو چنین خالق اکبر
کی دست من ای قوت بازوی پیمبر   دادم بمحبان تو من جنت و کوثر

اعدای تو را در ظلل آتش نیران

چون پای نهادی تو در عرصه دنیا   از جبهه تو نور خدا گشت هویدا
بر دوش پیمبر تو نهادی ز شرف پا   از کعبه تو افکندی تو همه لات و عزا

کردی تو از آن تقویت ملت یزدان

ای علت ایجاد جهان فخر دو عالم   مقبول شد از برکت تو توبه آدم
در ظل ظلیل تو بود عرش معظم   موجود هزاران شد ز وجود تو منظم

اول کلمه ایزدی و قیم قرآن

گوهر که سر و پای همه غرق گناه است   در نزد تو از جرم و گنه روی سیاه است
با فعل قبیح هست و با حال تباه است   جز فضل عمیم تو مر او را نه پناه است

در حشر ببخشا تو گناهش بمحبان

در مولود حضرت صدیقه طاهره سلام الله علیها

شد روز فرح از نه سپهر پدیدار   شد جام طرب از خم ابتهاج نمودار
شد رایت غم از فره شوق نگونسار   شد رقص کنان هر طرف از نو در و دیوار

وخنده

فرخنده نشاطی است بجشن در عالم

افکنده عروس طرب از چهره نقابش — دانی چه بود آنکه بود آتش و آبش
زان باده که خواهند همی از روی حبابش — آن باده که گویند همی لعل خوشابش

خوش باش از آن باده که دلها شده خرم

امروز کشم باده و اندیشه ندارم — جز باده کشی هیچ دگر پیشه ندارم
جز باده ببر کندن غم تیشه ندارم — خرم دل امروزی همیشه ندارم

ساقی تو ز جا خیز بده رطل دمادم

بر خلق در رحمت امروز فتوح است — زان روی نوید آمد هین وقت صبوح است
زان باده که هنگام طرب قوت روح است — در بحر غم آن باده چو کشتی نوح است

البته که با شعله آتش شده توام

ای ماه من ای لعبت فرغانه و خوقند — وی یار من از غیرت تو شاد و سمرقند
نی شمه تو در قرقره نی شل بود در چند — این یار من تا کی و این کبر من چند

بگشاده وصلی تو در انعام مکرم

آن نقطه که مقرون شده با جعد معنبر — چون نافه مشکی است تر و معطر
یا هندوکی مار بار و رشن زده چنبر — یا دانه اسپند که بنهاده بر آذر

یا خال گرد دال سر زلف تو معجم

روی تو چو گل موی تو چون عنبر سارا — تن بزم چو دیبا و دلت سنگ چو خارا
تا چند نمایم در عشق تو مدارا — تا چند ز من داری چون برق کدارا

تا چند نگردی بمن غمزده همدم

گلزار و چمن نام از این عید چو شنید — بر خود ز فرح جامه گلرنگ بپوشید

با زطرب سبزه ز بر خویش بروئید — از خرمی باغ لب غنچه بخندید

تا تهنیت عید بگوید بسر غم

زین فرح جهان پر شد از عود و قرنفل — زین جشن بگلزار شدی خنده زنان گل
زین عیش مهیا بفغان آمده بلبل — زین عید مهیا بنوا آمده صلصل

زین روز فرح خیز شدی موج زنان یم

افلاک چو بشنید که این عید سعید است — از رحمت خلاق بدین خلق نوید است
چون دید همی تا لی امروز نه دیده است — امروز فزون قدرش از فرش مجید است

شد از پی تعظیم بدین روز قدش خم

در عالم علوی پس از این عید سرور است — حوران همه در دست می ناب طهور است
در باغ جنان در طیران جمله طیور است — بر عالم ارواح تو گو نفخه صور است

نبود عجب این غلغله در دوده آدم

خوش نشو و نمائیست در این عالم بالا — خوش تازه نشاطیست که گردیده هویدا
خاک از چه زند طعنه بر این گنبد اعلی — زهرا بنهد پای در این عرصه دنیا

تا زینت دهد عالم از پرتو مقدم

خلاق ترا فاطمه است نام نهاده — ایجاد جهان کرده ز نامش تو داده
بر در که تو جن و ملک جمله ستاده — تو شیری و بر شیر نباشد نر و ماده

گر شیری نبودی نشد خیبت بصنیم

از فخر تو تو باده پستان پیمبر — از قدر تو همخوابه سلطان غضنفر
از بحر نبوت تو برآورده دو گوهر — از دختر عمران ز شرف جاه تو برتر

یک مادر عیسی بکمالن بود مریم

درصورت

در صورت تو داد خداوند جمالش — در رفعت تو داد خداوند جلالش
در صفت تو داد خداوند کمالش — در قدرت تو داد خداوند فعالش
تو نور خدائی و ولی گشته مجسم

با فیض تو جنت چو یکی خشک گیاه است — از روی تو روشن رخ رخشنده ماه است
نه چرخ ترا پست ترین پایه و جاه است — خاک در تو بر همه موجود پناه است
زان دوزخ و فردوس برایت شده مقسم

در درج نبوت تو یگانه گهرستی — اندر فلک عصمت رخشان قمرستی
هم خود صدف گوهر شبیر و شبرستی — هم نخل ولای تو بهشتش ثمرستی
هم ملک دو عالم به وجود تو مسلم

از عالم قدسی چو وطن سوی جهان کرد — از جبهه خود نور خداوند عیان کرد
از مقدم خود عالم چون خلد جنان کرد — فخریه زاو هاجر و حوا بزمان کرد
بس دخت که از مادر خود گشته مقدم

دخت نبی آن مالک دین صاحب کوثر — در روز قیامت چو نهد پای بمحشر
اندر عقبش لابه کنان جمله پیمبر — بس روی نیازش بنهد در که داور
تا خلق جهان را برهاند ز جهنم

مخصوص از این فیض نبودند جهانی — محظوظ از این حظ چو نبودند زمانی
نام شه مادر شرف مریم ثانی — بنمود در این عالم تحقیق تعالی
زان جشن ملوکانه بیاورد فراهم

الحق که از این کار بزرگیت نمایان — چون کار بزرگی نکند غیر بزرگان
توصیف تو در خلد کند جمله حوران — تحسین تو در چرخ کند جمله سکان

بمجید

تمجید تو از قدر کند گنبد طارم

بر خیمه اجلال تو محور چو طناب است — با رفعت اقبال تو گردون چو حباب است
با چشمه فیض کف تو یم چو سراب است — در کفه مجد تو ثهلان چو سداب است
از هر چه تصور بکنم شخص تو مفخم

آن زاده امکان که بود باب سروشش — در خانه او بود ملک جمله بدوشش
هم خلق جهان را سوی او است علی وش — آن خدمت مرضیه بیفتاد قبولش
ز خویش چه آن خدمت گشتی تو ملهم

در شعر بود تا همه ترصیع و تجنیس — در ماه بود تا همه تثلیث و تسدیس
در زهد بود تا همه تهلیل و تقدیس — در مکر بود تا همه تدریس و تلبیس
خادم بدرت خسرو بر همه حاکم

یارب بحق صاحب تو بود همیون — شه ناصر الدین که بود سایه بیچون
هر روز بعمرش بهمه سال تو افزون — با اختر مسعود و با طالع میمون
چندانکه بود نام ز شاهان بعالم

در مدح حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها

باز دگر گون شده خیمه زرین طناب — از رخ خود برفکند شاهد گردون نقاب
دامن هامون دگر گردد پر از در سحاب — باده گلگون چو خوش خاصه بعهد شباب
خیز بجام ساقیا بر کف ما ریز شراب

گشت جهان از طرب غیرت اردی بهشت — خاک ز ریزش صبا یافت بعنبر سرشت
نوبت شادی رسید موسم اندوه گذشت — راح مروق بنوش بر لب هر جوی و کشت
سرخ چو خون جگر و صاف چو آب گلاب

باد پراکنده

باد پراکنده کرد نافه از مشک چین — شقه دیبا فکند بر زبر خویش طین
طره حورا چمن چهره غلمان زمین — گل بشکفت از نثار لاله برست از زمین

زلف یکی در خضاب دست یکی در خضاب

شاهد بستان و باغ مقنعه از سر گرفت — دشت ز نقش و نگار زینت و زیور گرفت
نرگسک از نسیم زر به سرش افسر گرفت — پشت زمین سر به سر خیمه اخضر گرفت

طره سنبل ز چین گشت پر از پیچ و تاب

باد صبا شانه زد زلف عروس باغ — لاله ز حسن برفروخت طرف چمن چون چراغ
درخور انعیش نیست باده کشی در ایاغ — باده چه خوش از سبو بر لب گلزار و راغ

از می و معشوق رخ تا بتوانی متاب

لعل لب دلبر است قوت دل قوت جان — چون به لب لعل اوست چشمه حیوان نهان
می بکند از طرب زندگی جاودان — در سر پیرانه سر باز درآید جوان

از لب لعل نگار هر که شود کامیاب

از گل و لاله چمن چرخ پر از انجم است — چون رخ مه طلعتان خوب و خوش و خرم است
جام نشاط از طرب پر ز می در خم است — صوت طیوران باغ نغمه زیر و بم است

بسکه بخوانند خوش عکه و کبک و غراب

سنبل و سوری بهم از چه در آمیختند — خوشتر از شاخسار از چه در آویختند
از پی میلاد او طرح نوی ریختند — باد پی تهنیت غالیه ها بیختند

تا که از این ابتهاج خاک شود مشکناب

جنت و رضوان عیان از چه بدینجا بود — از چه بهفت آسمان بهجت و غوغا بود
می ز طرب در خروش از چه به مینا بود — هر طرف آرم نظر نغمه آوا بود

زمزمه

زمزمه ارغنون ناله چنگ و رباب

نیست عجب در خزان دشت گلستان شود — غنچه پی تهنیت چاک گریبان شود
باد صبا در چمن غالیه افشان شود — بهر قدومش بود کین همه احسان شود

نور زمان فخر دین بضعه ختمی مآب

فاطمه خیر النسا دخت حبیب اله — لطف عمیمش بود خلق جهان را پناه
در صف محشر جز او نیست دگر دادخواه — درج دو گوهر ز قدر برج دو نیر ز جاه

فخر دو عالم ز فر ستر دو کون از حجاب

مطلع انوار حق منبع اسرار دین — نور چراغ بقا مخزن علم الیقین
شعشعه روی او مهر سپهر آفرین — قاهر جزو و کل خالق هر ماء و طین

فاتح هر هفت چرخ مالک هر هشت باب

نام مبارکش بود قائمه عرش حق — زینت ارکان دین زبده رب الفلق
طاق دو ابروی او جرم قمر کرده شق — کفه میزان عدل صفحه درس سبق

شمع شبستان دین شافع یوم الحساب

کف درافشان او در بحور آفرید — خلعت اسما را در تن آدم برید
در رحم مریم او روح مسیحا دمید — آنچه صفات خداست [illegible] دید

نیست در این انجمن جای سؤال و جواب

گرد تجلی ز او طلعت پروردگار — گوهر رحم نبی رضاش نطفه بگیرد قرار
بو به صدف بی ولاش در نشود در بحار — باعث ایجاد خلق صاحب روز شمار

صورت اسماء حق معنی حسن المآب

خادم ایوان او عیسی مریم بود — پنج کتب راز قدر حمله سر مبهم بود

از پی

زری تعظیم او تیسیر [illegible] حرم بود | [illegible] و عالم برا و حمله مسلم بود

زانکه ز ارکان جود کرده نقش انتخاب

در چمن سرمدی تازه گل عصمت است | ذرهٔ از سر رفعت هر چه تو گو عفت است
دست عطایش بخلق واسطهٔ نعمت است | آنکه خدا از قدر ما شطر رحمت است

سایهٔ ابجر شش قبهٔ این قباب

کعبهٔ آئین و دین مردهٔ ایمان بود | طلعت زیبای او آیت یزدان بود
مایرهٔ قهر او آتش نیران بود | مرکز موجود را نقطهٔ امکان بود

معنی الفاظ حق آیهٔ از احتجاب

تابع هدی را سحر نخل نبی را ثمر | کاشف اسرار حق عالم هر خیر و شر
تابع امرش قضا تابع حکمش قدر | کشتی رحم بر جنین واهب نقش صور

بنده او آسمان خادم او آفتاب

خلق بغفلت بدند او همه بیدار کرد | وقف از این نعمت او مردم هشیار کرد
در نظر خلق در هم و دینار کرد | بسکه بخلق جهان سیم و زر ایثار کرد

تا در سلطان حشر و مالک رقاب

آنکه بمحشر ترا زهره زهرست یار | بر در اجلال تو پادشهان جبهه بار
ابر عطات زند طعنه با بر بهار | جامهٔ قدر ترا گیسوی حورست تار

خیمهٔ جاه ترا منطق گردون طناب

در فلک عز و جاه مهر ولی مقتدر | بسکه بباری گهر بسکه بپاشی درر
لعل براری ز سنگ سنگ نمائی گهر | جنب عطای کفت زر نبود چون حجر

خادم دست سخا ریزهٔ جود سحاب

خوار

زانکه

رایحهٔ خلق تو روضهٔ خلد برین | خاتم انگشت تو گنبد گردون نگین
نکتهٔ از ذات تو طینت روح الامین | قطرهٔ از لطف تو چشمهٔ ماء معین

کرده فروغ آفتاب از رخ تو کسب تاب

تا ز وجودت جهان جنت و رضوان بود | خاک در تو ز افتخار فخر غلمان بود
همت جودت بخلق معنی احسان بود | گوهری از مدح تو بلبل دستان بود

در مدح نواب فخر الدوله

از پی مدحت بس است نماید شتاب

ز بس شکفته نسترن بطرف جویبارها | جهان شد از خرمی چو طلعت نگارها
حکایت از جنان کند چو گشت مرغزارها | نسیم صبح هر زمان وزد ز هر کنارها

ز دشت مژده میبرد برای میگسارها

مگر که مرز زمین بمشک سوده آغشته | چمن ز خرمی رخش چو چهر یار ساخته
ز شاخسار گل همی ز شوق عشق واخته | کشیده لاله هر زمان نگر چمن بیاخته

دل و روان و جان و تن بچهر گلعذارها

دمی بیا ببوستان بشکل چرخ زاغ بین | ز هر طرف نگر بگل اختران چراغ بین
ز شرم روی مهر خان بلاله درد و داغ بین | ز فیض نامیه بسبز عز و رطفل باغ بین

ز ابر بهر جون خورد چو طفل شیرخوارها

نمود لاله از طرب قبای اطلس ببر | نهاد نرگس از شعف بفرق خویش تاج زر
زمین ز رنگ گونه گون چو چشم روم و کاشغر | خرم سوی گلستان بشاخسار گل نگر

کشیده صف صف ایران هر طرف قطارها

شکوفه مژده میدهد که فصل فروردین شده | بنفشه طرف بوستان چو زلف حور عین شده
چمن چو سیم ساده [illegible] برگ یاسمین شده | ز فیض ابر گلستان پر از در ثمین شده

زهره

گهی

که هی نسوید از طرب چهر گل غبارها

در این بهار هر کسی رود به سیر بوستان   کشند باده کهن بدرستان و جوان
گرفته کام هر زمان ز لعل ماه طلعتان   بغیر من که با غمم الی المدام توامان

بپای صبرم از رخش خلیده خارها

عروس پرده غیب چو خور ز پرده شد برون   فکند برقع از رخش نمود چهره لاله گون
که تا ز وصل خود کند جنون عشق افزون   ز تاب شعله شرر ندیده از تو تا کنون

دمی بعارضش نگر که چون جهد شرارها

ز لعل هر چه می خورم نه تازه از کهن خورم   نه زیر پرده در نهان همی علن خورم
از آن نبید تلخ وش ز جام تهمتن خورم   بوقت گل مدام مل ز آن سبوی نغز خورم

مرا کفاف کی دهد رطل و بط عقارها

نخواهم اندر این جهان بغیر جام باده   که طرف بوستان کشم نوای تار ساده
چو ساده دلبری مهی نگار حور زاده   هزار نافه مشک چین ز طره باد داده

که تا ز شوق بشکرم ز خویش غم حصارها

تو ای نگار مشکبو غزال خوش خرام من   بقد چو سرو بوستان برخ مه تمام من
ز لعل خویش چون شود اگر دهی تو کام من   چو وحشیان چرا رمی دمی بشو تو رام من

که در فراق آن قمر گذشت روزگارها

الا نگار دلبرا مها بتا سمنبرا   ز جام دم بدم ببر خمار دوش از سرا
ز جای خیز و گل فشان ببزم من تو با غزا   که تا ثنا کنم همی بماه مهر پرورا

بفخر الدوله حشمت خدیو تاجدارها

فرشته فطرتی که او چراغ نسل جم بود   همین وجود او بس جهان هم عدم بود

ز وصف

ز وصف منقبتش همی بر آسمان قلم بود   همیشه مفتخر ز او ممالک عجم بود

که ذره ها ز نور خور کنند افتخارها

رضیه‌ای که در جهان ندیده کس قرین او   صفیه‌ای که آسمان ببوسد نگین او
گرفته مهر خاوری شعاع از جبین او   ز فیض ابر همتش جهان شده رهین او

که آستان او بود پناه مستجارها

ندیده تربیت جهان بخویشتن صفای او   بچرخ فرقدان کشد بدیده خاکپای او
به هیچ رای سر قضا نپیچد از رضای او   شهان تاجکله همه ز فخر شد گدای او

که خسروان دهر را بدوست افتقارها

مهی که افکند اگر ز طلعتش نقاب را   ز پرتو تنش کند خجل آفتاب را
بلکه که ظل معجرش گرفته نه قباب را   عفاف او حجاب او نخواهد او حجاب را

که از شعاع او بود بچرخ مستعارها

سپهر رفعتی که شد نه آسمان خیام او   درون خیمها همه ستارها غلام او
عجب نه زانکه فلک گذشته از مقام او   خمیده قامتش همی شنیده تا که نام او

که بهر نام او کند کواکبان نثارها

سحاب را نرسد بجود ندیده چون سخای او   که بحرها خجل بود ز همت و عطای او
همیشه ورد خود نما تو گوهر ادعای او   بهر صباح و هر پسین بحق اینهمی ثنای او

که شاد باشش بفرض جمله شهریارها

باز ز نو خوشش نشاط طرف گلستان رسید   شاهد بستان و باغ خرم و خندان رسید
چون خم زلف نشان طره ریحان رسید   بر زبر شاخسار نغمه مرغان رسید

صف بصف اندر چمن بسته چرا چون سپاها

بهر تحت

بهر تحیت بباغ باد صبا چون وزید / بهر عروسان باغ برد ز شادی نوید
در بر نعمان ز شوق جامه الوان برید / یا نه پی تهنیت جیب قصب بر درید
لاله اطلس سلب بر کش زرین کلاه

کرد ز جیب افق روز مبارک طلوع / بر دم او آفتاب کرد خشوع خضوع
از پی تعظیم او کرد جهانی رکوع / بر همه جزو و کل یافته شادی شیوع
یوسف مصری مگر کرد برون سر ز چاه

نغمه سرا از فرح حضرت داود شد / از پی آمیزده بس خرم و مسعود شد
نعمت امروز چون مایه هر سود شد / محنت ایام غم زانهمه مفقود شد
بهر چنین نعمتی جان جهانی فداه

گردش چرخ کهن چیده ز شادی بساط / بانی معمار کاخ ریخته طرح نشاط
روی زمین را سزد از پی این انبساط / جمله صبی از فرح خنده زند در قماط
زانکه رسیدی حرمی قرن ماهی بماه

وی بت سیمین بدن ای سر مشکین کمند / خیز و ز شادی بسوز از پی دفع گزند
ز آتش رخسار خویش دانه خال اسپند / حال بپرسی که چون شوق ندانی که چند
شد بسفیدی بدل محنت روز سیاه

روی تو خلد برین موی تو مشک ختن / مشک ندیدم کند در گل سوری وطن
مشک ندیدم که داشت حلقه چین و شکن / این همه کبر و بطر چند فروشی بمن
چند تو در کار ما عشوه کنی از نگاه

خیز و بساغر بریز زان می عناب رنگ / دیده عدوان بدوز زان مژهای خدنگ
سینه خصمان بدر زان دو هلال پرنگ / نوبت شادی رسید چند نمائی درنگ

جام صبوحی چو دوش حادثه این صبحگاه

روز بدینخرمی باده گوارا بود / روی زمین از نشاط عنبر سارا بود
خرمی از سطح خاک تا به ثریا بود / در سر جانها هوا منزل و ماوا بود
زانکه بفیروزی شکوه میرسد اینک ز راه

دختر الدوله کز جلال می نپذیرد جمال / نیر برج شرف دره درج کمال
شجر عطا را گهر باغ سخا را نهال / رفعت جاهش کند فرق شهان پایمال
لطف عمیمش بود خلق جهان را پناه

ای که ز صلب شهان کرده حقت انتجاب / زعفت تو روح بود گشته از آن در حجاب
فر تو بی منتها جود تو کامل نصاب / قطره از همتت مایه دست سحاب
سایه از معجرت قبه این بارگاه

روشنی روز چیست شعشعه روی تو / نفخه هر طیب چیست عنبر خم موی تو
روضه خلد برین آیتی از خوی تو / قرص مه و آفتاب گشته دو هندوی تو
روی تو بر این شهد موی تو بر آن گواه

ای که ز انصاف تو عدل انوشیروانی شکست / عقد سخا به کفت عقد ز پروین گسست
نزهت خلق خوشت شعله سحر چین شکست / رفعت اقبال تو فر سلاطین شکست
زیبد اگر معجرت فخر کند بر کلاه

شاه ز جود تو ختم لطف خدا بر عجم / پیش وجودت بود جمله موجود عدم
گر کرت عدلت بود بر ز شبان بر غنم / شرح عفاف ترا چون بنگارد قلم
بس عرق از شرم تو میچکد از چشم سیاه

طوق غلامی تو منطقه آسمان / از پی خدمت بسته مجره میان

وصف یک از اوصاف تو می‌شمرد زین دهان بهر شرافت تو را خاک در دهستان

جمله حدود و عیون جمله شفاه و جباه

دودهٔ قاجار را شد نور روشن سراج سلسلهٔ سلطنت از تو گرفت ابتهاج

خسرو آفاق را آمده در تاج مجد ز جاه تو بلند جود ز کف تو رواج

نیست در ازل ارتیاب هست در این اشتباه

از شرر قهر تو شعلهٔ آذر بود از اثر لطف تو جنت و کوثر بود

از نفس بوی تو مشک معطر بود از شفق روی تو مهر منور بود

جمله موجود از لطف تو دارد رفاه

ای که به هنگام جود دست تو ابر مطیر در فلک قدر و جاه مهر و مهی مستنیر

خادم اجلال تو هرمز و ناهید و تیر هشت ریاض جنان بر تو نباشد نظیر

کس ندهد از خرد نسبت کاهی بر گیاه

همه ممکنات حکم تو باشد مطاع کس نشود اندر گرفت قدر تو را ارتفاع

سبعهٔ سیاره کان برده ز رویت شعاع غیر شئانیت بود راحت دنیا صداع

غیر سیاست بود نعمت عالم تباه

مدح تو بس در دل کو هر طرب وجد شود بیشتر هر چه گذرد روز و شب

شدت ابرام را کس نشمرد از ادب ورنه ز مدح تو من هیچ نبستم دو لب

وصف تو و مدح من گر چه بود کوه و کاه

تا که به هر مه قمر میشود اندر محاق تا که کواکب شمس میکنند احتراق

تا که فلک را بود منطقها انتطاق تا که به سیر نجوم آمده قرب و فراق

باد سعادت رسول باد معینت اله

ترجیع بند در مدح حضرت اسد الله الغالب

دل ز ما هر زمان ز عشق فروشش ز آتش شوق عشقم اندر جوشش

برد عقل و دانشم دو نیم این سلسل دو زلف بر سر دوشش

چون شنیدم ز کف شد دانشش من ز میخانه بانگ نوشانوشش

زان ز بهجت شدم به میخانه کاتش عشق را کنم خاموش

دیدمش با نشاط بنشسته صدر میخانه پیر باده فروش

کردمش با ادب سلام چنان کرد اشاره که هین تو باش خموش

معبدی داد ساغری دستم گفت هان جام باده را تو بنوش

گر تو راه نجات میخواهی سخنی گویمت ز من تو بنوش

جرعه‌ای من ز دست پیر مغان چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش

چون فتادم خراب و بیخود و مست آمدی این ندا مرا در گوش

اسدالله در وجود آمد
در پس پرده هر چه بود آمد

ای جمال تو ماه را مسجود در خیال تو عمر شد معدود

یک نفس از زمان هجر تو است آنکه گفته قیامت موعود

هر که شد کشتهٔ غم عشقت طالعش نیک و بخت او مسعود

جز نظر بر جمال نیکویت نیست از هر دو عالمم مقصود

یک نگاهت به ملک‌های زمین ندهم زانکه می ندارد سود

تو خلیل دلی ز هجر انت من بسوزم با آتش نمرود

حلقهای کمند زلف ترا	مساحت ز بهر خود زره داود
تا توانی بعیش کوش و طرب	کین سرا را نه ممکن است خلود
جام برگیر تا بناشد صدق	نکند نفع این قیام و قعود
ساز مزمار و نای و بربط را	میزن این نغمه را بچاپ و به عود

اسدالله در وجود آمد
در پس پرده هرچه بود آمد

ای که در تاب حلقهٔ زنجیر	می بداری هزار دل به اسیر
آیتی رحمتی که در رخ تست	نتواند که کس کند تفسیر
بر قد سرو ماه عارض تست	با عطارد شده در اوج مدیر
حسرت هست کز فراق رخت	او فتادم ز پای دستم گیر
خون ما ریزد غم مخور که بود	قتل ما از ازل ترا تقدیر
تا صبا ره بطرهٔ تو بجست	آمدم بر مشام بوی عبیر
خون ما ریخت غمزه حاجت نیست	هر که خورد از کمان تو یک تیر
از کمند تو کی خلاصش هست	از پی قتل ما کشی شمشیر
نی دل و جان ما مسلم تست	بنگاهت شد عالمی تسخیر
بشنو این نکته را بگوش و هوش	که زنند قدسیان بعرش صفیر

اسدالله در وجود آمد
در پس پرده هرچه بود آمد

دل فتاده بدام تو دربند	بنگاه رخ تو جان نرسند
غیر جان نیست گر بضاعت من	بوسهٔ لعل تو ندانم چند

پهلوی شکر لب لعلت	می نباشد حلاوتی بر قند
ماهرو می دو فتنه و کشمیر	اث چین و آفتاب خجند
بر چنین طلعتی ز چشم بد	می نباشد به هیچ رای گزند
ما در دهر را دگر هیهات	که بزاید دگر چنین فرزند
دارد ایجان بتار زلفینت	عضو عضوم جدا جدا پیوند
نه عجب در هلال فلک هلال سه	خجل آید ترا ز ستم سمند
نرخ گوهر شود بشهر ارزان	گر نمائی تو نیم شکر خند
هر که پا از عدم نهد بوجود	گوید این صوت را ببانگ بلند

اسدالله در وجود آمد
در پس پرده هرچه بود آمد

فی وا

ای ربوده دلم بعمیانی	سر برآورده ام بشیدائی
بیکشد ز عشقت ای صنم دانم	عاقبت کار ما بهرسوائی
جز وصال تو نیست اندیشه	نه بدنیا و نه بعقبائی
در جهان تا نرهت جان و سری	بر سرم ز عشق تست سودائی
جز صبوری علاج نیست بعشق	لیک کو طاقت شکیبائی
خاره استان و خاک درت	خوشترم از دواج دیبائی
دل و جان چند میبری پنهان	از خم طرهٔ چلیپائی
خویش خوبان بزیور آرایند	زینت را چون بخویش آرائی
نی عجب گر بحسن و طلعت تو	در جهان نیست حاد زیبائی
کن زمانی بخویش اندیشه	تا به بینی بچشم بینائی

اسدالله در وجود آمد
در پس پرده هر چه بود آمد

ای رخت قبله ابرویت محراب | چند داری بقتل ما تو شتاب
از فراق رخ تو شب همه شب | خلق بیدار و دیدهٔ تو بخواب
جز پرستیدنت گناهم نیست | ز چه با من بخشمی و بعتاب
نکهت موی تست یا که عبیر | عرق روی تست یا که گلاب
زهر از آن دو ساعد سیمین | گر بهی خوشتر است از جلاب
آنچه از هجرت ای صنم دیدم | کس ندید و نخ ندیده هست عذاب
نشود کم ز آب حیوانت | گر شوم من ز لعل لب تو سیر آب
از سرشک و چشم و آتش دل | گاه در آتشم گهی در آب
دل ترا مایل است بلکه به زلف | مهر جانم فکندهٔ در قلاب
بود این ابتدا و عنوانش | هر چه آمد ز کردگار کتاب

اسدالله در وجود آمد
در پس پرده هر چه بود آمد

کس ندیده بدهر چون تو نگار | غیرتت آفتاب و رشک بهار
از خم تار زلف بر خورشید | ساخته زور بابه و زنار
گفته بودی که بوسه ات بدهم | بعد اقرار چون کنی انکار
نزهت جنت و صفای تو | آن بود قطره این بود قنطار
تا تو آمدی بجلوه گری | رفت رونق ز لعبتان تتار
چون خرامی به بوستان بنگر | از عقب خلق از پی نظار

کمندت تو صد جهان بندی | گر گشائی گره از آن خم تار
طاقت صبر نیست تا دل و جان | بسته ام بر لبان شکر بار
از لبت عمر جاودان گیرم | گر شبی ارمت چه به یکبار
من نگویم بدهر این نکته | دو جهان میدهد چنین اقرار

اسدالله در وجود آمد
در پس پرده هر چه بود آمد

ای بحسن و جمال تو مشهور | بندهٔ طلعت تو ماه و هور
سر تسلیم پیش تا چکند | آتش عشق تو بطبع حرور
ای غزال من ای غزاله شکن | ای بهشت من ای بهشتی حور
کام عاشق ز بوسه تو برار | چند باشی بحسن خود مغرور
جز وصال رخ تو جان جهان | در جهان نیست دیگرم منظور
تار زلفت چنان گرفتی دل | که فتد باز را بچنگ عصفور
مثل عشق و صبر سنگ و سبوست | چند گوئی صبور باش و صبور
برده تا بم دو سنبل پر تاب | زده راهم دو نرگس مخمور
چشم تو قاتل است و ما مقتول | عشق تو قاهر است و ما مقهور
بین بتورات و مصحف و انجیل | در ازل اینچنین شد مسطور

اسدالله در وجود آمد
در پس پرده هر چه بود آمد

ای لب تو مرا است رازق جان | یک نگاه تو به ز ملک جهان
سرور نیا است در حرم لب کن | پیش ره قثار تو ندارد آن

هم نثار تو باد دین و دل   هم فدای تو با جسم و جان
تا روانم بود کنم خدمت   تا توانم بود برم فرمان
درد های مرا درون دل   غیر وصل تو نیستش درمان
هر چه ارم شکیب و صبر در عشق   روز هجرت نمیرسد پایان
لب ها خشک لیک می بینم   در لبان تو چشمهٔ حیوان
خیز بکیدم خرام تا که شود   چمن از جلوهٔ تو باغ جنان
روز وصلت مراست دوست دل   لب لعلت مراست قوت روان
هاتفی دوش داد در افاق   این ندا از جنت و رضوان

اسدالله در وجود امد
در پس پرده هر چه بود امد

ایجمال تو رشک حور و پری   تا بکی از کرشمه دل بری
اینچنین جلوه خرامیدن   در چمن می نکرده کبک دری
هر که را نیست شوق دیدارت   نسبتش میدهم به بی بصری
چون بوصل تو دسترس نایم   چنگ مفلس بنوقد گهری
بکمانم که حور یا ملکی   چون ندیدم بدین صفت بشری
نیست جز بندگی و خدمت تو   در دو عالم مرا دگر هنری
بر تنم جامهٔ وصال بدوز   چند پیراهن شکیب دری
تیر مژگان بزن که من جان را   پیش تیرت نموده چون سپری
چون شود کبر و ناز بگذاری   سوی عاشق ز لطف و زنگری
خود بچشم بصیرت ایجانان   می به بینی اگر کنی نظری

اسدالله در وجود امد
در پس پرده هر چه بود امد

ای ربوده دلم بحسن و جمال   حسن خوبان ز جلوه ات پامال
طوق خورشید امر تو را پاره   گیسوی حور مر تو را خلخال
دسترس چون بوصل نیست مرا   می گرفته دو استین خیال
از پی سجده جمال تو   افتاب از خدا بخواهد بال
حاجت تیغ بر کشیدن نیست   خون ما ریخت غمزه قتال
هم چنانست هیچ ناگفته   هر چه گویم ترا ز وصف جمال
گر کشوده خدا دری بر خلق   در وصالت بود در اقبال
نیست با وصل تو بدل اندوه   زانکه در خلد نیست رنج و ملال
پای بر دیده گر نهی برهت   جان فشانم بجای مال و منال
گفت اندر جواب دوش چمن   با فلک کرده می جواب و سوال

اسدالله در وجود امد
در پس پرده هر چه بود امد

صد چه یوسف ترا بحسن غلام   بندهٔ طلعت تو ماه تمام
تا نمائی خجل تو سرو بباغ   از برای خدا می بخرام
ملکی یا مهی و یا بشری   متحیر که خود چه داری نام
گر تو ماهی و لیک با رفتار   گر تو سروی و لیک اندام

تعجب بین که آهوی چشمت — سر شیران نهاده است لجام
تن و جان بید هم شکرانه — از لب لعلت ار بیابم کام
از وصال تو شام ما است چو روز — از فراق تو صبح ما است چو شام
تو امان ما وجود من عشقت — چون دو مغزی بود به یک بادام
دین و دل رفت می ندانم من — چیست در راه عشق تو انجام
گویم این راز را ببانگ بلند — گرچه دانند جمله خاص و عوام

اسدالله در وجود آمد
در پس پرده هرچه بود آمد

می ندارم سر بیان عشق — چون کنم شرح داستان عشق
بگذرانید اسرار از کلیل — هرکه بوسید آستان عشق
سعی بنمای تا بچنگ آری — در جهان گنج شایگان عشق
بگذری تا رجان نیابی تو — لذت عمر جاودان عشق
می بمیرد دیگر که زنده دل است — هرکه دارد بتن روان عشق
ریزد انجا پر از پر عنقا — بس بلند است آشیان عشق
هرچه داری اگر بعشق دهی — می نه بینی جوی زیان عشق
می کشاند بسوی علیین — چنبر طوق صولجان عشق
هرچه بود ندره ندید کسی — قیروان تا بقیروان عشق
از میش گر شوی تو بیخود دست — بشنوی این خود از زبان عشق

اسدالله در وجود آمد
در پس پرده هرچه بود آمد

ای تو بر

اسدالله در وجود آمد
در پس پرده هرچه بود آمد

ای تو بر جمله خوبرویان تاج — همه خوبان به رکهت محتاج
شکر لعل تو بشیرینی — نی عجب گر زمصر گیرد باج
تا تو برخواستی بدین قامت — کس نگوید حدیث سرو و کاج
تا شدی تو بشاهدی مشهور — نیست بر شاهدان شهر رواج
گر نمائی رخت زپرتو خویش — بشکنی در شبان تیره سراج
از ختن زلف تو ببرده گرو — از خطا طره ات گرفته خراج
زان مفرح که هست در لب تو — درد ما را دمی نما تو علاج
هرچه کوشم نشایدم تدبیر — زانکه عقلم نموده تاراج
چون ببستر نخفته با من — شب شبها چها جستم بمواج
عارفی مهر راز با سالک — گفت این نکته در شب معراج

اسدالله در وجود آمد
در پس پرده هرچه بود آمد

بند اول از دوازده بند در مصائب خامس آل عبا علیه السلم

باز این چه ماتم است که دل پر ملال — گویا عیان زماه محرم هلال شد
تا دیده چشم چرخ چنین ظلم تا کنون — کان بر نبی و عترت و اولاد و آل شد
آن سینه که مخزن علم اله بود — در زیر سم اسب کین پایمال شد
از چیست خون عترت اولاد مصطفی — از کین ما بدست گروه شقاوت حلال شد
خونش حلال بود اگر پس چه بود — بر وی حرام قطره آب زلال شد

شد باشه صبر احت و یاد و دوستان
روان از مدینه کرد سوی دشت کربلا
از باد حادثات زمان سرنگون ببین
گم کرده راه خاور خورشید در فلک
از غم ز هیبت ذات خدا و زر کفتی
روح الامین از این غم از شرم مصطفی
گو یکه این مصیبت از شاه و صیات

چندانکه بیش از غم او ماه و سال شد
اقبال اهلبیت چه برگشته حال شد
از شاهدین سرادق جاه و جلال شد
چون نیر ولایت و برزوال شد
از ان همه غم و ملال ذو الجلال شد
بر جبهه شمس عیان عرق انفعال شد
کز ماتمش ملایک شکسته بال شد

بند — سبط رسول و سرور ایجاد عالمین / روح بتول و مظهر ذات خدا حسین — دویم

چون خط غم بدفتر عالم رقم زدند
کردند شق زکین چه قمر فرق مرتضی
شد خاندان عترت طه بباد چون
کردند هتک حرمت و کشتند شاهدین
آتش نداده اند ولی تیر دم بدم
شرمی نکرده از رخ ناموس کردگار
بس جوی خون روان ز چشم و ریسیان
خیل ملک بروضه خیل انبیا
دیدند قدسیان که کردید ظالمان
زین ماتم و عزا فلک چار آن عرش
سبط نبی ز ظلم چه غشته شاه بخون

دیباچه اش بنام شفیع امم زدند
آتش از ان شرار بلوح و قلم زدند
در کربلا سرادق اهل حرم زدند
بر سر مشان نگر که ز دین باز دم زدند
بر پیکر شریف شه تیغ ستم زدند
چون پا بخیمه حرم محترم زدند
بر عترت رسول چه دست ستم زدند
شیون بپا نموده زماتم علم زدند
بگشوده دست ظلم دو عالم بهم زدند
دست الم تمام بزانوی غم زدند
در معدن نگر که برنگ بقسم زدند

نوشیده جام هستی و گشتند مست عشق — از جان گذشته در ره جانان قدم زدند

بند — یا رب چون حق چه بر ستم سمند شد / فریاد و آه حسین بگردون بلند شد — سیم

کاش از زمان وجود دو عالم فنا شدی
کاش از زمان ستاره گردش گم نهان
کاش از زمان که بنیه ذات حق شکست
کاش از زمان که کشته آل اولاد او عیان
کاش از زمان که خیمه اش از کینه سوختند
کاش از زمان که سبط پیمبر بخون طپید
کاش از زمان که سر ز تن از چرخ منجلی
کاش از زمان که نیر ایمان غروب کرد
کاش از زمان که پشت نبی زین شکست
کاش از زمان که کاخ امامت شهید حق آه
کاش از زمان رفت ز رخ رنگ نورش
کاش از زمان که در ره جانان زید ادجان

پیراهن سبوی ایشان قبا شدی
بر نیزه چون عیان سر سر خدا شدی
اجزای آسمان همه از هم جدا شدی
عالم برنج و محنت و غم مبتلا شدی
آتش از ان شراره بعرش علا شدی
از این قضیه خون دل ارض و سما شدی
شادی انس و جان ز مصیبت عزا شدی
خورشید آسمان الم در خفا شدی
زین انفعال قامت گردون دو تا شدی
ویران از این عمل همه ماسوی شدی
از آفتاب و ماه بگردون ضیا شدی
او را فدای هر دو جهان خونبها شدی

بند — بر شاه تشنه کام قضا کف و بس گریست / سرباز دی خطا ز من هیطام پس گریست — چهارم

ای چرخ بس جفا که تو خونخوار کرده
کشتی ز کینه تازه جوانان فاطمه
بس آنقدر که برده کیان رسول را

فریاد از این ستم که تو غدار کرده
از خونشان زمین همه گلزار کرده
بر ناقها سوار بیباز ار کرده

شرمت نیامده که چون خدای را … پامال سم توسن کفار کرده
ان طلعتی که بود گل گلشن عفاف … از پردهٔ حجاب پدیدار کرده
این انفعال بس که تو از کشتن حسین … روز بتول را چه شب تار کرده
با دشمنان کس این نکند از چه این جفا … بر مصطفی و عترت اطهار کرده
بس این ستم که منع تو اب زلال را … از خاندان احمد مختار کرده
کردی یزید شاد ز قتل حسین و لی … ازرده قلب حیدر کرار کرده
انرا که فخر خادمیش جبرئیل کرد … در پیش چشم ناکس و خار کرده
کشتی تو سبط احمد و اولادش از جفا … خار و اسیر فرقهٔ اشرار کرده
این غیرتم کشد که بر اولاد مصطفی … ظلمی چنین ز بهر نه کار کرده

بند پنجم

چون امدی بمعرکه بادهٔ بتول
کفتا بدان کروه که ای امت رسول

ایقوم من مگر نه ز ال پیمبرم … اخر مگر نه حضرت زهراست مادرم
چشم بصیر خویش کشایید و بنگرید … عمامهٔ سحاب رسول است بر سرم
اصحابی و برادر و عم زاده ایم بود … گردید از جفا ز چه بی یار و یاورم
از جد من رسول نکردید هیچ شرم … کشتید از جفای جوانی چو اکبرم
ایا بروز حشر شما را جواب چیست … پرسد ز ال خویش چو جد مطهرم
ایا مرا نکرد بدوش نبی سوار … در شان من نگفت بقران بطهرم
من تشنه لب خورند وحوش و طیور اب … اخر من از وحوش و طیور از چه کمترم
کو چشم حق شناس شناسد مرا که من … کز گرد کار لمعهٔ نور منورم
سیراب اگر کنید یتیمان من ز اب … من در عوض بحشر دهم ز اب کوثرم

فرزند انکسم که بناد ایم جبرئیل کرد … من معنی حقیقت دینم نه کافرم
از من ز کینه دست نه ما باید که من … از یثرب و عراق و عرب جمله بگذرم
گیرم عیال خویش و روم زی بلاد روم … ملک مدینه بر سر [illegible] بسپرم

بند ششم

مادر مرا چه دختر پیغمبر شماست
اولاد او ز بعد نبی رهبر شماست

گردنا چون ز کین سر شه بر سر سنان … افتاد از الم بزمین تاج اسمان
از نبس فتاد غلغله در عرش ذوالجلال … امد ز اسمان بزمین بانک قدسیان
یزداد و حسین بس خواست از زمین … رفتی بر اسمان ز زمین آه بانوان
از شرم روی پرده بپوشید مصطفی … خورشید خاوری شد در باختر نهان
زینب که پاس حرمت او داشت جبرئیل … خار و اسیر گشت ز ظلم مخالفان
شرمی نکرده از رخ حبل الله متین … حبل المتین دین ببستند ریسمان
میکال منفعل شد و جبریل شرمسار … زین فعل ناصواب که سر زد ز منهیان
شد پایمال سم ستوران اشقیا … جسمی که افتخار بر او داشت انس و جان
از بسکه ریخت خون بزمین بار بر … از خاک ان دیار بروید هزار ارغوان
کاش از زمان که اینحرکت کرد چرخ پیر … بیرون شدی ز تن همه جان جهانیان
انانکه بود عرش ز کمتر مقامشان … بر محمل و جهاز نشستی بر اشتران
گردیدند رو بسوی سفر چون بگفته … یا رب بشام منزل و کو سیر کاروان

بند هفتم

وارد چه دخت فاطمه در قتلگاه شد
چشمش بنعش در دو داد سر بکاه شد

در خاک و خون چو زادهٔ شمس الضحی فتاد … اهنگ غریو و ولوله اندر سما فتاد

سکان آسمان همه فتاده در گمان — شور و نشور حشر مگر بر بلا فتاد
لرزید پس سپهر همه حاملان عرش — دادند این ندای که عرش علا فتاد
بنود دیگر گمان که از این شعله شرار — آتش بدر که حرم کبریا فتاد
در آسمان مسیح زدی ست غم — چون کشتی نجات بموج بلا فتاد
از آنجه از الجنت و آ ابو البشر — آهی کشید و گفت که در قضا فتاد
هر جا که بود طایر مرغی بر بخت پر — هر جا که بود وحشی از غم ز پا فتاد
گی شد ز غیر هست انظلم بر بنی — بر عترت رسول ز امت جفا فتاد
در خاک و آسمان و زمین و زمان ز غم — فریاد و احسینا در هر کجا فتاد
چون دید کشتگان همه در خاک و خون طپان — یا رب به اهل بیت رسالت چها فتاد
در آمیانه دیده ناموس مصطفی — بر جسم پاره خلف مرتضی فتاد
فریاد و احسین کشید از جگر چنانکه — از ناله آتشی بگنبد مینا صدا فتاد

بند هشتم

زینب چو دید این ستم و ظلم بی شمار — رو در مدینه گفت بجد بزرگوار

این جسم پاره پاره ز خنجر حسین تست — این است بی تن این تن بی سر حسین تست
این شاهباز اوج ولایت که دیده ام — غلطان بخون خود چه کبوتر حسین تست
این مهر منکسف که بنار مصیبتش — تاریک کرده خسرو خاور حسین تست
این شاه تشنه کام که با لشگر عطش — هست او بر تشنه ساقی کوثر حسین تست
این پیکر از وجود تو کنون رنگین — با خاک کربلا است برابر حسین تست
این فرزند ذو الجلال که گردیده پایمال — از ظلم ظالمان بد اختر حسین تست
این غرقه بخون که کشتی نجات امم — اندر رضای خالق اکبر حسین تست

عالم

این نهی فتاده بهامون که گشته است — در بحر خون خویش شناور حسین تست
این شاه کم سپاه که دارد ز نوک تیغ — زخم از سنان و نیزه بپیکر حسین تست
این مه زبانه که داغ مصیبتش — بر چشم قدسیان زده نشتر حسین تست
این کشته گروه ضلالت که برده است — در سینه داغ اکبر و اصغر حسین تست
الحاصل که گشته بدریای خون طپان — کرم براو بی تا دم محشر حسین تست

بند نهم

پس روی در بقیع بمادر نمود و گفت — از شکوه عقده های دل خویشتن شکفت

مادر ز بعد خویش ندانی چها شدم — دور از تو در بلیه رنج و عنا شدم
خون علی کنیه بمحراب ریختند — چندی که رنج و محنت شیر خدا شدم
در طشت اسمان جگر مجتبی چه ریخت — از داغ این مصیبت صاحب عزا شدم
لعل از زبان که از گردش سپهر — از تربت رسول خدا چون جدا شدم
روی مراد چرخ سوی کربلا نمود — زخمم بروی رنج و بلا در بلا شدم
در کوفه ریخت بنا خون حسین تو — بی آشنا و بیکس و بی اقربا شدم
بنگر ز دمی مکر بلا حال ما به بین — خوار و اسیر از ستم اشقیا شدم
تا گیرم اب بر یتیمان خون جگر — رفتم بسوی شمر لعین التجا شدم
غلطان بخون خویش علی اکبر جوان — دیدم بچشم خویش که ...
چیدم رطب امید بصد از خزان لیک — خون گلوی قاسم خود را حنا شدم
پس آنکه آفتاب ندیدیم بی حجاب — حالی برهنه سر بسر بازارها شدم
چون خواستی فدای که غلطان بخون حسین — اندر رضای خالق یکتا رضا شدم

پس رو نمود سوی نجف با زار و ملال

بند دهم — گفتا با باب خویش که ای شیر ذوالجلال

برخیز و کن نظر قیامت عیان ببین — راس حسین خویش بنوک سنان ببین
ای دستگیر دکار برون آر آستین — بیمار ما که بسته به بند گران ببین
راس حسین پیمبر و داز کوفه تا بشام — زانرو زیاد مهر یزید ارمغان ببین
بر رنگ ار عنوانی طفلان بی پدر — از بیم دشمنان بنگر زعفران ببین
این خیمه که خواست ملک اذن در دخول — هم سر نگون ز حادثه دور زمان ببین
این سروری که علت ایجاد عالم است — از قتل وی یزید لعین کامران ببین
آن تن که بود زینت آغوش مصطفی — در خاک و خون فتاده ز ظلم خسان ببین
این سر که بود افسر کروبیان عرش — یک نیزه اش بلند ز دوش سنان ببین
ای باب تاج دار تو اولاد خویش را — با درد و رنج و محنت و غم توامان ببین
آل رسول را که عزیزند دو عالمند — خوار و ذلیل در نظر کوفیان ببین
در عرش ذوالجلال ز بهر حسین خویش — افغان و شور شین ز کروبیان ببین
یثرب خراب چون شد و آباد ملک شام — ویران از این عمل همه کون و مکان ببین

بند یازدهم — برنعش چاک چاک برادر چه روی کرد / زینب ز گریه چشم ملایک چو جوی کرد

کی غرقه خون فتاده بهاء من برادرم — بی تو نه غمگسار و نه یار و نه یاورم
رو سوی شام میروم و تا بملک شام — بر نوک نی سر تو بود در برابرم
هر زخم کین زدند بجسم تو از جفا — آمد شرار زخم تو از غم به پیکرم
خون تو ریخته شد ز کینه ز اشقیان — این بود اجر دعوت جد مطهرم
قد چو سرو تو از چه گشته چون کمان — از داغ اکبر است و یا مرگ اصغرم

در خاک و خون فتاده تو من میروم بشام — حق داری ار بریم تو شکایت بمادرم
کشتی شهید کینه تو از ظلم اشقیا — من زنده بعد قتل تو خاک بر سرم
کو جامه که جسم شریفت کفن کنم — تاراج کرده شمر لعین کهنه معجرم
تن غرقه خون فتاده و سر بر فراز سنان — من زنده ای برادر و سوی تو بنگرم
اطفال بیکس تو بخواهند اگر پدر — از بس شهر شام چه عذری بیاورم
اندوه بیشمار و فرصت بمند بند — تا یک به یک برابر روی تو بشمرم
با بیکسی ابو ز تو روم من بسوی شام — جسم ترا سپرده بخلاق اکبرم

بند دوازدهم — زینب ز ریش سینه سوزان کشید آه / سیمای آفتاب و رخ ماه شد سیاه

گوهر خموش باش که دلها فکار شد — چشم نبی بخاک ز غم اشکبار شد
گوهر خموش باش که زین نظم خونچکان — قلب علی چه لاله ز غم داغدار شد
گوهر خموش باش که زین شعر پر ملال — دریای رنج وحشت نبی بیکنار شد
گوهر خموش باش که زین صوت پر محن — بر دامن جلالت یزدان غبار شد
گوهر خموش باش که زین نغمه های تو — دریا ز چشم روح الامین اشکبار شد
گوهر خموش باش که زین حرف دلخراش — قلب جهانیان همگی بیقرار شد
گوهر خموش باش که از این نوای تو — پس شورشی بپا ز نه و هفت و چار شد
گوهر خموش باش که زین آه آتشین — در باغ خلد شعله بسی آشکار شد
گوهر خموش باش ز بس خون جگر ز چرخ — آن مزرعی که بود ز خون لاله زار شد
گوهر خموش باش که از گریه ملک — سیمای آفتاب و رخ ماه تار شد
گوهر خموش باش کز این کلام درفشان

روی زمین پر از گهر شاهوار شد

ایضاً از ترکیب بند مصنفه در مرثیت حضرت خامس آل عبا علیه السلام

بند اول

بازم ز نو مصیبت عظمی شد آشکار / شور و نشور حشر بپا شد آشکار
بار دگر گرفته در آتش خلیل جای / یا نی بطشت سر یحیی شد آشکار
یارب عزای کیست کز آن غصه رود نیل / از چشمهای حضرت موسی شد آشکار
بر خلد غم نیافته ره زین عزا غمی / بر ساکنان جنت ماوی شد آشکار
آمد مه محرم از آن تازه ماتمی / بر پادشاه یثرب و بطحا شد آشکار
افتاد بر زمین علم نصرت حسین / افغانی از ثری بثریا شد آشکار
از خون خسته نازک ذریه رسول / در دشت نینوا که دریا شد آشکار
برخواست از زمین چه غبار ملالتی / بر دامن جلالت یکتا شد آشکار
زاریده این مصیبت پشت نبی شکست / از بسکه خون ز دیده زهرا شد آشکار
لرزیده سپهر که با صد هزار تن / سبط رسول با تن تنها شد آشکار
بانگ عزا و نوحه ز کروبیان عرش / بر این رواق گنبد مینا شد آشکار
در حیرت این مصیبت عظمی از آن کیست / کز عالم قدس همه غوغا شد آشکار
نور زمین و فخر زمان ماه مشرقین / لب تشنه سر بداده براه خدا حسین

بند دوم

[illegible] اهل کینه ره ظلم و کین زدند / دست ستم بسبط رسول امین زدند
هر سو شد از معرکه دریای خون روان / از بسکه تیغ کین بامام مبین زدند
خوف از خدا نکرده و تیر سه شعبه را / بر مخزن علوم جهان آفرین زدند

نمرود

نمرود وار آتشی افروخته ز ظلم / ز آن شراره بر دل روح الامین زدند
از پشت ذوالجناح فکندند بر خاک / عرش علا نگر که چسان بر زمین زدند
بس نیزه گران که از آن خیر النسا درید / بر پهلوی مبارک شه از کمین زدند
اهریمنان ز روی سلیمان نکرده شرم / دست او بریده هر طرفی بر نگین زدند
تا یکهزار و نهصد و پنجاه و یک جروح / از سینه تا بناف شه بی قرین زدند
از راه شعله سوز یتیمان خون جگر / آتش بخلد بر جگر حور عین زدند
دست جفا کشوده و از بهر گوشوار / بر دخت گوشوار عرش برین زدند
قومی ز کینه بی ادبانه گشوده دست / زنجیر کین بگردن حبل المتین زدند
بر قلب مصطفی ز مصیبت از این عزا / آتش ز کینه تا بدم واپسین زدند
مردان شهید تیغ و زنان جملگی اسیر / ظلمی چنین نشان ندهد دور چرخ پیر

بند سیم

سنگین دلان که زاده خیر البشر کشند / از تیغ ظلم و کین شه والا گهر کشند
آنرا که آب بود بکابین مادرش / اندر کنار علقمه تشنه جگر کشند
از بهر آنکه کار شود بر حسین تنگ / یاران و یاورش ز پی یکدگر کشند
غیرت نگر که بهتر ایجاد خلق را / از هر چه بد بگویم از آن بدتر کشند
گاهی پدر به پیش پسر میزنند سر / گاهی پسر برابر چشم پدر کشند
دعوی دین و شرع نبی میکنند و لیک / دارای دین حضرت خیر البشر کشند
بس این ستم که پستترین قومی از ضلال / با خواری تمام شه تاجور کشند
از تیر بهر آب روان طفل شیرخوار / نزد تربت با خود ز پدر بیخبر کشند
وا داد از آن گروه که حق ناشناخته / حق را ز ظلم و کینه چنین بی بصر کشند

کشند در چه

شد در چه وقت هنگام احتضار
ایا شنید کس که کسی محتضر کشد
امانکه نیست شد مگر از نخل کفنه
فرحذا انجوش پی جاه و خور شد
بنیاد ظلم گرچه ز ابن زیاد شد
زامداد چرخ خانه ایمان بباد شد

بند چهارم

از کین یزید خانه ایمان خراب کرد
شال غم ز گردن حسین باب کرد
کس بیتیجا نماند ز طوفان کربلا
شمر لعین بگردنش از کین طناب کرد
از پرده شد برون چه رخ ماه طلعتان
خورشید ز انفعال رخش در حجاب کرد
سیلی بروی فاطمه زد شمر بیحیا
نیلی ز ظلم و کینه رخ آفتاب کرد
گردون سفله شیشه ماتم ز شعرا
از اشک چشم روح قدس را گلاب کرد
زائد و بیکسی زینب گریست چرخ
سلطان بی سپاه چه پا در رکاب کرد
ویران نگشت چرخ چه در مجلس یزید
ناموس کبریا دگر سوال و جواب کرد
زنجیر کین بگردن سجاد بر نهاد
از انقضیه خون بدل بوتراب کرد
بی اعتباری فلک آخر بدید یا
اکنون حسین علی کامیاب کرد
بر جسم پاره پاره زهرا ز ظلم و کین
چندان زدند زخم که نتوان حساب کرد
از خیمه شد بلند ز بس بانگ العطش
یا او از العطش جگر سنگ آب کرد
بهر وداع خواهر و دختر نداد شمر
فرصت ز بس بقتل شه دین شتاب کرد
ای چرخ داد از ستم آشکار تو
این بود اعتماد تو و اعتبار تو

بند پنجم

افتاد چون که از شه دین بعسکاه
زین انفعال چهره خورشید شد سیاه
یاران خویش کشته تیغ از ستم بدید
هر سو که کرد سبط رسول امین نگاه

پر خاک و خون فتاده جوانان هاشمی
با جلوه چه احمد و با چهره چه ماه
بر کشتگان خویش دگر گریست زار زار
زان گریه گشت چشم ملایک پر از نگاه
بر نعش پاره پاره هر یک خطاب کرد
خونش للنیش گر سیمت این باز راه
رو در مدینه گفت که یا ایها الرسول
از جنگ این گروه ندارم گریزگاه
بعد از تو حرمت تو شکستند امتان
کشتند یاوران مرا جمله بیگناه
با زانکه بیلاد و جوانان خویش من
کردند در میانه دریا بخون شناه
آنانکه دادخواه و دو گوشمین از ضلال
اینجا به تاجدار ندارند دادخواه
آیا باین جماعت امت چه کرده ام
صف بسته اند از پی قتلم این سپاه
در چیر تم ز راه بیتیمانش از عقب
اوراق چون نگشتی طاق بارگاه
بعد از وداع جمله احباب انجناب
آمد بسوی معرکه با خیل اشک و آه
گفتا بابن سعد که من کیستم مگر
نوباوه رسول خدا نیستم مگر

بند ششم

دانید ای گروه که بر من چها کنید
با صد حیل ز تربت جدم جدا کنید
از بهر شادکامی ابن معاویه
از کین ستیزه با پسر مصطفی کنید
زهرا اگر نه دختر پیغمبر شما است
خون از چه پر ز دیده خیرالنسا کنید
یک قطره آب بر سانید بر لبم
از خویشتن رسول خدا را رضا کنید
دستی که بست در گردن سیت نبی
رنگین چرا بخون این بینوا کنید
عهدی که در بتخت ببستید با نبی
بر عهد خویشتن چه شود گر وفا کنید
ظلم ار کنید بر من بیکس یا عمو و کستا
دانید گر صواب و لیکن خطا کنید
بنود گرد و کارکی چشم رسه شناس
تا شما خویشتن شناسید هر لباس

بند هفتم

افتاد چون به پیکر شه زخم بیشمار | از پشت زین گرفت بروی زمین قرار
از ظلم و کینه خانهٔ ایمان بباد داد | دست ستم گشود چه شمر ستم شعار
اندر زمین بلرزه شد تیره آفتاب | گفتی مگر که روز قیامت شد آشکار
از بس فتاد رعشه بر اعضای آسمان | نزدیک شد که تا بگسلد از چرخ پود و تار
میکائیل را خدنگ مصیبت بدل نشست | جبرئیل را فتاد بجان شعلهٔ شرار
بگرفت شور و ولوله در روضهٔ جنان | بگذشت ناله غلغله از طاق نه حصار
در خاک و خون کشیده مخالف ز دولتت | آن پیکری که گشت بدوش نبی سوار
میرفت الحشم اسیران ز هر طرف | میرفت خون ز چشم شهیدان ز هر کنار
آن یک بر عارضش از یتیمی نشسته گرد | وان یک به پیکرش ز شتر گشته خار
آن یک گشود سوی که ای باب ... | وان یک در پای معجر کی جدا تا ...
کردند بیچارگان اشتر سوار شان | این بود پاس حرمت ناموس کردگار
شهها بروی خاک فتادی برافتاب | سرها بنوک نیزه روانشد بهر دیار
با کمترین فغان و نوحه کرد و بجان فتاد | چون چشم اهل بیت بر آن کشتگان فتاد

بند هشتم

هر یک اسیر نعش شهیدی ببر گرفت | اشوب بانگ و غلغله در عرش در گرفت
کردان بنعش قاسم داماد جستجو | وان یک ز جسم پارهٔ اکبر خبر گرفت
آن یک ببرد داغ نشان از پسر بخواست | وان یک سراغ ز جسم پدر گرفت
آن یک فراق و داغ برادر بدل نهاد | وین یک عزای مرگ پدر بر جگر گرفت
خواهر بروی نعش برادر گشود موی | مادر دریده معجر و جسم پسر گرفت

دیدند ماه از شبک جسم اندر خون | زاندوه جان عترت طه شرر گرفت
امد بسوی مقتل شه چشم آب ... | که دست غم بسر زد و گه بر کمر گرفت
ای گروه گروه جفای جوی ... | روح الامین خجل شد بر چشم تر گرفت
زیاد از یزید که نشناختی خدای | خون خدا بخویش چنین مختصر گرفت
شد پاره گوشش فاطمه از مهر گوشوار | دست از حیا بطلعت همچون قمر گرفت
افسر تو باد چرخ که از قتل شاه دین | منحل سینه داده سفیان ثمر گرفت
از شور نوحه گریه مرغان آسمان فتاد | از بانگ ناله ولوله در بحر و بر گرفت
انکه سکینه دست در آغوش باب کرد | گفت اینچنین قلب دو عالم کباب کرد

بند نهم

ای سر جدا ز جسم بنیاد دم ای پدر | کندند از جفا ز چه بنیاد دم ای پدر
در خاک و خون تو خفته دم بر تو بنگرم | گوئی مگر ز اهن و فولاد دم ای پدر
سازم چه چاره که نباشد خدا گواه | مکین ز اینزمین که دهد داد دم ای پدر
داغ تو و برادر و عباس سیم تم | تا روز حشر کی رود از یاد دم ای پدر
هر دم رسد لشکر اعدا غمی ز نو | تا پا بدشت باریه بنهاد دم ای پدر
کردند این گروه لعین از ره عناد | زنجیر کین بگردن سجاد دم ای پدر
سیلی زکینه شمر لعین زد بصورتم | شرمی نکرد از رخ اجداد دم ای پدر
اخر یزید آن که درخت شقاوتست | کردی چنان کینه نشمشاد دم ای پدر
از داغ فرقت تو بهفت آسمان گذشت | اواز ناله و فریاد دم ای پدر
با انده اسیری و درد جدائیت | کی شاد میشود دل ناشاد دم ای پدر
فرصت نمیدهند مخالف ز درد دل | تا عقده ها از این دل بگشاد دم ای پدر

چون دردِ دل ز شکوه همه بر زبان فتاد | آتش ز انتشار او بجلد جهان فتاد

بند دهم

چون کاروان محنت و غم رو بشام کرد | صبح جهانیان همه از غصه شام کرد
از کربلا بکوفه و از کوفه تا بشام | بس بانگ شور و شین بجهان خاص و عام کرد
در شهر شام چون بهرای فرنگ و روم | خلق از پی نظاره بسی ازدحام کرد
اورد قتل بکردن در مجلس یزید | بر حجت خدای چه خوش احترام کرد
آن را که کردگار ز فرشادیش در و | طعنش بسی یزید بجای سلام کرد
کشتی حقیر و خار کسی را که ذو الجلال | اندر زمانه خوار حشمت بنام کرد
زینب گشاده روی ستاده بر یزید | با آنکه رستخیز قیامت قیام کرد
پشت فلک شکست از این ماجرا ز غم | بانوی بانوان چه خطابه مقام کرد
از بهر این دو روزه دنیا یزید دون | ایمان بباد داده و دین اختتام کرد
ای که نخوری ناز و خوش طیور زنان | است بر اهل بیت رسالت حرام کرد
اینچرخ سفله جور ز خیر یزید را | از کشتن حسین علی شاد کام کرد
شاهانه انتخاب که سر زد ز چرخ پیر | بر عترت رسول ستم الدوام کرد
از بعد شاه تشنه لبان کو جهان مباد | نام از زمین پست بلند آسمان مباد

بند یازدهم

دلها ز قتل شه همه پر التهاب باد | چشم جهانیان همه زین غم پر آب باد
لب تشنه جان سپرد چه فرزند فاطمه | زین انفعال لجه عالم سراب باد
کشتی سر حسین چه بر نیزه جلوه گر | پنهان ز ننگ فرخ آفتاب باد
در بحر خون چه خفت جهانان هاشمی | زاینده ره نیز از دل عالم کباب باد

ناکام چون برفت علی اکبر جوان | هرگز مباد آنکه کسی کامیاب باد
چون کشتی نجات بدریای خون فتاد | خون جای اشک چشم سحاب باد
دار الامان و نبوی چون بباد رفت | کاخ فلک ز کجروی خود خراب باد
کشتی نگون چه خیمه اجلال اهلبیت | ویران ز غم سرادق این قباب باد
از خیمگه چه شعله آتش شدی بلند | بس شعله ز انتشار او بر این شهاب باد
آنکس که بود زینت ایشه ز شر سوخت | سوزان تنش چه شعله تیر شهاب باد
آنکس که بنیتش عم اندیده تو دل | محروم از شفاعت جنت مآب باد
بس این کفاتو و از این بکرده دم ز نی | چون اینجمل بموقف پای حساب باد
یا باد ز قهر خویش بسوزد تمام را | خواهد اگر خدا بجهان انتقام را

بند دوازدهم

شاها پس از تو انجم و چرخ و زمین مباد | باغ بهشت و کوثر و هم حور عین مباد
شد فنا تمام و لای چه دست ابرین | زین پس دگر بحلقه گردون نگین مباد
بر نوک نی چه شاه مخدوم جبرئیل | جز آه و ناله در دل روح الامین مباد
از کین کلام ناطق یزدان چه سوختند | جز خط غم بلوح کتاب مبین مباد
چون مظهر صفات الهی بخون نهفت | جز ذات کردگار جهان آفرین مباد
از صدر زین حسین چه افتاد روی خاک | نام از زمین پست و سپهر برین مباد
بشکست چون جبین شه از سنگ اشقیا | کس را بغیر داغ الم بر جبین مباد
در خاک و خون چه زاده ختم رسل بخفت | جز ناوک الم بدل مرسلین مباد
چون خاندان عترت طه بباد رفت | با شادی و نشاط کسی همنشین مباد
چون شد شهید زینت آغوش مصطفی | جز اشک درد و چشم رسول امین مباد

لو هر ز صدق شد چه ثنا گوی اهلبیت — کار رسش بر در کار دیگر عزیز از زمین مباد
اید بروز حشر چه با نامه سیاه — محروم از شفاعت سالار دین مباد
بر دشمنان عترت و اولاد مصطفی — لعنت مدام باد الی عرصه جزا

ایضاً دوازده بند — بند اول — بند دیگر

ار چیست کرده باز فلک جامه نیلگون — از مهر کیست گریه انجم فزوده خون
باز این چه ماتم است که ماه سپهر شش — ای بشکند دل از پی حسین کشته سر نگون
از ناله فرشته فلک بند از روش — از شور رستخیز نامه زمین گشته نیلگون
ان ساغر بلا که جهان قطره خورد ازان — لبریز بر سر شده دست اکست سرنگون
از داغ این مصیبت عظمی سزا بود — بر نیزه اگر دکون مسیحای سر نگون
بنهاد پا چه سوی بلا جان فاطمه — ای کاشکی زمین همه پنهان ببرد
افغان و شیون است که خیزد ز جن و انس — گردون نگر شکست ز دین مبین ستون
یارب چیست آه ملایک در آسمان — انجخون که ریخت کرده در اد دشت لاله گون
ان کز جلال و قدر زینت رایت نور عین — فخر دو کون دشمنانش رو ز عزا حسین

بند دوم

قرعه چه در سست قدر با قضا زدند — اول بنام فخر همه انبیا زدند
کفار از شکستن دندان پاک او — آتش به بر که حرم کبریا زدند
خون شد روان ز دیده گردون ز سر شش — زکین چه دربه پهلوی خیر النسا زدند
خم قامت حبیب خدا گشت از الم — چون تیغ کین بفرق شه لافتی زدند
بس جگری ز توده الماس شقیا — شرمی نکرده بر جگر مجتبی زدند
آن خیمه که بود ملک پاسبان او — کندند از حجاز و بدشت بلا زدند

برزاده رسول در او بحشد دست — دست دراین زکه بعرشش صلا زدند
خوفی ز کردگار نکردند کوفیان — بر حق دعوت نبوی پشت پا زدند

بند سیم

در حیرتم سپهر چرا سرنگون نشد — عالم تمام یکجا دریای خون نشد

افتاد سپر ز کف سلطان کربلا — غرقه بخون فتاد بمیدان کربلا
دانی سبب چیست که شد لاله داغدار — از داغ روی تازه جوانان کربلا
از خون جسم نازک ذریه رسول — گلها شکفته بین بگلستان کربلا
ویران شوی تو چرخ که دادی لعاب — در جنگ اهرمن تو سلیمان کربلا
سرها نگر بنوک سنان جلوه گر همه — شها فتاده بین به بیابان کربلا
فریاد از دمی که زکین حمله ور شد نار — بر یوسف جفا ز چو گرگان کربلا
از بسکه ریخت چشم شهیدان ابر ریگ — سرگشته نوح گشت ز طوفان کربلا
سروان باغ گلشن ایمان ز ظلم کین — از پا فتاده بین تو بستان کربلا

بند چهارم

سبط نبی ز بس ز مخالف ستم کشید — بر ماجرای حضرت یحیی قلم کشید

کشتند اهل کینه جوانان فاطمه — شرمی نکرده ز بهشک چو یاران فاطمه
آنجان که از جفا هدف تیر و تیر شد — بالله بدی عزیز تر از جان فاطمه
افگنده اند قوم شقاوت به روی خاک — ان تن که بود زینت دامان فاطمه
ای کاشکی که کور بدی چشم روزگار — تا می ندیدی دیده گریان فاطمه
فریاد از دمی که بگردون بلند شد — آواز تشنه کامی طفلان فاطمه
بستن نداد کین ز عطش شد کبود رنگ — آن لب که شیر خورده پستان فاطمه

در حیرتند خلق که عالم چرا نسوخت   از افغان و آه سینه سوزان فاطمه
بودی مدام در تعب از ظلم اشقیا   یکدم نگشت دهر بدوران فاطمه

بند پنجم

ابن زیاد خانه ایمان بباد داد
از ظلم بیحساب تو ای چرخ داد داد

آه از دمی که شکوه بداور کند حسین   دعوی خون اکبر و اصغر کند حسین
از ظلم ظالمان و جفای مخالفان   درد دلش تمام بمادر کند حسین
آید بخیمه بهر تسلی اهل بیت   با سوز دل وداع بدختر کند حسین
فریاد از دمی که بهنگام واپسین   رو بر صدای پشت بخواهر کند حسین
آید چو سر بریده ز تن نزد مصطفی   شرحی ز ظلم شمر ستمگر کند حسین
بر مرده چون شود لب لعلش ز تشنگی   شور عطش بساقی کوثر کند حسین
آید بروز حشر چو با تشنگان خویش   از خون خویش محشر دیگر کند حسین
در عرصه قتال نهد پا چه بهر جنگ   یادی ز ذوالفقار و ز حیدر کند حسین

بند ششم

بنهاد در رکاب چه پا زاده جلیل
ابریشم بتن شه داد جبرئیل

چون زخم بیحساب بپای دین فتاد   از پشت ذوالجناح بروی زمین فتاد
شمر شریر شورش محشر بپای کرد   شوری شکه دست صدا ز آستین فتاد
از عصمت ام ربعه اعظم شد   آباء سبعه ز الم و غم غمین فتاد
جسم جهانیان همه از شرم آب شد   چون چشم فاطمه برسول امین فتاد
جن و ملک بزادهٔ زهرا گریستند   کز خاتم ولایت حیدر نگین فتاد
از شیرزاد زید گریبان ابالبشر   واحسرتا که زینت عرش برین فتاد

زد شعله

زد شعله شرار مخالف بر آسمان   آتش بجان عیسی گردون نشین فتاد
از عرش و کرسی و قلم و لوح در گذشت   تا دامن بلند خدای مبین فتاد

بند هفتم

کردند پس بنیزه سر شاه تاجدار
نه شرم از رسول و نه خوفی ز کردگار

چون کربلا ز خون خدا لاله زار شد   از راه اهلبیت رخ مهر تار شد
گردون از این مصیبت عظما گریست خون   از خون سر عرش چو بی گوشوار شد
از نیش و نخل جوانان بروی خاک   سیماب گون ز ظلم زمین بیقرار شد
خون حسین در بر زهر یزید ریخت   دنیای دون نگر که چه بی اعتبار شد
ای کاش که فلک متلاشی شدی بهم   از خیزران چو چشم نبی اشکبار شد
ویران شوی تو چرخ که عزیز خدا ببین   در پیش چشم شامی و کوفی چو خوار شد
بستند اهل کینه بزنجیرها حسین   آن بی پدر که ز آل عبا یادگار شد
ظلم یزید پرده ناموس حق درید   ناموس مصطفی چو باشتر سوار شد

بند هشتم

کردند رو بشام پس از راه قتلگاه
خورشید زاده سبط رسول امین سپاه

جسم حسین در بر سلطان تاجدار   بی سر فتاده دید بمیدان کارزار
فریاد برکشید که یا ایها الرسول   ای صاحب سکینه و ای صاحب وقار
بنگر حسین خویش که بودی عزیز تو   افکنده اند قوم ضلالت بخاک و خار
مارا برند قوم مخالف بسوی شام   در شهر شام کیست باطفال غمگسار
شادی کنند شامی و کوفی بقتل ما   ای آسمان بزادهٔ زهرا تو خون ببار
کشتند اهل کینه بخاری حسین را   کز جد و مادر و پدرم بود یادگار

بیرون

بیرون نموده از تن پاک برادرم — انجا که قدرت حق رشته بود تا
زینب ز بسکه ناله هذا اخی نمود — مرغ هوا و ماهی دریا گریست زار

بند نهم

شنید چون جواب جد بضعه رسول
رو در بقیع کرد که یا ایها البتول

یکدم بیا بکرب و بلا حال ما ببین — ما را اسیر از ستم اشقیا ببین
زخم سنان و خنجر و شمشیر از ستم — بر جسم نازک خلف مرتضی ببین
از کین سکینه که عزیز حسین است — هر دم خورد طپانچه ز قوم دغا ببین
آتش زدند خیمه اجلال ما ز ظلم — تاراج حادثات شد اموال ما ببین
ای دختر رسول تو اولاد خویش را — در ورطه مشقت و غم مبتلا ببین
بیمار ما ز ظلم بزنجیر بسته شد — بهر عیادت ای تو بیمار ما ببین
مادر تو ناز پرور داماان خویش را — از تیغ ابدار سر از تن جدا ببین
کردند دشمنان خدا محشری بپا — شور و نشور حشر بکرب و بلا ببین
پس رو نمود سوی شهنشاه لو کشف — با آه و ناله گفت که یا شحنة النجف

بند دهم

بنگر بحال من که دل افگارم ای پدر — در دست اهل کینه گرفتارم ای پدر
شد ز داغ تازه جوانان کربلا — اندر جگر جراحت بسیارم ای پدر
هستی ز رتبه ساقی کوثر کجا رواست — پژمرده از عطش گل حنارم ای پدر
با هم تو بی و مادر من دختر رسول — در پیش چشم نسل زنا خوارم ای پدر
دیدم بچشم خویش سرش از قفا برید — شمر لعین ز سرور و سالارم ای پدر
برگو که شیر بیشه اللهیت چه شد — خواهد برد یزید ببازارم ای پدر

از کینه

از تیشه ستیزه اعدا بکربلا — گلها ز پا فتاده بگلزارم ای پدر
شد زینت سنان سر حبل المتین دین — اطفال در بدر بکه بسپارم ای پدر

بند یازدهم

برجسته ناز پرور زهرا چو رو نمود
معجر دریده و روی خراشیده مو گشود

با چشم پر ز خون برادر خطاب کرد — از آه شعله سوز دو عالم کباب کرد
کی تشنه کام بر لب خشکت که ای نجیب — که از ستم محاسنت از خون خضاب کرد
گویا نکرده شرم ز احمد سرور حشر — عریان تن شریف تو بر آفتاب کرد
کرنید خون دو کون که بر نسل مصطفی — نسل زنا ز کین ستم بی حساب کرد
این ظلم کز جفا بتو کردند امتان — جدت رسول دیده خونین پر آب کرد
سر رفته بر سنان و تن افتاده روی خاک — آه و فغان بدین سر و تن بو تراب کرد
رخسار انور تو که بودی چو آفتاب — داغ علی اکبر تو ماهتاب کرد
چون ریخت از جفا بزمین خون حلق تو — روح الامین ز روی پیمبر حجاب کرد

بند دوازدهم

نوعی گریست دختر زهرا بقتلگاه
کامد بلرزه عرش ز طوفان اشک و آه

شوری بدهر قتل امام زمان فکند — کافلاک را ز شورش محشر گمان فکند
ظلم تو ای یزید همه طایران عرش — بی بال و پر بروی زمین ز آشیان فکند
امد ز کوی شام چو باد مخالفی — بر گلستان فاطمه تا که خزان فکند
از شعله شرار مخالف بکربلا — آتش ز غم بقلب رسول جهان فکند
لرزان نه سپهر ز افغان قدسیان — چون دیده بتول بر آن کشتگان فکند
هم از ستیزه خانه ایمان خراب کرد — هم از شراره آتش بر جسم و جان فکند

کاری رکین در این ستم آباد کرد چرخ — لرزه بعرش و فرش ز ظلم خسان فکند
گوهر چو گوش پاک که منیظم خونچکان — آتش بخلد و خون بدل آسمان فکند

زد چو آن یزید یهاس امام زمان بهم
ازهم بریخت ازچه سبب آسمان بهم

کتبه اسمعیل — بن احمد غفر له

فی المثنویات

شمهٔ دارم ز عشق آید ستان — گوش کن تا بشنوی اینک داستان
داستانی کو بود تریاق روح — بر قلوب عارفان در فتوح
ساغری از باده خواهم در وثاق — سازم این نغمه باهنگ عراق
تا بشوی زان که از اسرار عشق — غافل از خود باش و شو هشیار عشق
عشق دارد نکتها بیحد و مر — گوش شو شاید ز او یابی خبر
عشق در دل آورد صد گونه درد — چهرهٔ گلگون نماید جمله زرد
عشق کنزی از کنوز ذو الجلال — عشق رمزی از رموز لایزال
عشق شاهینی است در اوج فلک — زیر پرا و سما تا بر سمک
عشق در هر جا سرادق برزند — عقل را انجا خیمه خود برکند
عشق بیرون آمدی چون از عدم — عقل کی بر زد که از خویش دم
چون گشودی پر خود شهباز عشق — عالم لاهوت شد پرواز عشق
عشق از وهم و تخیل برتر است — هر چه گوییم عشق از آن بالاتر است
عشق از افهام ما افزون بود — زین جهان و زان جهان بیرون بود
عشق دارد بی سخن هفتصد دهان — هر دهانی را بود هفتصد زبان
نکته در هر زبان هفتصد بود — تا بیان سازد هزاران مقصد بود

عاشقان را عشق بس باشد دلیل — گرد را بیزد خویشتن سازی نبیل
عشق چون [illegible] زد تجلی [illegible] زد — پرده از اسرار مخفی برگشود
قلبها گشتی همه مفتون عشق — عقلها گشتی همه مجنون عشق
عشق سیمرغی است لاهوت آشیان — ز عالم لاهوت کی یابی نشان
عشق بر زد خیمه در هر مکان — شد مکان از مکان بر لامکان
عشق فرزین باخت چون در شش جهات — ما همه بر شاه او گشتیم مات
عشق باشد بر همه برهان و دلیل — غیر عشق آیین مجوئی ای خلیل
عشق بر عقل آورد شبخونها — باطل از عشق است بستن پیرها
عشق هر امراض را باشد طبیب — عشق مر اشیاء را باشد حبیب
بحر عشق ار هست بحر پر خطر — لیک مملو باشد از در و گهر
تا نسازی خویش را غواص او — چنگ ناری در خاص الخاص او
ایکه راحت خفته ای بر ساحلی — چند ز استغنای عاشق غافلی
عالم علوی ترا مستعجل است — چند پرواز تو بر آب و گل است
از محبت طینت ما سرشته اند — جمله حیران بهر تو سرگشته اند
خویشتن بکش ز خویش اهل رزن — جنس را با جنس خود انباز کن
ماکان المکان دم عالم عشق گو — ما سوای عشق را مملوک او
عالم عشاق را صد کشور است — هر یکی را صد جهان زیر است
عاشقان را هست استغنا لسبی — اگه از سر عشق نباشد هر کسی
سر فرو نارند جز درگاه عشق — گر بصیرت دیده ای ای جای عشق
عشق را بسیار از این پیچ جست — خویشتن را واره هانی زین قفس

می نگنجد عشق در هر دو جهان   گر کنم حرفی من از وصفش بیان
عشق گردیده دلیل سالک حق   عشق برده از همه کوی سبق
گر گشاید نسخهٔ عشق یقین   بشکنند پس شهپر روح الامین
گر گشائی تو بصیرت را بصر   عشق بینی عشق نی چیز دگر
عشق را اکسر اول و آخر ندید   لوح محفوظ است قرآن مجید
عشق چون برزد تجلی رخ نمود   تاج زا ابراهیم بن ادهم ربود
عشق باشد جوهر اصل صفات   عشق باشد چشمهٔ آب حیات
عاشقان را عشق بس باشد محک   غیر نام عاشقان سازند حک
غم مخور گر عشق ویرانی بود   اندر او صد گنج سلطانی بود
عاشقان را خود زبانی دیگر است   تازه سودائی بسر از دلبر است
عاشقان را عشق چون آب حیات   فرق چه بود در حیات و در ممات
هر چه داری غیر از عشق داری کن برون   آن زمانت عشق گردد رهنمون
هر که زیره وقف اسرار شد   ذات ظلمانی او انوار شد
نوش خواهی کن تحمل زخم نیش   جمع ناری تا نسازی خود پرش
تا نیابی نیش کی یابی تو نوش   هر چه بتوانی در آن سودا بکوش
جهد کن در عاشقی ای ممتحن   تا که این دل درکشی از خویشتن
زندگی عالم ار از جان بود   عاشق از رخساره جانان بود
عشق تنها خود مجرد میشود   گر مرکب هست مفرد میشود
هر که غافل باشد از روی نگار   آنچه داند قیمت فضل بهار
آنکه خالی مانده دل از دلبری   کی شناسد سنگ را از گوهری

هست عشق دلبرت گر در ضمیر   روی در میدان عشق آور دلیر
سلسلهٔ عشق از رحمت اندر رحمت است   نیک بینی رحمت اندر رحمت است
صولت عشق عقل را دیوانه کرد   آشنای خود ز خود بیگانه کرد
ملت عاشق جدا از ملت است   عاشقان را صد هزاران ملت است
عاشقان را کی سر سود و زیان   هر چه خواهد عشق عاشق خواهد آن
زنده از جان نزد معشوق الفتی   هیچ نبود غیر سر افکندگی
زندگانی چیست دانی مرد هش   زندگی از جلوهٔ معشوق خوش
بهر گنج ار خانه را ویران کنی   خوشتر از آن خانه آبادان کنی
غیر ازاین عالم تو بینی عالمی   گر بصیرت خود تو بگشادی همی
آنخوشا آن عاشق که در سودای عشق   درگذشت از جان و شد شیدای عشق
آنخوشا آن عاشق که از پیش و از پس   غیر معشوقش نبیند هیچکس
آنخوشا آن عاشق که اندر راه دوست   بگذرد از عالم و آنچه در او است
هر که جان در پای معشوقی دهد   از غم و رنج دو عالم وا رهد
جلوهٔ معشوق از عاشق بود   رونق عذرا هم از وامق بود
ز عشق مجنون چون شد بیخواب و خور   گشت زان لیلی بخوبی منتشر
عاشق ویسه اگر رامین نبود   شهر ویسه این همه آئین نبود
ز عشق چون دیوانه گشتی کوهکن   تا ابد در حشر ماند از وی سخن
چون زلیخا داغ عشقش شد نشان   در سر پیرانه سر گشتی جوان
عشق یکدیگر بدیشان گر نبود   می نبود از عروه و عفرا اثر
نوبه را لیلی نگشتی داستان   داستان زلیخا نبودی در میان

از کثیره عزه عزت یافته
عشق باشد مبدء هر داستان
عشق اندر سینه‌ها آرد سرور
عشق بیرون است از وهم و قیاس
عشق سلطانی است در ملک وجود
عشق بر بام هر کسی زد علم
بر رضای عشق عاشق بنده شد
زندگی عاشق نخواهد بهر خویش
رازها هست در اینجا نهان
قصه عاشق برون از گفتن است
جهد کن تا می توانی ای سلیم
کشته افتادن بپای دلبری
چند داری خویشتن را پیش کس
نیستی بگذار و هستی را ببین
شور بر سر از حقیقت اهل راز
ما سوای عشق از خود بر فکن
عشق اکبر را که گشتی آشنا
عشق بیرون از بیان و این سخن
آب و تاب اینجهان از نور عشق
باده عشقت چه آرد تو را

نور عشق اندر دلش چون تافته
عشق باشد منشا هر راستان
عشق آید در قلبها آرد نور
کس نداند عشق را کو به سپاس
ملک بی سلطان نگردش بی زبود
نام هستی در وجودش شد رقم
حکم او را بنده و خواهنده شد
جز رضای او نجوید هیچ کیش
که نگنجد در زبان و در بیان
رمز عشق افزون ز راه و هام من است
در ره جانان مکن از جان تو بیم
خوشتر از اورنگ و تاج سروری
گاه در قید هوس که در جوس
گفته اند این لا احب الآفلین
این نحاس خویش را اکسیر ساز
تا نگاه هستی در سر گردون بزن
بکشاند تا مقام کبریا
قصه عاشق نگنجد زین دهن
عشق تلخ ها همه مخمور عشق
غیر معشوقت نعبتا رد تو را

گر بجز عشق رو آور شوی
دولت عشق از همه آفاق بیش
عشق باشد پیشوای سالکان
قلبها از عشق ویران آمده
عشق عنقائی است کو را آشیان
عشق دارد بر سر شیران لجام
هر دو عالم را طفیل عشق دان
عشق بنیان دو عالم دان حکیم
عشق سری دان ز اسرار خدا
نام ایجاد جهان کردی رقم
ز عشق بنهادند بنیاد فلک
عشق دریائی است پر ژرف و عمیق
عالم عشق عالم آزادی است
بار جام عشق گشته مست او
بی بهار است جنت خرم لاله زار
باغ دل از عشق سرتازه بین
غیر عشقت ره نیابد کر بتن
خود بیا از او ورنه از سر تو نار
عاشقان عشق چون این بود
ز عشق بق داعیه پیلی کند

عاقبت مستغرق دلبر شوی
از دو عالم ناله عشاق خوش
عشق باشد مقتدای عارفان
عقلها از عشق حیران آمده
آمدستی در مکان لا مکان
عشق را اعلای علیین مقام
هیچ نبود بگذر از این و از آن
عشق برهان صراط المستقیم
عشق باقی دان همه تا ما فنا
بهر نام عشق شق گشتی قلم
عشق تا شد در فلک شد ملک
کی بقعر آن رسد فکر دقیق
شادی اندر شادی اندر شادی است
هستی ما جملگی از هست او
گلشن عشق است خرم بی بهار
اندر او ریحان بی اندازه بین
جان پاکت وا رهد از خویشتن
می بجو عشق حقیقی در مجاز
این مللها جمله خوشه چین بود
عشق قطره دعوی نیلی کند

عشق دلها جمله روشن میشود | هرچه ظلمانی است نورانی میشود

عشق هر خاری چو ریحان میشود | هر قفاری چون گلستان میشود

ز عالم عقلی برافکن پرده را | که عالم عشقت بگردد رهنما

عشق جاه و فر تو افزون کند | عقل آخر از رهت بیرون کند

هرکه را در سر نباشد نور عشق | بی بصر باشد نبیند نور عشق

عشق روح و عالم امکان جسد | اندستی عشق حبل و من مسد

عشق پرتو افکند بر روی ماه | عشق آمد بر خلایق شاهراه

عشق آغازش بگیتی کس ندید | عشق را انجام خود ناید پدید

لیلة الاسرا ز اسرار عشق | نور آمین نوری از انوار عشق

آتشی از عشق در عالم فتاد | شعلهٔ زان در دل آدم فتاد

زان سبب او عالم الاسما شد | زان صفی خالق الاشیا شد

نغمه از سر عشق کشید آن | در دل داود چون بنمود جا

بانگ صوتش زان گذشتی زآسمان | مرغ از پرواز ماندی زان نوا

تافت بر قلب سلیمان ز عشق نور | زان بفرمانش شدی وحش و طیور

چون ز سر عشق موسی شد مثیل | رود نیلش چشمه چشمه شد ذلیل

چون بکوی عشق عیسی زد قدم | مرده کارا زنده گردی زان بادم

مصطفی در عشق چون غرق شد | کل موجود از وجودش خلق شد

تا نسازی خویش شیدای عشق | کی بیابی لذت غوغای عشق

تا نسازی خود مقیم کوی عشق | میرسد کی بر مشامت بوی عشق

تا نکشی صد محن در رنج عشق | کی بیابی شایگانی گنج عشق

عاشقی از رنج معشوقت مرنج | که نباشد در جهان بی رنج گنج

در ضمیر خویش کن خورشید عشق | تا ببینی نور عالم دید عشق

ز اصل خود هرگز مگردان خود جدا | هوش داری دیده خود برگشا

عشق را هر شیئی زان بردی سجود | که عالم امکان نتیجه عشق بود

در بر عشق ای پسر خود چیستی | هرچه هست عشق است پس کن خودی

نیستی را گر بدین هستی دهی | اندران هستی نمائی بس شهی

دل چو آئینه است سر تا پا نما | عشق بر آئینه باشد رهنما

عکس عشق افتاد بر آئینهٔ دل | خود نمودی این معما جمله حل

هرکه مملو زعشق سرتاپا شود | قطرهٔ باشد اگر دریا شود

قوت عاشق ز عشق گلرخان | قوت جانشان ز جمال دلبران

ز ابتهاج و غم نباشد جوش عشق | خود ز وهم فهم نبود هوش عشق

هرکه غیر از عشق خود شیدا کند | خویشتن را عاقبت رسوا کند

رشته از تار عشق ار ساختی | رشته را بر گردن ار انداختی

می کشاند رشته علیین تو را | سیر هی از قید و رنج ماسوی

هرکه را سودای عشق ار در خروش | تا بروز حشر کی ماند ز جوش

گر روی در حلقهٔ مستان عشق | بینی انجا گونه گون دستان عشق

هان ز ستر عشق چون آگه شوی | مست و بیخود در رخش واله شوی

چو حیات این جهان فانی بود | خوشتر است آن جان که قربانی بود

شاهباز عشق چون پر بر زند | نیست قدرت تا کسی دم بر زند

عشق تا شد از ازل پر شور و شر | تا گریزد هرکه ترسد از خطر

هرکه را

هر که را تاب هوای عشق نیست
عشق انخواهد که ازجان بگذرد
عاشقی خود امدی بر نام او
تا که خود در عشق بگذاری تعال
نیست اینزر تو قابل بر محک
عشق زنا ب امد عقل غش
ز عقل بگذر تا زرت بیغش شود
زد تجلی پرتو عشق از ازل
هر که را در اصل بودی جوهری
زانکه زرد نور افتاب
زانکه سبز نور خور تورا
زانکه سرخ چون بینی در آن
هر چه تو بر رنگ الوان بگروی
جوهر عشق است هر کس را بذات
عارفی خواهم کند فهم سخن
غیر معشوق حقیقی نیست شیئ
عاشقی معشوق کل را بر گزین
یکجهت شو یک ببین گر یکدلی
هر چه بینی رهت این وجب مبین
می مشو مفتون تو بر نقش صور

چون هران نی زانوای عشق نیست
جمله هستی درا یزه بسپرد
هر که در وصاف بد هد بو بو
زر تو خالص نگردد این محال
من بگویم نکته را خود یک بیک
چند داری اندرین ره کشمکش
خود حطب از بعد دود اتش شود
تا فتی بر قلب یکان و دغل
گردد خیره این یگانه گوهری
زرد بنماید تورا ای ارتیاب
سبز بنماید چو بینی بر ملا
سرخ اید رنگ خور بر ناظران
رنگ خود بر خور نماید پرتوی
جلوه ذاتی طراود بر صفات
هست جز ذات خدائی لاولن
کل شیئ هالک الا وجه حق
غیر معشوق حقیقی کس مبین
این دو دیدن نیست غیر از احولی
کشف گردد تا تورا علم الیقین
چشم بگشا صنع صوت اگر نگر

طالب

طالب نقاشی بی دیوار باش
دل بجز معشوق ای عاشق مبند
غیر معشوق از بخواطر بگذرد
گر گزینی دیگری بر جای دوست
زشت باشد نو عروسی را دو شوی
غیر حق بینی اگر اعمی شوی
عشق میخواهی برو پروانه باش
عشق میخواهی برو دیوانه باش
عشق میخواهی گرای مرد متین
عشق میخواهی اگر از بهر یار
عشق میخواهی ذبیح الله وار
عشق میخواهی اگر اهی هوشیار
عشق میخواهی گر ای مرد هنر
عشق خواهی همچو ایوب از عنا
عشق میخواهی چو یونس بی درنگ
عشق میخواهی چو تو چون خضر حبس وار
عشق میخواهی تو چون یعقوب پیر
عشق خواهی عشق چون یوسف بچاه
عشق خواهی چون علی المرتضی
صبر کن بر هر چه را امد نی ستیز

جاذب دلدار نی اغیار باش
گر به بندی بس بود این تا پسند
خویش را از عاشقان چون بشمرد
فرق چبود پس میان غزو بوت
غیر معشوق حقیقی کس مجوی
اینجهان وانجهان رسوا شوی
خویش تر اسوز و زن فرزانه باش
زینجهان و زانجهان بیگانه باش
از دو عالم عزلت عنقا گزین
گیر در اتش خلیل آسا قرار
رو بنه بر خاک و جان را کن نثار
چون زکریا ازه بر فرقت گذار
همچو یحیی سر بنه بر طشت زر
شاکر در محنت و رنج و بلا
خویشتن کن اندر کام نهنگ
جان خود ایثار کن هفتاد بار
خویشتن کن در هجر فرزند اسیر
صبر کن بر کلک تقدیر اله
در قضای ایزدی میشو رضا
خون خود در دامن محراب ریز

پیچ

عشق میخواهی اگر ای ممتحن   نوش کن جام بلا را چون حسن
عاشقان را عشق باید هر سما   قصه بشنیده گر از زولیا
آتش عشق است کاندر جان فتاد   خرمن هستی جان را باد داد
نوری از انوار یزدان عشق عشق   سری از اسرار پنهان عشق عشق
آفت عقل معانی عشق عشق   راحتی در جاودانی عشق عشق
معنی آیات سبحان عشق عشق   مظهر انجیل فرقان عشق عشق
نکته مخفی و مبهم عشق عشق   بر همه بیداد مدغم عشق عشق
دردها را جمله درمان عشق عشق   آتشی بر جان انسان عشق عشق
ساغر احباب را مل عشق عشق   گلشن عشاق را گل عشق عشق
راحت روح روانها عشق عشق   قوت آرام جانها عشق عشق
پنجه عشق از ازل چون تاب گشت   ساعد عقل و خرد در هم شکست
عقل جنب عشق بود هیچ [illegible]   مرده بود شیئی در پهلوی حی
عشق را بر عقل قوت غالب است   زانکه این بر حق وان یکبا طل است
عشق اندر هر دلی کردی وطن   شعله ها زان دل نبی گشتی علن
عشق اندر هر بلیه چاره ساز   بی نیاز عشق ز عالم بی نیاز
عشق دیباچه بیکل ذ قراست   هر چه گویم عشق را فی خوبست
غیر عشق از خویشتن می ساز دور   داری از جز عشق داری بس قصور
زاد لیا این عشق آموختن   خویشتن را اندرین ز سوختن
راحت عاشق ز زخم قاتل است   جان هدف سازد ز هر تیر قاتلست
بر سما عشق آی فرخنده فال   گر ملک پر زد بر پرد بی پر و بال

چند در قید جهان آغشته   در هوا و در هوس سرگشته
عشق علم آمد تو را و عقل جهل   خوش بگوش ای جان انه اینکار نیست سهل
عاشقی گر عشق را فرمان بری   در بد و نیکش نشاید بنگری
گر گذاری عشق بر پایت عقال   فارغت سازد ازین قیل و مقال
عاشقی در عشق اگر مستغرق است   چند گویم چند نور مطلق است
قبلهائی را که عشق آمد فرود   آفتاب و ماه شان آرد سجود
هر که نوشد قطره از دریای عشق   جان نشاید لیس در پای عشق
کارها در عشق را دلخواه شد   کهربا چون عشق و عالم کاه شد
گر طریق عشق ای مرد گزین   می ندا نی در نگر در مرسلین
هر که را عشق آمد ستی دین و کیش   گشت مست عشق و غافل شد ز خویش
گرچه ظاهر بود تلخ و ناگوار   لیک در معنی خوش و خوش سازگار
گرچه در ظاهر بلا از بهر جان   لیک در معنی بهشت جاودان
گرچه در ظاهر همه رنج و تعب   لیک در معنی همه عیش و طرب
گرچه در ظاهر فنا اندر فنا   لیک در معنی بقا اندر بقا
گر خلیل الله از صدق و یقین   نار نمرودش نگشتی دل نشین
نار نمرودش گلستان کی شدی   آتشی خود لاله ریحان کی شدی
گر ذبیح الله ننهادی جبین   بهر قربانی جانان بر زمین
نا دریدی جبرئیل از ز تنا   گوسپندی از برای او فدا
گر نه یعقوب انحرین مستمند   می نبودی صابر اندر سال چند
را نسیم یوسف کی دمس گلشن شدی   دیده اش روشن ز پیراهن شدی

یوسف اسا کر بنودی قعر چاه — کی رسید از قعر چه بر اوج ماه
نوح چون بتسلیم حق راضی شدی — فارغ از غرق یم طوفان شدی
هر که وصل دلبرش اندر دل بود — ترک جان در اولین منزل بود
انهمه یک دفتری از عشق دان — عشق را سر دفتر الحب خوان
باشد اندر هیچ عاشق سودها — بر جبر احتها بود بر بودها
یک رها کن ده بگیر اندر نهیا — نص قران عشرت امثالها
عقل امکان جزو باشد عشق کل — دم مزن از عشق دیگر لا تقل
عشق ملک عقل ویرانی کند — بر وجود عقل سلطانی کند
عشق زد پیش از همه هستی قدم — ان زمان که کل اشیا بد عدم
عشق عنقائی است کو را دام نیست — کس نداند عشق را انجام چیست
هر که نور عشق گشتش جلوه گر — بشود غافل ز هر خیر و زشر
خار عشقش هر که در پا میرود — از ثری تا بر ثریا میرود
عشق از سرها رباید عقل و هوش — عشق از دلها برارد صد خروش
عشق دفترها بشوید یکسره — عشق از جانها برارد نایره
افتاب عشق چون شد جلوه گر — عاشقان از خویش گشتی بیخبر
عشق باشد مطلع انوارها — عشق باشد معنی اسرارها
عقل را از عشق کی باشد خبر — زانکه عاقل دیگر و عاشق دیگر
جام عشق از نوشی و مستی کنی — فخر زان بر جمله هستی کنی
عشق امد کرسی و لوح و قلم — با وجود عشق موجود ان عدم
مذهب اهل طریقت عشق عشق — معنی کل حقیقت عشق عشق

مالک

مالک الملک جهانی عشق عشق — لجه بس بیکرانی عشق عشق
این جهان فانی و باقی عشق عشق — هم نبید و جام و ساقی عشق عشق
قاهر این هر دو عالم عشق عشق — شعله بر جان ادم عشق عشق
هم در اول هم در اخر عشق عشق — هم بباطن هم بظاهر عشق عشق
هستی خود در ره عشق ای پسر — گر دهی یکجو نه می بینی ضرر
ایخوشا ان قلبی که خورده تیر عشق — ایخوشا انجان که کشته از شمشیر عشق
گر تو میخواهی برافروزی چو روز — جان خود بر شمع روی او بسوز
خاک شو در راه جانان ایفتی — تا از ان خاکت براید کیمیا
عاشقی ان به که ارد بندگی — تا کند در بندگی پایندگی
تا توانی روی از سختی متاب — گر ز پس ظلمت بر اید افتاب
عشق معشوقان گر اول صعب بود — بعد سختی کار عشق اسان نمود
نزد عاقل زنده تن از جان بود — نزد عاشق زنده از جانان بود
عشق نور و نوروی را جاذب است — نفس ظلمانی برو کی طالب است
عقل قشر امد تو را عشق لباب — مغز را خود قشر دارد در حجاب
تا نداری پوست را هیچند و چون — مغز مغز از پوست کی اید برون
این سخن پایان ندارد باز رو — قصه از عشق و از عاشق شنو
عشق دانی چیست ای نور دو عین — معنی عاشق حسین است حسین
بهر جان بازی چو او فرزانه نیست — هیچکس بر شمع چون پروانه نیست
عشق حق از فرط شوق لقا — اوریدش تا زمین نینوا
مستعد گردید از بهر بلا — تا چه اید از قضا ربنا

گردید

گر دمش کوه کوهی از جنود / کشش چون دی بدتر از کبر یهود
بو سجیدی بر سر شر از چار سو / خون روان از پیکرش گشتی چو جو
سهر جانان در صف جنگ ایستاد / که هشتاد و دو قربانی بداد
از نژاد و از براد. ابن عم / جمله گشتی کشته از تیغ ستم
نوجوانان سهر جان بازی همه / سهر جانان می نکردی وا همه
از غم ایشان نکردی ال ملول / تا فتد جان در که جانان قبول
زخم هر شمشیر بودش مرهمی / زخم هر تیر از دلش بشتی غمی
بر تنش هر تیر کز اعدا رسید / تا پر و سوفار بر جان میخزید
تیغ از دشمن رسید از هر طرف / می نمودی سینهٔ خود را هدف
جان خود بر تیر بنمودی سپر / کی بسجو خطر داشت دختر یا پسر
یکهزار و نه صد و پنجاه زخم / آمدی بر پیکرش با ورد خشم
زخم هر شمشیر بودش چون حریر / خاره خاکش بدی تخت سریر
از جوان و پیر و طفل شیرخوار / جملگی را داد اندر راه یار
خواهر و فرزند و زن دادی اسیر / جملگی کشته شد از کین دستگیر +
چون رضای دوست دیدی اندر آن / در گذشتی از زن و فرزند و جان
گرد جولان خوشش چو در میدان عشق / داد سر چون گوی در چوگان عشق
گشت جسم انورش چو سینه چاک چاک / در رضای دوست گفتی بنیتا باک
داد جان در راه جانان تشنه لب / شد نجات خلق عالم را سبب
جان و سر را داد اندر راه دوست / نز عاشقان نیکو نه جا بنازی نکوست
نقد جان و نقد هر چیزی که بود / نقدها بنماید از این بیع سود

گرد در دریای خون خود شنا / عزلت عنقا گزیده از ما سوا
در گذشت از جان بر جانان رسید / خود طرش از رنج و محنت وارسید
جان ما بادا فدای آن شهید / جان بداد و جان عالم را خرید
آن تنی کو گوشوار عرش بود / فلک بعرشش افتخار فرشش بود
او فتاد از صدر زین بر روی خاک / همچو گل کعبه جسمش چاک چاک
بر طریق سجده بنهادی جبین / عرش حق گفتی که آمد بر زمین
آنکه در پیشش ملک بدی سجود / در میان خاک و بحر خون غنود
شمر دون از آب کی کردی دریغ / داد آبش لیک از چشمهٔ تیغ
چو جهان از قتل وی ویران شد / غیر کل من علیها فان شد
بر سر حوران تنی کافسر بدی / خاک و خارش جا قبت بستر شدی
آن که عرشش در خط فرمان بدی / در میان خاک و خون غلطان شدی
نور حق چون از سنان گشتی عیان / نور خورشید فلک گشتی نهان
گاه در کوفه گهی شام خراب / گاه روی خاک و گه بزم شراب
این عجب در دور گیتی بو العجب / خالق التحیات تشنه لب
عترت طه گشاده روی و مو / آستین از شرم بگرفته روی
گردن حبل المتین شد ریسمان / رشتهٔ عشق حقیقی شد عیان
پر خطر ار می ره جانان بود / هست دریا لیک پر طوفان بود
بسکه شور عشقش اندر سر بدی / بسکه محو اندر رخ دلبر بدی
هر چه ظلم و کینه بگشتی فزون / می نمودی بازوده غم از دل برون
گز دو عالم آن رضای دوست به / آنچه خاطر خواه او شد آن به

[illegible]

لازم اید بهر معشوقی چنان
هر چه بر عاشق فزو نتر زخم ریش
پیندش معشوق کا عشق در بلا
بذل کردی جان و فرزند و عیال
بسکه امد زهر غم در جام او
غرق عشقی شد که غرق است از این
غیر او کی دم زد از عشقی چنین
کوهری اندر خزانه عشق بود
سر شدی چون کوی در چوکان عشق
آری آری عشق باشد اینچنین
اری اری عشق از اینها برتر است
اری اری عاشقانرا این سزد
اری اری عاشقان خواهند جان
آری اری هر که خواهد وصل حضرت
اری اری عاشقانرا این روایت
هست عاشق را معشوق اتصال
کرچه دم زد از چون و چرا
عاشقی کین کونه جان سازد فدا
ممکن ار بدهد تمام ممکنات
ممکنش عاشق براه دوست داد

تا نماید امتحان عاشقان
قرب عاشق نزد معشوق است بیش
بهر جان بازی ستادی تا کجا
در ره جانان ولی با انفعال
عاشقی شد ختم اندر نام او
عشقهای اولین و اخرین
کو بدی خود معنی عشق یقین
یا نه بحر بیکرانه عشق بود
ش فتادی غرقه در میدان عشق
معنی عاشق همین است و همین
هر چه کویم عشق ازان بالاتر است
هر که جان در عشق بدهد چون یزید
تا فراسازنر بر جا بجهان
باید اول بکذرد از مغز و پوست
زانکه معشوق عاشقانرا خونبهاست
خود بپایان ره ندارد همقال
من بحیرت اندرم زین ماجرا
پس چه معشوقش دهد اندر بها
بایدش واجب دهد دشکایات
بایدش معشوق هر ممکن دهاد

کوهرانی بی غلط کفتی غلط
عاشق و معشوق را حکمت یکیست
جمله معشوق ازان عاشق است
فرق بین عاشق و معشوق نیست
هر که عاشق بود معشوقم هم اوست
هست عاشق زشق معشوقش جان
چون رضای عاشقی برای دوست
چون بتابد نور خور بر اسمان
چون در اوج چرخ کیرد جا یخور
تا که ماه چرخ و انجم شد پدید
نزد اهل عشق باشد این یقین
هر که دم از عشق زد در شائتین
عشق خودیم دید عشق شاه یم
عاشقان زین عشق ماندی در فکر
هر که را معشوق و عشق آئین بود
کوهرا ای روسیاه نشائتین
تا ببخشاید کناهانت اله
بار الها بهتر از خون حسین

قطرهٔ کی میتواند دم زد ز شط
واقف از سر شش هر خاص و عام نیست
خود زبان عشق در این ناطق است
در میان شان فارغ و مفروق نیست
نسبت هر یک بدیکر بس نکوست
بی تفکر عاشقم معشوق دان
رای معشوقم یقین دان اندر اوست
می نماید نور از استارکان
زانجمان چرخ کی ماند اثر
چون حسین عاشق یکتی کس ندید
کانچنان معشوق را عاشق چنین
چون ندیدی عشق بازی حسین
ز عاشقی و عشق بازد هیچ دم
کین تحمل نیست در خورد بشر
معنی عشق حقیقی این بود
التجا اور بدرکاه حسین
کرچه جز عصیان نداری عذر خواه
می ندارم شافعی در عالمین

جرم ما بخشای بر خون پاک
ریخت در راه رضای تو بخاک

ولها في الغزليات

دل فدا باد بیاری که ستاند جان را — نه بر افشاند بر عاشق خود دامان را
آرزو میکنم از بخت بد این شبی — تا سحر بوسه زنم خاک کف جانان را
دل بپرداختم از غیر نشستی چو بدل — حد هر کس نبود جای که سلطان را
تو که داری بدو لب چشمهٔ نوشین چه عجب — نیست از حال دل تشنه خبر یاران را
اگرم زهر دهی به دگران تریاقم — وگرم درد نهی به دگران درمان را
ای کمان ابرو از آن غمزه اگر تیر زنی — ایستادم که بجانی بخرم پیکان را
آرزو میکشدم تا که بعمری یکبار — ز وفا بوسه زنم لعل لب جانان را
ریخت کوی دلستان زار خم گیسو چوگان — زانکه شایسته بهر گوی بود چوگان را

گفتمش جان بستان کام ز گوهر تو برآر
نگرفت این ز من زار و نداد آن را

کمان غمزه که داده بدست شاه ترکان را — که می نهد هدف کافر و مسلمان را
بچین زلف تو دلها شدی چو گوی آری — ببا زار خم آن گیسوان تو چوگان را
چو احتیاج تو از روز رزم بر جوشن — که وقت واقعه سازی ز موی خفتان را
کسی که روی نکوی تو دید در همه عمر — به هیچ می نخرد هشت باغ رضوان را
نظر بروی تو از بند عارفند اگر — چو میکنند تماشای باغ و بستان را
چه میشود ز کرم گر دمی بپاسائی — ز آب چشمهٔ حیوان روان عطشان را
ز سلسلهٔ زلف نظر بر فکن بدان لب لعل — ببین نهفته بظلمات آب حیوان را
یک آرزو بدم آخرین کند دل من — ز بوسه لب تو تازه سازم ایمان را

چو سپه بر سر عقبای خویش میلرزند — مبادا آنکه ز گوهر بری تو ایمان را

بر چهره چون فشانی زلفین عنبرین را — از عاشقان نمودی تاراج عقل و دین را
دارد دلشان دهانت از خاتم سلیمان — چون پادشاه حسنی داری از آن نگین را
کردی ز آستانت نقد دو شمسی عالم — گیرد عوض دهند ار فردوس و حور عین را
زاهد بطوف کعبه راهب به بت پرستی — محراب ابروانت بس قبله عارفین را
در باغ و بوستان گر بشتابی خرامان — تا سرو گیرد از شرم بر چهره آستین را
باری ز روی جهان مار انوار لطف — تا کی زنی بعاشق از قهر زخم کین را
لعل لبت بهوشان نبخشید زانکه طاقت — بهر مگس نماند پیداست چه انگبین را
بنما جمال نه پا گر ز شرمت آیی لالا را — بنگر خراب سازد بتخانهای چین را

از طعن دشمن و دوست میندیش گوهرا هیچ
چندان که می توانی بر کش سنان تو کین را

از آه و ناله بیرون کردیم پاسبان را — تا بکند می بوسیم آن خاک آستان را
از طعن دشمن و دوست وا ماند دیگر — در عشق جان سپاران فخر است عاشقان را
در معرضی که خورشید از ذره کمتر آید — گنجشک را نشاید پرواز ز آشیان را
ما را بدرد حسرت کشتند خوبرویان — با کس نمیتوان گفت این نکته نهان را
گر بگذریم از جان هیهات وصل جانان — مفلس بدست نارد چون گنج شایگان را
بهر نثار دارم یکجان ناتوانی — بر آن زمان که بوسم آن لعل درفشان را
خود دستان شکستم دل در غم تو بستم — از لوح دل بشستم هر سود و هر زیان را
دل از جهان بریدم عمری بدین امیدم — تا در رهت فشانم این نقد جسم و جان را

گوهر چو غرق گشتی در لجهٔ محبت
هرگز مجوی ساحل این بحر بیکرانرا

جز وفاداری چه باشد در جهان تقصیر ما
در تو نگرفت از چه رو آه عالمگیر ما

در گدائی پادشاه ملک عشقیم ای عجب
کشور عشق است سراسر ابدی تسخیر ما

کس نداند چیست در این رمز و اسرار غیب
زاهد از روی ریا گوید همی تکفیر ما

ما گدایان لاف دولت میزنیم از مهر لب
از ازل گنج قناعت آمدی اکسیر ما

آهم از افلاک هر شب بر شود شاید زمهر
باد بر گوشت رساند نالهٔ شبگیر ما

دانهٔ خالش چو دیدم از طمع رفتم بدام
دانی ای پیر خرد در دام خود تدبیر ما

مدتی شد من ز سودای بتان دیوانه ام
چیست آن جعد مشکین حلقهٔ زنجیر ما

جور او چندان بردم تا که سر برزد خطش
چیست یا رب زان خط مشکین دگر تقدیر ما

گرم بازاری اگر جانا دل آزاری مکن
بشنو این پند خردمند از زر اکسیر ما

عیش پنهان مرا کی مدعی دارد خبر
زانکه یک شهر است غافل جمله از تدبیر ما

گفت گوهر کشتهٔ ابروی ای غم مخور
زنده جاوید باشد کشتهٔ شمشیر ما

تا برفشاند صبا طرهٔ جانانهٔ ما
برد یکبار قرار از دل دیوانهٔ ما

ساقیا گردش پیمانه مسلسل بما ی
تا که آباد بود این دل ویرانهٔ ما

سبحه دور افکنم از عیب مکن پیر مغان
چون بجامی بخرد سبحهٔ صد دانهٔ ما

در تو نگرفت مرا آه جهان سوز دریغ
بهمه ملک سخن رفت گر افسانهٔ ما

در سر کوی تو یکدم زنم از پادشهی
مدعی گوی به بین حشمت شاهانهٔ ما

زاهدان تا بدم حشر نیایند بهوش
جامی ار باده بنوشند ز خمخانهٔ ما

هر دمم هست مقامی که تو شاید روی
بغلط حلقه زنی بر در کاشانهٔ ما

یک دلی نیست در این شهر که ماند بر جا
فتنه بس میکند اندر بر شانهٔ ما

جان بشمع رخ دلدار چو پروانه بسوز
قابل سوختن ار نیست چو پروانهٔ ما

همه رنج است و تعب گردش این چرخ کبود
همه عیش است و طرب گردش پیمانهٔ ما

خون ما ریخت از آن ساعد سیمین دلبر
گوهرا چیست در این نعمت شکرانهٔ ما

دهد چون زلف نورها جمال میگسار را
بدر زد جامهٔ تقوی ز مستی هوشیار را

غلام چشم آن ترکم که در فن کمانداری
خدنگش میکند هر دم بخون غلطان هزاران را

سپاه خط زلفی چون سر گرفتی کشور دیگر
صلای خرمی میزن درین گلشن تو یاران را

اگر راه صلاح خود همیجوئی ز من از کف
مده تا آنچه بتوانی سر زلف نگاران را

مرا با طالع وارون بغلطانید کو چون
کمند حلقهٔ زلفش کشد چون بخت یاران را

بود جانهای عشاقان بجانان عرصه میدان
ازین نخجیر که روزی خبر ده شهسواران را

چه افتادی درین وادی ز رنج شیر کامی
گدایان را چه حدی خود زند ز تاج داران را

سلاح رزم جویان را میدان چه میجوئی
بیا تر چشم ترکان بین صف خنجر گذاران را

بنخجیرش دوان گوهر که صیادش بریزد خون
زصیدش آگهی نبود مگر میر شکاران را

کردی بغمزه تیز چو هر دم نگاه را
کشتی بعاقبت تو من بیگناه را

از چشم خود بپرس که شاهد بقتل ماست
از بهر خون ما تو بخواهی گواه را

گر قصد قتل ندارد سبزه چیست
چشمت بگرد خویش کشیده سپاه را

در کشور جمال توئی آفتاب حسن
کی دارد آفتاب دو زلف سیاه را

حلق

از دست هجر تو چه نمود راه وصل
ما را چه باک گر بنگاه تو کشته ایم
بر چهره تو چون شکن زلف عنبرین
بنگر بصف بسته مژگان چشم ما

دیتیر کی زلف تو گم کرده راه را
مژگان ناوک تو بیفکنده ماه را
دیدیم و هر زمان بکشیدیم آه را
نادیده گر صف سپه پادشاه را

در هر زمین که یار قدم می نهد بخاک
گوهر ز شوق بوسه زند خاک راه را

زنار زلف از ره برده است پارسا را
شاها ز روی رأفت بر حال ما نظر کن
خلق از بلا گریزد جوید ره سلامت
آیا کس از کرامت پیغام ما رساند
بر روی ما ز یاری از مهر یک نظر کن
از حد گذشت دوری داری اگر صبوری

با روی تو ندارد گل رونق کیا را
از قدر شه نگارا بنوازد ار گدا را
من بر خلاف مردم از جان خرم بلا را
برد ار گهی که زینت در وشش ملهوا را
کس از درش نراند از قهر آشنا را
زین پیش در فراقت طاقت نماند ما را

گوهر ز جان گذشتی از خود دیگر مزن دم
چون یک نگاه قاتل کافی است خون بها را

ساقی بیار باده که شد روزگار ما
ره بر بهشت نهادم و بر من نظر نکرد
می نوشم از نشاط که بر من بشورست
از چین سنبل تو شکایت کجا برم
طرف کله ز شوق برافرازم از سپهر
در اختیار خود نرویم از قفای کس

آمد خزان عمر و گذشتی بهار ما
آموخته که سنگدلی بر نگار ما
چون لاله داغ عشق خداوندگار ما
کان بی قرار برد قرار و شکیب ما
آن آهوی رمیده شود گر شکار ما
خوبان ربوده اند ز کف اختیار ما

منعم اگر

منعم اگر بفقر نمیداند اعتبار
در فقر و فاقه عشق بود اعتبار ما

گوهر سخن بگوی نمانیم ما اگر
ماند بروزگار همین یادگار ما

بوی زلف تو اگر شنوم از باد صبا
حیف باشد که تو جانا ننهی پای بخاک
دلربائی اگر اینست که داری بلکه
تا که عطار به بندد در کاشانه خویش
در ازل بسته دلم با خم زلفت پیوند
خرمن عمر مرا آتش هجر تو بسوخت

در ره باد صبا جان بنمائیم فدا
لایق این پای که ننهی همه بر دیده ما
یک دلی نیست که در شهر بماند بر جا
گره‌ای از خم آن سنبل مرغوله گشا
نقض عهد است تحمل نکنم بار جفا
چون شود وصل توام گر نشود راهنما

برگوهر سخن جرمی و معشوق مگو
شحنه شهر چکند قصه ز شاه و گدا

تا بتوانی بکش رطل و بط و جام را
تا که میسر شود باده خور و عشق باز
کعبه من کوی تو قبله من روی تو
گردن عشاق را زلف تو زنار بس
تاب و شکیب مرا برد ز کف شام هجر
خیز ز جا ساقیا جام بگردش برآر
روی خلیل مرا آذر اگر بنگرد
نعمت فردوس کی جلوه کند در برش
دفتر عشاق را نام تو طغرا چو شد

نیست بقا و ثبات گردش ایام را
کاتش سودای عشق پخته کند خام را
بهر طواف تو من بسته ام احرام را
باز چه سازد دگر سبحه اسلام را
برقع ز رخ برفکن صبح کن این شام را
تا بزنم پشت پای گردش ایام را
قبله نماید ز شوق بشکند اصنام را
دیده هر آنکس چو من روی دل آرام را
گوهر ازین پس مجوی ننگ شها نام را

دلا رلو

بپرید ور حشر شود کار چون اگر
مانند روز حشر تو بیم عذاب را

ذی رتبه و مقام کسی راکه پر ستیخیز
دارد نهاد دگشت و صلت ثواب را

خواهی اگر گره بگشائی تو از دلم
بگشا ز لباد و سنبل شکن تو تاب را

با پرتو رخ تو شبی گر بره مرو
پروانه سیر وصل تو گرم شتاب را

در مذهب طریقت ما کافرست اگر
از دست شاهدی نخورد زهر ناب را

دائم قسیم نار علی رغم دشمنان
آما بروز حشر نخواهد حساب را

بیذم بنوش تا که بشیر شود مده
زلف نگار از کف جام شراب را

هیهات زین خیال محال تو کو هما
هرگز نجست شاهین وصل ذباب را

مرا است حیف با این صورت افکنی تو نقاب
که آفتاب بیمثال کی شود زیر حجاب

بمحفلی که نماز حضور شمع رخت
چه میکنند حریفان بتابد از مهتاب

بچشمه لب تو آب خضر موج زنان
جماعتی بطلب جانب سر ده از بی آب

حواله قوت روانم نما بدان لب لعل
بس است تشنه لب سرد بی آب کی سیراب

تو موی بافتی و جان عاشقان بستی
چو موی بافتی ای خوبروی دی مهتاب

تو را چو غم که بساحل غنوده فارغ بال
که عاشقان رخت غرق گشته در گرداب

تو زخم گر بزنی به که دیگران مرهم
تو زهر گر بدهی به که دیگران جلاب

دو چشم شب همه شب از غم تو بیدار است
مگر بسحر ببستی بچشم کوهر خواب

دردی است فراق وی احباب
از جان گذریم ما ز نخوت

تن را کند ز وصل آتش آب
از دیده برون نمیکند خواب

ای محنت

نداند

دلا ز نور مشاطه نشاید چهر نکو را
ببستی باغبان حاجت چه باشد باغ مینو را

[illegible] چون کردی شکستی چهر ورو یاران
بلی موسی کند باطل طلسم دست جادو را

چو در رفتن نگار نداری تو غیر قتالی
بجز تعلیم خونریزی معلم چون ندادو را

مگو با غم که زرین عمر نشین با دلبری حرم
بسیار کس که از شناسد سنگ خارا لولو را

تو را از شعر عاشق اگر کنی از چه جای گر
تو را شعر و ز میدارم ندیدستی چو آن رو را

گذشت از نیمه آن نگشت لیکن با ندم اندرین حسرت
نهی قوت فرو نتوان دکاس اندر و بازو را

نشاید [illegible] عاشقی از بحر زر بسوی ایشان
ملامت گو اگر پند کند [illegible]

مرا از [illegible] خلاصی [illegible]
نجات از محنت شاهین چه ممکن [illegible] را

بگفتمی که هر آدرش قدم از عرصه عشق
که تیر غمزه ات از دمید آتش هلاکو را

کسیکه دید چه من روی یار زیبا را
ز دست داد دل و طاقت و شکیبا را

مکن تو عیب که دل داده ام بشیدائی
دمی نظاره نما دلبران یغما را

زدیده ام رغبت کرده ام دو جوی روان
بچشم من بنگر بدیده دریا را

علاج غمزدگان کن بصبر فرمائی
مرا مگوی که ممکن نمی شود ما را

ز نرگس سیهت پاسبان مانده شهر
زبس بغمزه زدی راه زهد تقوی را

جمال خویش چو یوسف ز پرده بنمودی
مجال شمع نماند عاشقان شیدا را

طراوت رخ تو میدهد بزیور زیب
چه احتیاج بزیور جمال زیبا را

تو گوهر چه سخن گوشه است طوطی طبع
روا رود [illegible] شکرخا را

بر [illegible] دل گشته [illegible] را
تا جهان عیان نظاره کنند [illegible] را

باب

ای سخت کمان سست پیمان | از کین چه کشی ز مهر در تاب
از خیمه برون خرام و بنگر | جانها بکف ایستاده اصحاب
سیمای جمال تا بلرزد | دلها بر خویشتن همچو سیماب
جز من که برابر تو میرم | کس تشنه نمرده بر لب آب
با پرتو طلعت تو خورشید | پرتو ندهد چو کرم شب تاب
دستم نرسد بوصل جانان | عنقاست همان که گشته نایاب

بر یاد لبان آن پریوش
گوهر تو بنوش باده ناب

ای که کس از چشم مستت در جهان هشیار نیست | فتنه کم کن زانکه مستی در خور بیمار نیست
گفته بودی جان سپارم در سر سودای عشق | در سر بازار معشوقان بجان مقدار نیست
نی ز چشم ما بتنهائی ربودی خواب را | کس نه بینم کز غمت شب تا سحر بیدار نیست
هر چه شد مهرم فزونتر جور تو شد بیشتر | هیچ عاشق در بر معشوق چون من خوار نیست
گر تو انکار نظر بر روی خوبان میکنی | من همی گویم که بهتر زین در عالم کار نیست
دردها دارم نهفته اندرین دل هر کسی | چهره زردم ببیند داند حاجت گفتار نیست
کار جان گر گرم بازار در عالم لیک | هیچکس را دیده در جهان مانند تو بازار نیست
باغبان را گو ز خجلت در ببندد گلستان | هر که دیده مستی چنین گل حاجتش گلزار نیست
خواب چون آید بچشم تر که دور از روی تو | سینه بشکافند ز غمت بر دیده‌ام مسمار نیست

گوهر مسکین کجا وصل تو خواهان بلا
زانکه در بزم شهان هرگز گدا را بار نیست

کیست این سرو که از خانه ببستان شده است | کیست این ماه که در شهر درخشان شده است

برده

آن پری کیست که در دیده همه پرده در است | که در اوصاف رخش خلق حیران شده است
کیست آن لعبت فرخار که از مجلس بیشتر | هر طرف کرده نظر ملک بدخشان شده است
کیست آن فتنه که هر جای که بنهاده قدم | بهر خاک قدمش جانها قربان شده است
این چه شور است که افتاده مگر جانانی | ز عاشقان برده دل و در طلب جان شده است
آنکه آراسته شد مملکت حسن بدو | آنکه در کشور دلها همه سلطان شده است
شب هجران تو پایان نرسد لیک مرا | عمر از حسرت روی تو بپایان شده است
دعوی عشق مکن یا ز سر جان بگذر | هر که در عشق ز جان بگذرد آسان شده است

نیست ... که کند نغمه سرائی بلبل
تا که گوهر [illegible] شده است

نرگس فتان تو فتنه دین و دل است | پای صبوری مرا ز غم تو در گل است
کرده ام اندیشه جان تا بقدم ریزمت | باز بدیدم که جان تحفه ناقابل است
خواهی اگر از جفا کشتن عشاق را | حاجت شمشیر نیست غمزه تو قاتل است
حاصل این زندگی نیست بجز وصل دوست | دیر برآید ولیک آنچه مرا حاصل است
با شدم امیدها تا که بخیزد ز جا | پیش عزم و تیغ تو هر حجبی حایل است
جان بره است داده ایم سهل بود این ولیک | دل ز تو بگرفتنم سخت بسی مشکل است
سوختن تن و جان ما در طلب وصل یار | دلبر طناز ما چند ز ما غافل است

گوهر اگر عاقلی غیر ره عاشقان
راه دیگر ... باطل است

دلبر ما گر ز دلبران همه نیکوتر است | سرکشش و قال و سخت خو نخورد و بدخو است
بوی عبیر آیدم مگر که همت | باد صبا را گذر بر آن خم گیسوست

هر که بنیاد فرو محضر شاهان
تا که سرو جهان ببیک شاز قیام
هیئت تعجب بتا ببادیه عشق
تا نشینی شبی دمی بکنارم
تا که صبا طره تو کرده پریشان
چند تغافل کنی بتا ز نیازم

شب همه شب از غم تو نیز بهر روز کوست
چشم امیدم مدام بر خم ابروست
کر رم شیران نز حمله آهوست
دیده ام از حسرت قد تو یکی جوست
حال پریشان مرا ز سنبل جادوست
این دل سخت مکر ز آهن و روست

مات شود در برت چو با تو نشیند
گوهر اگر در زمانه شخص سخنگوست

دلبرا دلها همه در حیطه تسخیر تست
در ره عشق تو باطل گشت هر تمهید من
جای آن دارد که تا جان برافشانم برت
حاصل عمر گرامی دیدن روی تو بست
بهر جان بازی بجانان اینهمه تعجیل من
داده ام بر حسن لطف این دل دیوانه را

آفتاب ملک خاور نهار روی عالم گیر تست
زانکه قتل من بتیغ ابروان تقدیر تست
زنده جاوید گشت آنکه کشته شمشیر تست
زانکه هر حسن معانی جمله در تصویر تست
بهر قتل عشقبازان اینهمه تاخیر تست
آنکه در بند آورد دیوانه زنجیر تست

از نگاه چشم مستت هر طرف داری قتیل
بوالعجب نی گوهری گر گشته از نخجیر تست

گردش چرخ سست بنیاد است
گفت استاد عمر جام بگیر
تا شوم مست تا بلبلم از هم
هر که از باده شد مدام خراب

باده آور که عمر بر باد است
مر مرا پند پیر استاد است
گرچه زنجیر جبر بغداد است
او ز شر زمانه آزاد است

لذت

لذت عمر جاودان دارد
خیز و بخرام تا ز جان گفتهم
وصل شیرین بکام خسرو شد
صد هزار آفرین بدان مادر
عاشق روی خویش را کیدم

در ره دوست هر که جان دادست
هر کجا یکه سرو شمشادست
درد هجران نصیب فرهادست
یاد از آنکه حور عین زادست
دستگیرش ز پای افتادست

شب همه شب درد دوری تو
کار گوهر فغان و فریادست

ای پیک پی خجسته که داری پیام دوست
گر خون ما بغمزه بریزد سزا بود
بودم اگرچه خسرو ملک وجود خویش
سر بر نمی‌کنیم اگر چشم ما کند
سر تا بپای گوش شدم اینهم در انتظار
عمری بدین امید شب و روز در کمینم

باز آی تا که بذل کنم جان بنام دوست
دانیم قدر خویشتن و احتشام دوست
اینک شدم بصدق و ارادت غلام دوست
بر عاشقان چه فرض بود احترام دوست
تا بشنوم از آن لب شیرین کلام دوست
تا کام گیرم از لب یاقوت فام دوست

این افتخار بس بجهان گوهر انورا
کاندر ره وی جان و دل شد مقام دوست

چو دلها برده ای لبت شاه بتهای ابروست
گرفتن چشم از صورت نگشتی ز آن
توای سرو سمن بویم نشستن یکدم پهلویم
ندیدم در ختا جز تو بغیر از تو نشستن
اگر میل آن باشد بهر جا و بهر سوئی

خوشا بختار بخت از غمزه غزال چشم جادوست
بخوبان تا نظر کردم ندیدم خوشتر از روست
ز شوق روی گل بو بیت کنم هر دم گل بو بیت
ندیدم در قصب روی بغیر از قد دلجوست
مرا تا جان بود در تن بود میل دلم سوست

زدرگاه وصال خود مرانم ای حبیب
که فرسوده برون گشتن ندارم از رقیب

ازان ناوک نشینم من سلامت تن درین کشور
زبس خستی تو جانها را ز تیر چشم آهویت

رخ خوب تو چون دیدم تورا از جمله بگزیدم
زخوبان برگرفتم دل نهادم در حرم سویت

بدرد و غم تو مگذارش مباز ازین دل ار گشتر
که شد از جان و دل گوهر اسیر خال هندویت

نه که در پیش توام دیده زغم پرخون است
آنکه دور از تو بود حال پریشش چون است

هر که فکند نظر شام بدان طلعت روز
طاقتش مقبل و بخشش بیقین مجنون است

همه کس سلسله افتاد بسی شورش عشق
آنکه بدنام بشهر شهره شدی مجنون است

هر طرف کرده نظر خال و خط و طره تو
دست تاراج گشوده است مگر شبخون است

عاشقان خارج ازین سلسله دانند همی
هر که از حلقه زلف سیه بیرون است

چند پرسید مرا حال دل حیرت در عشق
رو بپرسید که این حال ز غمش خون است

مهر کاهد ز جفا چون ز جفای تو بدل
عشق هردی تو مرا روز بروز افزون است

گوهر از دو جهان کوی سعادت به بود
هر که با دلبر خود شام و سحر مقرون است

ای یار خوش سرشت که جورت مرا نکوست
گر غم نخوری نه دیگر جای گفتگوست

دارم امید آنکه نهم لب بلعل تو
گرچه زند بمرگ که از خاک آن سبوست

عجز و نیاز من نکند در دلت اثر
جانا مگر که این دل تو از سنگ یا روست

هیهات اگر که دامن عشقت نهم ز کف
تا جان بود مرا بی وصالت جستجوست

باغ خلد حور عین نظر نگذرد اگر
عقلم دهد گواه که یار جلوه از اوست

گوهر بدار پای مبادا که لغزدت
راهی ز سلسله عشق او زنجیر ز موست

دل که افتاده بدان طره سنبل شکن است
هر کجا شام شود بهر غریبان وطن است

ترسم آخر فکند جوش در آن عرصه بجاه
این دل آشفته که بقصد وطن است

تا فتاده است بخم زلف تو در دست صبا
آنچه ناید بنظر نافه مشک ختن است

مکن اندیشه ز خونم تو که در روز شمار
آنچه محسوب نکردد بیقین خون من است

هر کجا زلف تو گیرم گره اندر گره است
هر کجا روی تو بینم همه من اندر من است

سوخت پروانه صفت جان تنگ تو سیم چنز
غافل از یار بود گر خبر از خویشتن است

دهن تنگ تو تنگی ز دل آموخت همان
تا نگوئی تو سخن هیچ ندانم دهن است

عشق را شعله زد و دود فرق عشاق بسوخت
کانچه در هیچ نیاید سخن کوهکن است

عشق با وصل نیامیخته هرگز گوهر
عاشق و صل بجان تو که اینها سخن است

چون بسته جان و دل بخم تار موی دوست
عیبم مکن که میروم دل بسوی دوست

زاهد بهشت و حور تمنا کند اگر
ما را بهشت نیست بجز خاک کوی دوست

در روز رستخیز برآرم چو سر ز خاک
خیزم نسیم زد و کنم جستجوی دوست

خونم بریخت یار ز مژگان اگر چو پاک
بار دگر چو زنده شود جان ببوی دوست

بر طبع من اگر نشدی یار چاره نیست
الا بر آنکه صبر نمایم بخوی دوست

جان میدهم ز شوق بشکرانه ار خشم
بینم بکام خویش چو روی نکوی دوست

حمد خدا که نیست درا با یم ما و یار
فی بلبلی چو گوهر و فی گل چو روی دوست

ماهی چو ماه من بهمه روزگار نیست
سروی چو سرو من بهمه جویبار نیست

مستم اگر ز باده عشقش عجب نیست
برستیم عجب که ز رنگ خمار نیست

دل چون فتاد در خم زلفش قرار نیافت
دادم زمام عقل بدست عنان عشق
کردر سر سلطنتی آمد چه سود
کی کس بلد شود که فروشد به بحر عشق
کر ناله دلکش است در اطراف جویبار

منت خدای را که دلم بیقرار نیست
در کار و بار عشق مرا اختیار نیست
آن شد که چون تو ماه وشی در کنار نیست
بحریست بحر عشق که هیچش کنار نیست
پروی مه‌وش تو مرا خوشگوار نیست

برهر گلی نغمه سرا بلبلی ولی
در گلستان عشق چو گوهر هزار نیست

ای سلسله جانها گیسوی چو چوگانت
دلها ز خم زلفت چون برگ فرو ریزد
شام همه سر بر زد در کشور و صبح ما
بر شوق بیفزودم چندانکه نظر کردم
پیوند که سخت آید هیهات که سست آید
در بند برازادی حسرت نبرم هرگز
تا روی تو را دیدم روی از همه پوشیدم
لعل تو مسیح اندیش زلفین تو کافرکیش

سرها نگر چون گوی افتاده به میدانت
گر باد صبا خواهد شد سلسله جنبانت
چون کوکب بخت ما سر زد ز گریبانت
دل سیر نمیگردد از سیر گلستانت
گر زنو صالت نیست خو کرده به هجرانت
فرخنده دلی باشد کافتاده به زندانت
دامن‌کش از دستم در دست تو دامانت
خود هم بندیدم هیچ از کفر و مسلمانت

از طعن حسود ای دل چندین ز چه اندیشی
چون گوهر اگر پیوند داری ای جانانت

مرا سریست که افکنده ام ز مهر به پایت
چگونه میرود از سر خیال روی مه تو
خطاست آنکه کنم جان خود نثار ره تو

ز انفعال چه سازیم بتا که نیست سزایت
که بسته جان و دل ما به جعد غالیه سایت
روا است آنکه شود جان عالمی به فدایت

هزار جان

هزار جان سپه و زمین نه لیست
بجاست گر من خسته لطف تو بینی
شهان بحال گدایان خود کنند عنایت
مرا گناه نباشد که رو بسوی تو آرم

مستی بزم گر ز لعل روح فزایت
که از جفای تو بیرون نه رفت هوایت
تو شاه کشور حسن و منم کمینه گدایت
تو بسته جان و دل ما بکش بندی زلف رسایت

سزاست گر نکند چون بحال خود گوهر
ندیده از تو وفا ساخته بجور و جفایت

ای زنده کاروان دل از نسیم پر رحمت
کام مراد از تو نی در دم مراد از تو نی
گر تو نپرسیم از جفا مینکشودی ای صنم
خسته هجرت ای صنم که نبوازیش از کرم

گر نشنویم چه غم مرا زنده شوم بیمنت
نه نشود چرا ختم تا نهی تو مرهمت
نیک نگه ز رخ تو من هم ندهم به عالمت
چند گدازی از جفا عاشق خویش در غمت

گوهر اگر نکشته چشم مست او
کرده مرد و زلف او از چه کشاکش ملامت

ز بی وفائی این جهان بمن تنگ نیست
دلت نسوخته بر اه سر دو چشم ترم
مرا سریست که کردم نثار خاک رهت
مرا که جام طرب خالی است و دل پرخون

اجل کجاست که زین زندگی مرا ننگ است
مگر دل تو نگارا ز روی یا سنگ است
زچیست با منت آئین کین هزار نیرنگ است
ترا چو غم که بجام شراب لعل رنگ است

ز بی صلاحی پیکار و سیر ...
اگر بگوهر ... ترا سر جنگ است

ابرس است

روی تو به از هزار خلد برین نیست
با همه بدعهدی تو بگذرم از جان

دوزخ نیم بالله از بهشت برین نیست
گر تو بگوئی که رسم مهر چنین نیست

اهل ابن

ما هم

تا خم ابروی تو مقام دلم شد — راحت از زهد دلم که گوشه نشین است
دیده تمنای یک نگاه تو دارد — گرچه نگاهش نگاه باز پسین است
دل ببری از کف و نگاه نداری — رسم وفاداری ای نگار نه این است
غایت مقصود ما است دیدن رویت — نی غم دنیا مرا ولی غم دین است

چند تغافل کنی گوهری که ندانم
با غم عشقم بروز کار قرین است

یارب این شمع شب افروز که جانان منست — زچه رو در طلب سوختن جان من است
آنکه دارد در رخش مجمعه زیبائی را — چو غم از حال دل زار پریشان من است
بهر تماشای گل و لاله مرا حاجت نیست — چون خط طلعت او سوری و ریحان منست
بارخ انور شمع بمحفل مفروز — زانکه شمع رخ او شمع شبستان من است
حاصل عشق بتان خود همه جان کاهی است — عقل در باختن دل و جان زچه حیران منست
دردهاست بنهادی بدل اندر ره فراق — کی دیگر درپی کوشید که درمان من است
یار زیبا رخ شمشاد قدم هر چه کند — نتوان دم زدن از جور که سلطان من است

گفت گوهر نه دل است که در بند بلاست
ای دو صد یوسف مصری که زندان من است

تا نگه آورده دمت تو نشسته است — چون متحمل شد هم از تو جان کند
منت کوی بتان راه بردن نتوانم — حلقه گیسو مرا پای بزنجیر بست
روی تو گر بشکند پرتو خورشید — رونق بازار سحر خنجر بشکست
بوی ریاحین چو خوش سوزدم مشام — دوش چو دیدم بخواب ...
از نسود ... چشم تو سحر آفرین — رونق بابل چراغ غمزه تو گر دل بست

حسن

حسن تو شد متفق با ملاحت با — این تبسم دلبر داین تبسم جان بخش است

زلف تو تا سجده گرد شمس روی تو را
گوهر از این زاهد و بت پرستی آتش پرست

کیست آن لعبت شیرین که پریوار برفت — که قرار از دل و آرام بیکبار برفت
کیست آن شوخ دلارا که خرامید بباغ — آب گل ریخت غم زد تو گلزار ببرد
هر که سر داد بتو را کار خود آسان بنمود — هر که جان برد زکوی تو گران بار برفت
گر دم از پی جو با جهان معذورم — هر که دل داد زکف از پی دلدار برفت
هر که از اهل ورع حلقه زلف تو بدید — سبحه انداخت زکف از پی زنار برفت
شاهد مصر مگر جلوه کنان میگذرد — هر که بشنیم بطلب بهر خریدار برفت
هر که آمد بطلب کاری تو گر چه عزیز — عاقبت از سر کوی تو چنین خوار برفت
تاری از زلف تو افتاد چو در دست نسیم — نرخ نبت بشکست رو تو تا تاتار برفت
حور از باغ جنان جلوه نمود است مگر — خلق یکسر شده بکف جان پی دیدار برفت

عشق گوهر برخ خوب تو پنهانی نیست
داستانی است که بر هر سر بازار برفت

یک بوسه از دو لعل درخشانم آرزوست — یک قطره می زچشمه حیوانم آرزوست
ای خوب روی روی مه از ماهتاب تو — یکدم زشوق سیر گلستانم آرزوست
بر دو چشم دو دیده از آن بر نگاه تو — تیری بدل زناوک مژگانم آرزوست
اندر زمانه این دل افکار کامیاب — یکدم زوصل خسرو خوبانم آرزوست
سودای یار برده اگر از دلم قرار — زین بیش بیقرار بجانانم آرزوست
عیبم مکن اگر بجهان سکینم کند — عفو گنه زقادر سبحانم آرزوست

مرزند

من بنده و باده خوار خراباتیم اگر | لطف کرم زیاده عمر انم ار زیست

گوهر تو را اگر بجهان چیست ارزش و
نکشن خیال زند آنم ار زیست

این بوی روح پرور از آن کوی دلبر است | گر نکهتش مدام مشام معطر است
با اینهمه حلاوت نا گفته سخن | گویا که با کلام تو اعجاز شکر است
ناخورده می اگر چه ز لعل لبان تو | شوی هم نخورده که به زاب گوهر است
دی چون ز روی لابه گرفتم دو زلف تو | از نکهتش هنوز دو دستم معنبر است
مانم بدهر زنده جاوید گر بکم | لعل لبت دو چشمه حیوانش اندر است
گفتم که راهزن سر زلف تو شد مرا | نی نی غلط که رشته زلف تو رهبر است
سازد چو چاره دست نشوید گر | آنرا که در جهان چو تو یار ستمگر است
دیگر برو زکار چه خواهد ز کرد کار | آنرا که در برش چو تو یاری سمنبر است
منعم مکن ز خشمه لعل لبانت خوشتر | قوتم مرا حواله بیاقوت احمر است

بخشش یقین بقرب سعادات بود قرین
چشم عنایت تو اگر سوی گوهر است

مهی که مطلع خورشید از گریبان است | بغمزه آفت دین و بلای ایمان است
حدیث مشک و خطا نزد زلف و گیسوش | خطا است مشک خطا را نه قدر چندان است
بیکنظر بربود از دلم قرار و شکیب | ز جور او چه بگویم مرا بلب جان است
ز ناوک مژه صید دلم نمود چه سود | چو من فتاده بدام غمش فراوان است
بجوی یکسر موئی که نیست آشفته زلفش | جهان چو کوی حرم گیسوش چو چوگان است
اگرچه شاهد رعنا بشهر بسیار است | ولیک او بصفت پادشاه خوبان است

چگونه

چگونه نسبت حسنش بر آفتاب دهم | کی آفتاب چه او در جهان جز ابابیست
کسی که روی نکویش بدید در همه عمر | نه آتشش هوای گلستانش سیر است
شگفت نیست دلم ار او فتاد در چه سحر | هزار یوسفش اندر چه زنخدان است
هر آنچه باز بگویم ز حسن و طلعت او | هنوز هیچ نگفتم که بیشتر ز آن است
اگر ز پرده نمائی ... | هر آنکه حسن و جمال ترا بگمان است

ترا است همی ار گوهر از بهر منزل
ز جور یار شکایت نه کار رندان است

فتنه بس میکند دو بیمارت | آمدم زنجیها بزنهارت
بندگانیم جان و دل در کف | می نخواهیم غیر دیدارت
عقل دیوانه میشود بخیال | نگذارند اگر بدیوارت
گر نمائی تو رخ بطلعت تو | سجده آرند بتان فرخارت
شکن زلف بر گشا و به بین | صد دل او بحیله هر تارت
میبرم زنجیر و چشمه زنهارت | بدهم جان و بکشم بارت
زان دو لعل لبان بگو سخنی | همه گوشیم بهر گفتارت
تیر مستت نمیکند چه خطا | پس چه خواهد نمود هشیارت
گر محیز شوم بجنگل برین | ندهم سایه ز دیوارت
چین و تبت بهای موی تو نیست | من بر او رشیه خریدارت

نکند از روی جور این گوهر
که ببوسد لب شکربارت

یاران شب هجران مرا زان شکر نیست | کین ناله سوزنده ما را اثری نیست

صحبت

صاحب نظران حسرت دیدار تو دارند — از آنکه نظر با تو ندارد بصری نیست
شاید که تو پای دلم اندر خم گیسو — زان بسته ام هر چه بجویم خبری نیست
کی کرده خیال رخ خوبان بدلم ره — با لشکر عشق تو مکان دگری نیست
نظاره رخسار دلارا چو متسع — چون دست حمایل بمیان کمری نیست
چندان که بدیدم ز المی آتش دوری — از آتش سودای تو سوزنده تری نیست
زان پیش که پیچیدم شکن حلقه زلفت — پند اشتم از حال من آشفته تری نیست
او بسته در پای تو گیسوی تو دیدم — گفتم که بیفکند بدین پای سری نیست
زابروی کمان گر کشی ای ترک سیه چشم — جز سینه ام آماج به تیر تو سپری نیست
خیل سپه انجم زلف تو ره بست — چندان که بدان حلقه صبا را گذری نیست

گوهر بجهان چند زنی لاف محبت
در عشق تو را غیر وفا هیچ هنری نیست

آئینه حسن تو حیف که زنگار گرفت — سبزه بود که پیرامن گلزار گرفت
خواست دل دانه برد رشته دام خم زلف — دزد دیدی که نگارم لب بازار گرفت
بار آن منظره چشم تو پیرون ز همی — دور این منظره را از مژه ام خار گرفت
خط مشکین تو چون متفق زلف شدی — ملک چین برد و ختن و تبت و تاتار گرفت
غمزه چشم تو دل برد بیغما ز برم — مست دیدی که بنیرنگی هشیار گرفت
اشک خواهد که بپارد دل سنگ تو بره — زان سبب سیل سرشکم ره کهسار گرفت

روی تو دیده هزاران دل از زلف و چه عجب
گوهر از سبحه بینداخت و زنار گرفت

با پرتو جمال تو عکسش بجام ماست — بجشم قرین و نعمت و دولت غلام ماست

رمز بیت

رمز بیت باده را ز حلال و حرام پیش — با تو حلال گشته و بی تو حرام ماست
ما را ز درد هجر نباشد شکایتی — کامی از وصال تو خود عین کام ماست
هر خیز ای ندیم نشان شمع را فرو — چو بزم روشن از رخ ماه تمام ماست
ما را چشمه لب لعلت مقام شد — افضل بس که چشمه کوثر مقام ماست
کر با تو ام بخلد نجویم جمال حور — چون آفتاب روی تو دار السلام ماست
حاجت بهر دو کون نباشد دگر مرا — کان کباب جو شنجرام گرفتار دام ماست
ما را بصبح و شام نباشد تعلقی — روی تو صبح روشن و زلف تو شام ماست
امروز ما نه عاشق و رندیم از ازل — منشور عشق بازی و رندی بنام ماست

گوهر اگر چه نیست ترا لؤلؤ و گهر
خوش دلنشین که لؤلؤ گوهر کلام ماست

شکسته شد دلم ای دوست از آن اشک — بمیان تو که لاغرترم از موی و میانست
آمله دل من زانکه روی تو هست کرد — بس کند خویش ملامت چو به پیوند بتانست
آدمی نه ملکی نه بگمانم که تو حوری — که خداوند فرستاده ز فردوس جنانست
عهد کرده که بپوشم نگه از روی تو نام — نگران میکندم گوشه چشم نگرانست
دیده را دوخته اندر رخ زیبات ولیکن — بر دلم تیر تو بنشست و خطا کردن آنست
هر چه بینم رخ تو شوق فزونست همانا — بگمانم که تو را هیچ ندیدم بجهانست

تو که در وهم نگنجی نه عجب هین گوهر
با همه شد زبانی نتوان کرد بیانت

سری نهاده بکف ره نهاده میرنست — زهی سعادت اگر او فتاد بچو کاش
بر ستی که نخواهم بریدار تو امید — بدوستی که نخواهم شکست پیمانش

اگر

چشم تو بتا مست ولی تیر بدست است   باکش نه کمان آنکه ازین تیر بجست است
از ناوک چشم تو گریزم بسوی زلف   زیرا که سر زلف چو زنجیر تو بست است
چون دید مرا زار بسی بنمود بغمزه   از چشم اشاره که کنیت ز رخت است
گفتم که گریزم زدم ناوک تیرت   اکنون نه ازین پای مرا زلف تو بست است
گر راه ندارد دل خسته بتو سبب چیست   مانند دلم حلقهٔ زلف تو شکست است
گر شسته بکوی تو فتاده است عجب نیست   دارم عجب از آنکه ریحان تو رسته است
حاشا که چو رو تو بنالم من ازان رو   مهر من و حور تو از روز الست است
جنت بر طلعت زیبای تو زشت است   طوبی بر قامت رعنای تو پست است

روی تو بود آتش و زلف تو چو زنار
گوهر یکی از هندو و زنار پرست است

نیست ره حق بغیر راه محمد   خلقت کونین در پناه محمد
می نبخوری خدا قسم بشب و روز   گر نبدی سوی روی ماه محمد
نیست تعجب که ممکنات دو عالم   گشته بپا از یکی نگاه محمد
بی شک و شبهه کلام خالق یکتاست   هرچه برون آید از شفاه محمد
نعمت دنیا برا و نبود سزاوار   روز قیامت نگر تو جاه محمد
فرشش چه باشد بجنب رفعت عرشش   عرش کمین پایه تختگاه محمد
داده خدا یجهان قدر و جلالت   قاب و قوسین بارگاه محمد
جمله ملائک همی کنند تنزل   تا که ببوسند خوابگاه محمد
گر نبدی دین حق رواج نگشتی   هست در ایزد خدا گواه محمد
بهر شرف انبیای حق بخواهند   تا که بگردند خاک ره محمد

نیست عجب آنکه گوهر نگینی
غرقهٔ عصیان و روسیاه محمد

آنکه در لعل لبش چشمهٔ حیوان دارد   چه خبر از دل سوزندهٔ عطشان دارد
هیچ کشور بجهان گرچه نشاید پیشه   خنک آن کشور دل را که تو سلطان دارد
خاطر جمع مرا کرد پریشان غمش   آنکه بر چهره سیه زلف پریشان دارد
هر که گوید سخن مشک خطا کرده خطا   مشک با طرهٔ تو قدر نه چندان دارد
بتماشای قد سرو و صنوبر نرود   هر که در خانه چنین سرو خرامان دارد
هر که با لعل لبش عشق نهان میورزد   بغلط گر دگر او زندگی از جان دارد
از کف خلق نرس بجه بعیاری دل   گویم ای حور و پری شور بزندان دارد
شاهدان گر همگی پادشهانند ولی   جلوهٔ حسن ترا کی همه خوبان دارد
نعمت جنت و فردوس تمنا نکند   هر که در خلوت انسی چو تو جانان دارد
شیوهٔ دلبری و رسم دل آزاری را   جمله بر غمزهٔ آن نرگس فتان دارد
آنکه از حسن و ملاحت دل خلقی بجهان   همچو گوئی بخم زلف چو چوگان دارد

خلق دانند که من شیفتهٔ گشتم لعلی
که چو گوهر بجهان بلبل دستان دارد

ترسم که دل هر آنچه ز غم بیشتر شود   سودای لعل یار در او بیشتر شود
خواهد دلم ز بهر تماشای آن جمال   از فرق تا قدم همه عضوم بصر شود
مملو بود ز عشق تو جانا درون دل   هیهات که عشق روی تو از سر بدر شود
شوری که در سر است مرا دانم عاقبت   پرده ز کار افتد و رازم سمر شود
تیر مژه بنه تو برابر روی چون کمان   تا جان و دل برابر تیرت سپر شود

شبها که همچو روز کنم تا سحرگهی / آهم ز درد هجر به فلاک بر شود
دست دعا برآرم هر شب بر آسمان / تا دستها شبی بمیانت کمر شود
برخیز ای ندیم به ایشان شعر او / از بهر آن مباد رقیبی خبر شود
هر چیز راست جوهر اصلی در اختر او / هر سنگ و خاره کی بزمانه گهر شود

گوهر هر آنچه بد برسد از چشم کس مبین
هر نیک و بد ز کلک قضا و قدر شود

آهوی چشم تو جانا کار شیران میکند / بسکه خلقان را بخون خویش غلطان میکند
زلف تو دیوانه می‌بینم ولی در حیرتم / عقل را دیوانه چون یغمار زنان میکند
دل بعیاری رباید از کف و در دلبری / چون پری خود را ز چشم خلق پنهان میکند
طاقت زین بیش ندارد کس در روز مصاف / زلف نازد گستوان آهوی ختنان میکند
دل ز کف تنها نه عالم ندیدیم یاری / بسکه با مردم ز چشمش مکر و دستان میکند
تاب اینهمه ندارد ره دلها میزند / جان بیغما می‌برد تاراج ایمان میکند
تا که دلها را بدام زلف بازد چو گوی / زلف عنبر را بچهر خویش چوگان میکند
آنچه باد نو بهاری میکند با گلستان / وصل آن شاهنشه خوبان بما آن میکند
باد هرم ناید کزین غوغا بر آیند خلق / تا که دستان آهوی چشم فتان میکند

گوهرا غمگین مشو زین ره که امید بقای دون
باده عشقش بجسم شخص ناران میکند

کسانکه در سر سودای دل ز جان خیزند / هزار فتنه ز عشق تو رخت بر انگیزند
تو غنچه بجز شیرین نگو که عشاقان / در عشق طلعت تو هر یکی چو پروانه زنند
امید نکسلم از حلقه‌های تابان / اگر ز ملق مرا تا ابد بیاویزند

بوشاه

پادشاه حسنی و خوبان تمام مظهرت / تبان شمشیر اگر جملگی دل او ریزند
ندانمت ملکی یا پری که خلق ز جانت / بدامن تو همه دست عجز او ریزند

نزن تو تیر جفا ز اکوهری که میسم
چه صیدها که ز صیاد خویشتن بگریزند

خاتم لعل تو اعجاز مسیحا میکند / بسکه جانها را بدم از بوسه احیا میکند
در جهان دائم قیامت غیر از قامتش / خود خرمی را ز نخشر و حشر تمنا میکند
بکنه رد در هر کجا هر جا که پیدا یار / از نگاه چشم مستش بس که شیدا میکند
پیکری دارد حریر و لیک از جای دل / در حریر خویش پنهان بس که خارا میکند
عاشق از جور رشک چه زد آنکه از بیاد جمال / با رقیبان مهربان کین با احبا میکند
تا بیابم وصل جانان دیرگه شتم ز جان / هر که از جان بگذرد دیگر چه پروا میکند
عاقبت سر افکند در پای جانان همچو گوی / هر که با چوگان لعبت سودا میکند
بوستان پر کند سرو از نو بستان / هر که آن سرو خرامان را تماشا میکند
عشوه آغازد چو بر خلق جهان از جانبی / هر که دارد دین و دل با خویش یغما میکند
سرو را ماند که اندر بوستان گیرد وطن / ماه را ماند که منزل در ثریا میکند

بارها گفتم خرد خوار آمد در دست دل
گوهرا این دل تو را در عشق رسوا میکند

آنچه از عمر بشر دیدیم شب دشمن بود / تا دم صبح لبانم لب بوسین بود
شمع فرسوده دلی تا سحر بستر تن / روشن از شعشعه مهر و مه پروین بود
دامنم بود پر از لاله اندر غم کلک / گر دمم رشته از سلسله پرچین بود
کس نداند که چه دیدیم از این جور رشت / حاصل عمر که دیدیم همه بیتی این بود

بسکه

بسکه بوئیدم و بوسیدم و چیدم ز لب — نفس از رایحه طره او مشکین بود
گاه اخر من ز نسیم نفسش مرا بستر شد — گاه ان گیسوی پرچینش مرا بالین بود
گشتم از بوی خوشش مست از خود نه عجب — چون در اغوشش مرا خرمنی از نسرین بود

گوهرا کام تو را دادی ز جان بستاند
دلبر ما به شوخی گفت که از کابین بود

انجم زلف مسلسل چه پرده ز سر افتاد — گفتمش شام و سحر باز هم آغوش افتاد
انچنان مست شدم در رخ انجم جمال — که مرا هستی و جنس و دو کس فراموش افتاد
صبح و شام و مه و مهرم بگشادی نظر — تا مرا چشم بدان زلف و بنا گوش افتاد
زهر گر یار دهد به که رقیبان تریاق — هرچه از دست دلارام بود نوش افتاد
هرکه خورد اب حیات از دو لب روح فزاش — مست از باده لعلش شد و مدهوش افتاد
مرحوا نشکیبی یار یک شبی ز جفا — یادم از پادشه ترک سیاووش افتاد

نیست از ضعف مرا طاقت یک اه دیگر
گفت گوهر مگر از عشق تو از هوش افتاد

تا نخوهد مژه چشم تو جانان کزرد — بر دلم دشته از خنجر بران کزرد
شاه مصر برخ افکند از شرم نقاب — شاه حسن من اگر جانب کنعان کزرد
زلف و خالت بنما تا همه اهل ورع — زلف زنار کند از سر ایمان کزرد
شهری اندر هوس قد و رفتار روانند — کس بیاد تو ندانم که ز یاران کزرد
سر جان باختن لب بر گوی نگار — هرکه از فتنه ان نرگس فتان کزرد
بسته پیمان ز ازل با سر زلف دل من — مرد ره نیست اگر از سر پیمان کزرد
پای از دائره عشق تو بیرون ننهم — بر سرم تیر بلا گرچه چو باران کزرد

نظری برخ گوهر مکن امید مقرر بس
تا در املاق سر از افسر سلطان گذرد

ای قمر لپذیرای سپر هوس مند — شاخ امید مرا هجر تو از بیخ کند
چون زره هم بگذری اشم و خرم زنی — تا برهم از وفا بود لب پیوسته به همند
خانه صبر مرا عشق تو کرده خراب — گردن جان اهل زلف تو لب بستی بهند
رشته مهر تو زنار اسلام ازگه یکر — گر تو بری مرا از گیر ...
رفت بسی لها کین ایشید — لب گشا تا ز دندان [illegible]
سر حد عشق تو — زهر فراق تو چون راه وصل تو بید
داروی دفع غمی قوت جان دهی — ای رخ خوب ترا هیچ مباد اگزند
تا نظرم او فتاده بر رخ زیبای تو — سر فکنده [illegible] نهادم

در رخ خویش مشتری
گوهر با یشسته به طلعه روشن بلند

هرکه بدان دام زلف دانه خال تو دید — پای ز غم بر نشد دست ز جان بر کشید
هرکه چو من یک نظر چهر تو نظاره کرد — جان گران مایه را در قدمت گسترید
دوش مرا صحی داد عشق تو پند — تا که جمال تو دید دست بدندان گزید
زهر بجام از نهی از لب تو بباید گرفت — بوسه بجان از دهی از تو بباید خرید
مجلس انسی مرا کی دم ارزد — غیر من و دلبرم کس نبود خبر نبید
از نفس صبحگه دم مسیحا بخواست — تا که نسیم تو بود انکه بجا نها وزید
بود خیالم در عشق چند شکیبا شوم — پیرهن صبر را عشق گریبان درید
تا بدم رستخیز هوش نیاید ز شوق — هرکه ز جام وفا شربت وصلت چشید

خواستم از عشق تو چو یم پر کنم
تا که شنیدم بگوش شکر گفتار تو

ساحل عشق تو را نیست ندارد پدید
با کس دیگر مرا نی سر گفت و شنید

رسم وفا پیشه کن طرز جفا بس ترا
خون ز دل گوهری از غم هجرت چکید

بوسه لعل لبت را گر بصد جان گفته اند
یک حکایت از حلاوتهای لعل یار ماست
نکته از داستان عشق شور انگیز ماست
شمه کو از بهار عارض دلدار ماست
معنی پنهان گرفتار بلای عشق و بس
یک تمتع از لب جانان دوای درد ماست
ناجرد کردم نصیحتها نمیرزد بعشق

حمد الله شکر ایزد را که از آن گفته اند
الحکایتها که خلق از الحیوان گفته اند
آنچه از قیس بنی عامر بدوران گفته اند
آن طراوتها که از فردوس و رضوان گفته اند
هر که را نی شور عشقست نه انسان گفته اند
در جهان هر ذره را یکنوع درمان گفته اند
عقل را با عشق پنجه مستمندان گفته اند

گوهر از آشفتگی و از پریشانی منال
چون سر زلفش دل عاشق پریشان گفته اند

آه که عاشق بوصل راه ندارد
نرگس مستت چگونه کرد مسخر
از خم گیسو بملک شش سو بیت
نوبت خوبی بزن که عاشق رو بیت
قصد دل و دین کرده است این دل ویران
در همه کشور حسنی ندیده ز دلبر
عاشق دلخسته بین که از پی قتلش

غیر غمت در جهان پناه ندارد
کشور دلها اگر سپاه ندارد
این دل بیچاره ام گناه ندارد
درد دل سوزان بغیر آه ندارد
کشته پریشان خبر ز چاه ندارد
دل برد از کف ولی نگاه ندارد
غیر دو چشمت دیگر گواه ندارد

چشم تو بس بیگناه ریخته خونها
کیست تظلم بدین سیاه ندارد

گوهر ازین پس جور یار چه سازد
رو بکه آرد که دادخواه ندارد

ناله نای یک خنک و زمزمه عود
یک نظر از آن جمال طلعت زیبا
وعده نمودی شبی که با تو کنم روز
گر تو نگشتی مرا بناوک دلدوز
دعوی معجز کنی اگر تو حلیلی

گوش کسی نشنید که چشم مقصود
گر بدهم برد و حالی بکنم سود
عمر گذشت و نیامد آن شب موعود
مژه چشمت چرا بخون شد آلود
از چه فکندی مرا بآتش نمرود

گفت شبی گوهر اینچه گشته نمائی
طالع تو مقبل است و بخت تو مسعود

زلف ستا تو یک گل بچینم از چه شود
بگنج لعل لبت از طرب سپارم جان
بجای خاک بنه برد و دید کام نهانی
تو شاه کشور حسنی و من گدای در ت
مرا سریست که دادم براهت از یاری
کنون که گشته ام ای ماهروی پرداری
ز دست جور تو تلخی هجر بس چشیدم
ز دست ظلم تو تا چند من برآید داد
کم از حلاوت لعل لب تو تا گردد
تو آفتابی و من خاک رهگذار توام

شبی بروح من ار گیر مت بپر چه شود
نهم بپای تو از اشتیاق سر چه شود
ز خاکپای تو روشن شود بصر چه شود
مرا ز لطف بخوانی گدای در چه شود
قبول گر کنی این سهل مختصر چه شود
ز مهر کشته خود را ز خاک اگر چه شود
اگر شود دلم از وصل کامور چه شود
تو خود مرا شوی ز مهر داد گر چه شود
اگر چشانیم از لعل لب شکر چه شود
بخاک راه نشائی تو یک نظر چه شود

تو ماه کشور حسنی و من تو را ذره
بذره گر برسد نور ای قمر چه شود

نهی بگردن گوهر تار زلف کمند
کشی برشته زلفت بهر کدام چه شود

اگر آن نگار مه رو بسر جفا نشینند
پس من کم ای ستمگر بتر تیم تو بگذر
تو عجب مکن ز خلقی چه بره نشسته بینی
مپذیر اینکه جز تو روم و نگار جویم

دو رخ نیاز بندان بره دعا نشینند
که ز دامن تو گردی بمراد ما نشینند
بدر سرای سلطان همه چون گدا نشینند
که بجای مهر خاور نتوان بسها نشینند

بهوای وصل لعلت برود ز گوهر ارجان
برود مباد روزی سر هوا نشینند

چون وقت سحر دلبر ما جلوه گری کرد
افکنده ز رخ پرده و از شعشعه حسن
با آنقد رعنا و خرامیدن زیبا
یارب چه مبارک دم و فرخنده زمان بود
از محنت هجران چو برستیم دو صد شکر
هیهات از آن خوی چنین مهر نگارم

جان را بتن از شوق لقا بیسر و پا کرد
بس فخر و مباهات بنور قمری کرد
کی جلوه چنین در چمنی کبک دری کرد
گر لطف بسوی کشته خویشش نظری کرد
کین ناله زارم بدل یار اثری کرد
تاثیر بهمان یکدم آه سحری کرد

خوش دل ابسا جام که خود شعر تو گوهر
دیدیکه عزائم باد و دستیخ نبری کرد

هر که دل در خم آن زلف گره گیر ندارد
غیر آن ترک پریروی که از طاق دو ابروی
آشکار است که فردوس برین طلعت او نیست

بنبتش ده تو بدیوانه که زنجیر ندارد
هیچ ترکی بصف جنگ دو شمشیر ندارد
است طلعت او حاجت تفسیر ندارد

عشق او گشته چو تقدیر من از روز ازل
پاش تیغ غمت سپر افکنده ام از عیب مکن
قطره بر سنگ اثر می نکند نیست عجب
با چنین قامت و رفتار که داری بیقین
دانم آن یار سمن بوی من از شهر خودی

چه توان کرد بتقدیر که تدبیر ندارد
قوت پنجه بازوی جوان پیر ندارد
اشک من بر دل چون سنگ تو تاثیر ندارد
چون تو سروی بچمن تیر و کشمیر ندارد
دل دیوانه یار است که تعبیر ندارد

گر ز گوهر صحت ما دست بطلب دل کوته
غیر عشق تو بجان تو که تقصیر ندارد

شود آیا در رحمت بروی ما بگشاید
سر مینا بگشاید در کاشانه ببندد
غم هجران برود اید دمی از صبح وصل
از این باد بدنها در گیتی که تو زادی
آنکه گفتی تو ز برقع بنما طلعت زیبا
غیر تو نیست مرا در دو جهان هیچ تمنا
چون در آغوش شبی بکشمت از شوق
دیدن روی بتان گرچه حلال است

یعنی آن سرو سهی با کلهم از در بدر آید
خم گیسوی بریزد مه ابرو بنماید
روز هجران شود آخر غم دوری بسر آید
آدمی زاد ندیدم که چو تو پری پیکر زاید
پیکی ملک ندانند که تو خورشید نشاید
بوصال تو که جز وصل تو ام هیچ نباید
رشک بر جوی برانم که بر اندام تو ساید
نظری چون بنمائی دل از کف بر باید

گوهر از دل بجفا های رخ خوبان
هر که بر جور بتان تن ندهد بنیاید

این دل پیر مرا زلف جوانی دارد
من نه خود میروم از خویش خیال خط و زلف
نه نه سخنم ز خراشه میرود از جان و سرم

که بهر حلقه گرفتار جهانی دارد
آن مرا میبرد از خویش که آنی دارد
نه بهار است محبت که خزانی دارد

شمع سان با شب و روز سوز چه کند — هر که از عشق بدل سوز نهانی دارد
گو ببینند که از هستی ما هیچ نماند — هر که بر گشت نسیم امروز نکانی دارد
اشک چون می‌نفشاند بکنار سر جو — هر که در سر هوس سرو روانی دارد
اگر او مهر و وفا پوشش هستی کم نیست — کس نپنداشت که از موی میانی دارد
شور عشق است که دارد دلبر او عیب مکن — بلبل از شام و سحر آه و فغانی دارد
نزد صاحب‌نظران عشق نه خود بوالهوسی است — هر که در عشق بسر سود و زیانی دارد

این مجاز است چرا دم ز حقیقی بزند
گوهر عشق حقیقی همه نشانی دارد

آن کیست که با مدر آمد صبرم بیغما میبرد — در حیرتم گر زلف او دلها چرا از ما میبرد
نازم خدنگ شصت او هشیار گیرد مرا او — دل داده ام بر دست او از غمزه آتش تا میبرد
از نفحهٔ مشک ختا پیراهن صبرم قبا — هر دم که از زلفش صبا بوئی بصحرا میبرد
عیبم مکن ای همچون گزیده زرم چو نخچیر آن — یوسف نماید رو چون تاب از زلیخا میبرد
باران نگار شد خون ز اسرار مار فری بگو — کاندر کمند ابن الحجه گین سیل دریا میبرد
تا چند گوئی زاهدا پوئی ره یار از قفا — او خود مرا با صد جفا زنجیر بر پا میبرد
از غمزهای دلکشش کس دل ندارد در برش — دلها ز چشم کافرش از پیر و برنا میبرد

گوهر تو در چهر تباداری نظر حکمت بخوان
عشق رخ خوش منظران حکمت ز دانا میبرد

تا که هرگز نزند بر رخ خوب تو گزند — زلف تعویذ بود دانهٔ خال تو سپند
سهل در کوی تو گر بگذرم از جان و سری — که در عشق تو ز جان هیچ طمع باید کند
خیمهٔ اوج سعادت بکجا شد زنم — سایه بر سرم افتد گر از آن سرو بلند

گاه

گاه در دام گرفتار و گهی در زنجیر — متحمل بجفاهای سر زلف تو چند
نامراد از نظر از زلف و بناگوش بود — گر جهان پند دهد من نه هم گوش ببند
رشتهٔ مهر و وفا را گسسته ز جفا — سست پیمانی اگر از چه شدی سخت کمند
خم ابرو مکش از غمزه ز آزار مکش — قتل ما هست مقدر چه از این بیش پرند
منتها دیر نه مذهب عشاق تو فرخنده سری — گران سر که شود خاک بپای سمند

سر سودای لبت از سر گوهر نرود
جز مگس می نکند فهم کسی لذت قند

بر آستان تو سرها که سوده خاک نهند — ز چشم مست تو در مه ظاریک بکهند
بنازم آن خم زلف و نگاه چشم سیه — که خون خلق خورند و هنوز نی بکهند
اگر دو زلف تو در سحر نیست چه نیارد — چرا مدام معلق ز نان نگون بجهند
دو چشم فتنهٔ دلبر کند چو غمازی — مده بغمزهٔ ایشان تو دل که دل سهند
بنای دل شکنی گرند امتشار بخلق — شکسته طره و مژگان جو ایشان از چه زنند
چه یکدری ز سندارو همین ضعیفان را — نوازشان ز کرم چون که ای خانقهند
مده بغمزهٔ خوش منظران دل اکاش ایشان — کنند ملک مسخر اگر چه کی سپهند

تو را چه کار رسد از دلبران اگر گوهر
نکش تطاول ایشان تو را چه پا شهند

یارب آن طرهٔ طرار دو خونخوار نهند — یا همانا که بر ستمکار دو بیمارانند
زان دو کافر تو نگهدار دمی جان و دل — گر چه مستند ولی رهزن هشیارانند
ای صبا نافه از آن طرهٔ تو مشکین — که بدان سلسلهٔ زلف گرفتارانند
هر طرف چون گذری کش از غمزه نمان — کاشتان تو ز هر سوی خریدارانند

نرگسا

رست اینکه سر از شراب گران بر کنند
رو بمیخانه منت ان بنکر عجز و نیاز
عیب باده کشی منت اکر دنکری

چه غم از حال دل دیده سپیدارانند
با منه مدرسه کانجای خطا کارانند
و اهل رحمت حق جمله کنه کارانند

کوهرا چند بری در چشم الظره پناه
رحم کمجوی در یزه که ستمکارانند

صبا تعد از ان سنبل مرغوله کشاد
رحم شمشیر ترا به نکند مرهم کس
دانه خال تو اسپند بر ان عارض مه
داغ عشق تو مرا روز ازل بود بدل
کرده یار بکام دکران داد فلک
دل ز ما باز کرفت و بخم طره سپرد
خال بنما که شود دل ز پی دانه روان
این دل زار مپندار که از بند جهد

خرمن صبر مرا داد از ان طره بباد
در که بستی تو بروی کس دیکر نکشاد
تا رخ خوب ترا هیچ کرندی مرساد
دهر عشق تو و من را پیکی مادر زاد
هر کرم این دل غمدیده نباشی تو شاد
تا که دیوانه بود حلقه نکهدار شی باد
دانه بنماید اکر صید بکیرد صیاد
هر که افتاد به بند تو نکردد ازاد

با که این نکته توان کفت که کوهر بکدم
نانشستی بر دلبر و دل را ننهاد

سحر از کوی تو اورد صبا بوی عبیر
چشم تو باله پرست بنم مست خراب
انکه کفتی سر سودای بتان پای بدار
دانه خال تو یکنقطه و یک شهر کدا
بر زبان نام خم زلف تو ارم برود

بوی پیراهن یوسف شنیدم ز سریر
زلف بر دوش تو افتاده من در زنجیر
در غمت ما بفتادیم ز پادست بکیر
سنبل زلف تو یکخوشه و یک ملک فقیر
در همه ملک جهان از نفسم بوی عبیر

زره عشق تو خوشتر بود از پادشهی
بر سر خار پیاده تو چنان خوشتر بودم

بوسه بر پای تو بهتر بود از تاج و سریر
که بشنی خوش نبود بر سر دیبا و حریر

کوهرا عرصه دل صید که دلبر ما هست
کر شکار امده ان ترک ز بهر نخجیر

صبر و شکیب ما ز کف چند ربائی الهتر
با همه حسن و دلبری کر بهشت بکذری
تا که مرا روان بود رشته مهر نا سلم
کر تو کشی و می کمان ازپی قتل عاشقان
برقع ز روی بر فکن تا بزنم نام سه
حور نکو بیت تو را ماه بخوانمت بتا
خواستم انکه در جهان نسخان کشم زبان

نیست مرا ز عمر خود غیر وصال تو ثمر
از پی بندکی تورا حور ببندد ت کمر
جان کرامی ار رود در غم عشق تو هدر
ایدت از چهار سو نالۀ الحذر حذر
حلقه زلف بر شکن تا بخرم شکر
بس بنخیرم مهاهین ملکی تو یا بشر
هر چه کنیم نمیشود قصۀ عشق مختصر

کفت خرد که کوهر الغه تورا که بارها
در عشق پا منه کین سفر لسیت پر خطر

ای بت خوش سرشت و خوش رفتار
مه نهاده لبر از بهر خدا
وعده دادی که بوسه ات بدهم
زاهدا زاد و ابرویت محراب
بیکشی هی مرا بتیغ ستم
در رهت در کذشتم از سر جان
دل نه تو جان ز تو غم از تو

و همه خوش خصال خوش کفتار
دل که دی ز ما نکاهش دار
بعد اقرار چون کنی انکار
راهبا نزاد و طره ات زنار
هی کنی از کناه استغفار
حکم لله واحد القهار
چون شود کر مرا شوی غمخوار

ماهی ار ماه را بود کلفت بار — سروی ار سرو را بود رفتار
مستی چشم تو ببیند کر — زاهد از زهد میشود بیزار
تا سحر بوی تو از صبا بشنوم — دیده ام از غم تو شب بیدار

گوهر از گلستان عارض تو
گل بچیدی ولی بجوری خار

خندهٔ لعل لبت میبرد از دل قرار — الفدای ای همت همچو سبب کرار
چون شود از روی لطف بر سر مرکبی — در قدمت میکنم شوق جهانی نثار
با همه جور ای صنم می ننهد دل ز دست — چون سر تسلیم پیش بنده خدمتگزار
گر تو چنین خوبروی پای بجنت نهی — میشود از روی تو گلستان شهر بسیار
گر بنوازی رواست بیکس کم بخت را — جان بکف ایستاده ام در ره تو بنده وار
نیست در عهد تو کس دعوی تقوی کند — بسکه بیغام بری در غمت ای هنرکار
هر که ز لعلت چشیده قطره نمی برد راه — بنده دل است آنکه هست چون ای عشق دربدار
تشنهٔ لعل لبت سیر نگردد دیگر — در لب لعل تو بوسه ز [illegible]
زلف تو گر سنجید طلعت تو محجوب — [illegible]

گوهر چو اگر مائلی جان بدهد دم مرا
سهل بود جان رود در سر سودای ما

جنبش باد ربیع نوبت فصل بهار — باده گلگون چه خوش حالت است نگار
می بچمد اخر روشن بر ز دل صبر و هوش — خیز ز جا ساقیا جام بیا بی بهار
لاله بطرف چمن کرده ز خون جا کر — چهره نما تا شود از غم تو دل فگار
بسکه در عالم فتاده شعشعهٔ حسن تو — طلعت خورشید گشته پیش تو اشرار

گر تو بچنین جمال پرده ز رخ افکنی — خلق بسوزد همی شمع تو پروانه وار
حسن بزخ افتاب محو جمالی تو شد — زانکه بجز شمع نیست افسر مشک تتار

برد دل و دین بجوشش گوهر نهان
برکه نمایم کنون شکوه من از جور یار

ز ناله ایم بدرگاه دوست روی نیاز — بدین امید مگر راه وصل گردد باز
بحسن و دلبری امروز شاه خوبانی — سزد که جملهٔ خوبان ترا برند نماز
چو خوش دمی که کرفتم ز زلف از پای — ز روز هجر شکایت کنم بشام دراز
بکن هر آنچه توانی که ناز تو خوش است — ز بهر قد تو سر باده گشت خانه ناز
شبی دراز چو زلف تو خواستم ز خدا — که با تو درد و فراق و الم کنم اغاز
بغیر عشق تو چشم از جهان بپوشیدم — دمی بحال دل عاشقان خود پرداز
بخاک راه تو افکنده ایم ما سر و جان — ز قهر خواه بسوز و ز مهر خواه نواز

بکشت تو دست تطاول که عاقبت روزی
ز دست جور تو گوهر بر آورد آواز

دیدهٔ ما که بدیدار تو نی گردد باز — گر بتیرم بزند بر کشم روی نیاز
بارها شکوه ز جور تو نمودیم بباد — جز صبا نیست مرا در غم تو محرم راز
گفتمش ز آتش هجرت چکنم گفت بسوز — گفتمش از غم عشقت بزنم گفت بناز
قادری گر همه خلق گداز تو بقهر — انکه رو سوی تو آورد ز مهرش بنواز
خوبروان جهان ناز و تغزل بخرند — تاج محمود بود خاک کف پای ایاز
گر تو داری سر جان داعیهٔ عشق مکن — بارها گفته ام این نکته و میگویم باز
گوهرا چند بگویی که نه پیدا پایان — عمر کوتاه بود قصهٔ عشق تو دراز

جز وصل یار درد اما نیست گر هوس سر — [illegible] از اینهوس ما را [illegible] بس
کمند چو در کمند تو دل در بجاست — جو باده [illegible] هر انچه [illegible] بس
اسباب دنیوی چه نیازد بجز [illegible] — ما را [illegible] بهار بس
تا رفته ام بدام خلاصی نخواستم — از عیش باغ و دشت مرا عیش [illegible] بس
در عمر خویش گر نفسی بو ترکشم — حاصل ز عمر [illegible] مرا غیر ازان [illegible]

تو هر غم زمانه چرا [illegible]
جز [illegible] بس

ما را شهی که [illegible] گدای [illegible] بس — [illegible] که تو همین اشعار بس
گر شاهد ان بعشوه فروشد [illegible] دل — ما را مقام [illegible] خم گیسوی یار بس
ساقی ز گردش [illegible] چو جان [illegible] — چشم [illegible] یار [illegible] بس
رندان شهر را نبود حاجت بچمن — [illegible] و چهره ساقی بهار بس
ما را کنار جوی نخواهند و پای سرو — جوی دو دیدگان و جهی در کنار بس
باغ بهشت جا که اهل رحمت است — ما را بهشت طلعت [illegible] بس
هرگز هوای ملک دیگر دل نکرده است — هر جا که دوست [illegible] مقام [illegible] بس
هرگز غمی چه حسد ما [illegible] جاه — معشوق [illegible] خوب [illegible] خوشگوار بس

تو هر [illegible] بس
[illegible]

خجل است شمع [illegible] — [illegible] لبان [illegible]
نه هر انچه [illegible] — [illegible] درازی [illegible]
ز جفای [illegible] — [illegible]

دل ما بجز محبت نرود براه دیگر — که بغیر عشق او را چه نداده ایم [illegible]
بود او درخت مطبوع همه میوه چه سودم — ز بسار چو دست کوته بصنوبر بلندش
رخ و خال آن پریوش که بود سپند آتش — عجبم بسی در آتش که ز نوخطی سپندش
پی بوسه لبانش من بفدای چشم و جانی — همه حیرتم سراپا که بها بود بخندش
مدهم دیگر تو ناصح ز زمانه پند عشقش — نه ره خلاص باید سر [illegible] بندش

کهر از جور دلبر مکن انقدر شکایت
دل تو [illegible] گردی نشدی اگر سپندش

مرا بسی است شکایت ز جور دلبر خویش — که رانده است مرا بیگناه از در خویش
ز بهر قتل منت یک کرشمه کافی است — دیگر بخون تو میالای دست و خنجر خویش
بحیرتم بچه تقصیر خواجه ام بفروخت — کدام جرم نمودم که راندی از بر خویش
تمام قهر شهان شد ز خادمان خدم — ز چیست شاه مرا ننگ شد ز چاکر خویش
بعاشقان نظری [illegible] بناز که شاه — ز روی لطف نظر میکند بلشکر خویش
که گفت طالب وصلی اگر تو پای برار — قبول گر نماید در افکنم سر خویش
اگرچه جان و سرم را بپایت افکندم — [illegible] شدم از تحفه محقر خویش
ز من تو روی بپوشیدی [illegible] — خیال روی تو دارم همی برابر خویش

تو را چو [illegible] دیگر [illegible] کاندلبر
ز عاشقان [illegible] خویش

دلبر [illegible] بغمازی ان نرگس [illegible] — خود کردن جانم [illegible] گیسوی [illegible]
از [illegible] یاد از دست غمش فریاد — [illegible] رنجد [illegible]
ای کعبه ما انکوی وی قبله ما ابروی — مایم و سری چون گوی [illegible] گیسو [illegible]

برزند در این یغما عقل و دل و دین ما
در حسن رخش حیران در سحر لبش پریشان
از قهر چو برخیزد از لطف چه آمیزد
تا جان بود م کوشم چشم از تو نپوشانم
گر میرد م جانی اندر پی جانانی

دادیم در این سودا جان در خط فرمانش
آشفته و سرگردان زان طره پیچانش
خون دل ما ریزد از ناوک مژگانش
تکمیل دل اگر او شم زان چشمه حیوانش
سهل است اگر جانی از جمله قربانش

گر [illegible]
در [illegible] هجرانش

ایکه گفتی نه در سجه مشتاقت نبر [illegible]
من که آزاد شوم ز تیغم عشقت [illegible]
گفتم ای یار مکن اینقدر آزارم مشکن
است آدم [illegible]
عجب [illegible] عشقت [illegible] چه بهل
هر که دارد سر وصل تو ز جان درگذرد
تشنه وصل کجا میکند اندیشه ز جان
شوانم دل خود کرد ملامت ز عشق

مرحمتم رسیش من ... ز نشین برپیش
لشکر عشق چه صف زده چون ابر ریش
درگذشت سکست کی اصلاح پذیر ریش
[illegible] که تو را تیر نماند در کیش
[illegible] کجا وسعت کاخ درویش
مرد ره نیست کی از جان نماید تشویش
کار عشق ندارد غمی از مذهب و کیش
منع صنما ... ترسی نتوانم کیشش

حاشا شد که سر از حکم تو بپیچد گوهر
گر ز عشق تو خورد طعنه بیگانه و خویش

داد سحر مژده صبحم سروش
سلسله قید گسستم ز پا
این دل بیچاره ز عشق بتان

لطف خدا یار تو بودی بنوش
حلقه عشق تو چه کردم بگوش
عیب نباشد که برآرد خروش

منع من از ره ماله مفزا که کس
راه سلامت نپذیرد در عشق
دانش و دین از بر برد از کفم
تا نشوی در بر دل منفعل

بر سر آتش بنشیند خموش
آنکه نباشد بسرش عقل و هوش
زلف مسلسل که فکندی بدوش
در ره عشق آنچه توانی بکوش

تا که توانی مده از کف امید
پند در آویزه تو ز گوهر بگوش

درد ما را که نیست درمانش
از تو دل کند نش بود مشکل
عاشق ما صبور ابر صبر
این دل شکسته و توسن عشق
می ندارد ز عشق پای گریز
سر شاهم ز آستانه دوست

هجر ما را که نیست پایانش
هر که جان دادلنت آسانش
چند گوئیکه نیست امکانش
می ندارد فضای جولانش
دل که شد در چه زنخدانش
می بگو بند گر ببندانش

نی عجب در زمانه از گوهر
جان نماید فدای جانانش

ای صبا گو بدان بت چالاک
گر به بینم رود معاینه جان
نکته هست در طریقت عشق
سر سودای تو مرا است بسر
خستگان را ز وصل خود در آ
گوهر اینست بهر آزادی

چند از خون خوری نداری باک
سر ز حکم تو پیچم از حاشاک
نکند فهم آن بجز ادراک
چون برآرم بحشر سر از خاک
که ز هجران رسیده بیم هلاک
بسته جانت بزلف چون فتراک

دام گستردی ز گیسو وانهادی خال
من ز دام و دانه هرگز دل برون کردن محال
کاروان مشک و تبت می‌رود بادا ده
تاری از زلف مشکین کمند خویش در دست شمال
ناله زارم مگر باد آورد در گوش تو
هر سحر باد صبا را می‌نمایم شرح حال
ور کجا گفتن توانم سری از سر عشق
قصه مجنون دل پریشانحال زار و زبون پایمال

گوهرا با هجر سازم من از وصل یار
تا که اینان وصل شاهان می‌دهد احتمال

شمایل تو بدیع و بدایع تو شمایل
سزد که سجده برند تیز برند ابروان از قبایل
هر آنکسی سفر بکند به کشور عشق
بباید شک کی ز جهان بگذرد ز راه دل منزل
بگرد عشق چو پرگشتی از الستم
که بحر عشق ندارد بهیچ روی ساحل
تو ای بهشتی این نزهت و صفا که تو داری
شود بهشت قرم چون نهی بمجلس محفل
بخاطرت نکند تنگ نشستم که یم آزاری
اگر چه بگیرم پیر دن نرفته از دل
اگر چه در خم زلف تو دست کس نرسد
تو دست گوهر از این سلسله مکیل

مریز خون اسیران به غمزه قتال
بروز حشر ترا نیست هیچگونه سوال
مرا بگوی چرا جان دهی بلعل لبش
که تشنه چون ندهد جان به آب زلال
بگفت [illegible] شه احرام گشته نظر
نظر حرام ولی خون خلق از چه حلال
ز بس که ده صد جان نجات چون گذری
هزار جان و سر از عاشقان شود پامال

سپرد در غم هجر تو جان شیرین را
شبی ز مهر بگوهر نگفت کیف الحال

بهیچ راه نگردد مرا چه وصل حصول
بیاد روی تو خاطر نموده ام مشغول

اگر ز

اگر ز عشق بهیچ نیم هزار گونه ستم
بهیچ رای نگردد دلم ز عشق ملول
بپوش روی نکو تا که خلق را بکمال
که آفتاب فلک را زمین نموده نزول
مرا است فرض که خدمت ترا ز جان ببرم
مرا چه کار که گردد قبول یا نه قبول
فرو بشمع جمالت که ما چو پروانه
ز بهر سوختن جان خوش گشته عجول
هزار تو روی نه پیچم بهیچ سوی اگر
هزار بار ز تیغ جفا کنی مقتول
اگر تو برقع گشائی و چهره بنمائی
بحسن روی تو حیران شود جمیع عقول

سرحبا اگر کشاند ز گلستان گوهر
بدو که نو اگر طاعتش شود مقبول

جام می گر ز طرب از کف دلبر گیرم
عمر بگذشته بپیرانه سر از سر گیرم
گر مرا سیم و زری نیست ز [illegible] بهار
سبحه در رهن گذارم می احمر گیرم
هیچ امید مرا گر تو بکنی ز جفا
من نه آنم که روم دلبر دیگر گیرم
گر بجز جام بگیرم بجهان عیب مکن
حاصل عمر همین است که ساغر گیرم
غیر از اینم نبود در دو جهان هیچ هوس
کام از لعل لب شاه شکر گیرم
گر چه پیرم تو در آغوش مرا تا که شباب
بار دیگر ز وصال تو هم از سر گیرم

من نه آن عاشق رندم به زمانه گوهر
می و معشوق نهم تقوی و دفتر گیرم

مطلع ابیات امشب خانه ام
گر فزود عشق تو و شد بیگانه ام
هر چه سودا پیش کن مجنون مرا
باز بینم عاقل و فرزانه ام
تا دلم شد آشنای عشق او
ز نیجهان و ز انجهان بیگانه ام
خواهم از آن جعد مشکین سلسله
تا بپا ساید دل دیوانه ام

ماسهام

تا شمارم گردش پیمانه را — کاش بودی سبحه صد دانه ام
دلبر است شمع جمال خویش را — می بسوزم امشب که من پروانه ام

گفت گوهر با نگار خود شبی
یا باش یار او و یا دیوانه ام

متحیرم ندانم ز غم رخت چه سازم — مگر آنکه دین و دل را به یکی نگه ببازم
چو بریشته بود ارم سر از صد فسوسم — چکند بعمر کوته سر رشته درازم
ز دلم ز ضعف دستم نرود هوای وصالت — اگر از جفا چو شمعی ببری بهان گازم
ز چه بر زری طاعت امید نشود قبول درگه — سوی قبله نیازت همه عمر در نمازم
در رحمت سعادت بسرم گشاده گردد — در نعمت وصالت نشود اگر بروی بازم
اگرم بحال مسکین نظری کنی ز رحمت — سر و افسر جلالت سر مشتری فرازم
دلم از هوای طهران بگرفت شب خدا را — خنک آن که باز بندم ره سوی کشور حجازم
بمن از جفا رقیبان چه بسی رسد شنعت — من اگر بدام عشقم بکمند شاهبازم

دل گوهری بگفتم ز چه برده بگفتا
بدو زلف پر شکنجم بدو لعل جان طرازم

سواد زلف تو روزم نمود چه شام — تو فارغی که بعاشق چه میرود ایام
دل از کمند خم زلف و حلقه مویت — گریختن نتواند که بسته شد در دام
اگر رود ز [illegible] زینت [illegible] یاری — نشسته ام ز طلب تا بکردم آرام
[illegible] فراق جمالت [illegible] بکند بکرند — دو روزه عمر [illegible] چون دو مغز [illegible]
[illegible] میشود [illegible] اگر بنگاهی — ببری تو از دل گوهر غبار رنگ ظلام

وله ایضاً

ز ضعف

ز ضعف طاقت آهی نماند نهر خروشم — اگرچه خون جگر میخورم ولیک خموشم
تو خود ببردی اگر برقع از رخ [illegible] — مرا که نیست ز چندین جمال دیده بپوشم
خیال او در عشق [illegible] ز عقل — چو روی خوب تو دیدم نه عقل ماند و نه هوشم
ز عشق [illegible] — نصیحتی که مرا کرد [illegible] گوشم
کند چه سیل [illegible] در عشق [illegible] — حدیث عشق نشاید نهان [illegible]
مرا بجز در میخانه ام مقام [illegible] — که غیر رزی حقیقت غلام باده فروشم
ز دوش [illegible] — روم بسوی خرابات [illegible]
[illegible] — [illegible]
مرا که [illegible] — اگر بنظر ز جمالت بعالمی [illegible]

مرا [illegible] چو شمع [illegible] آتش در عشق
[illegible] که بجوشم

بکش بتیغ جفا و ببر ز مهر امیدم — امیدوار تو بودم ز پشیمان چه پریدم
ز بهر دیدن رویت [illegible] — اگرچه [illegible] ز خلق میدیدم
ز بهر گوشه نشینی [illegible] — بغیر گوشه چشمت نشیمنی نگزیدم
اگرچه رنج [illegible] عشق [illegible] — بمقصدی که مرا بود عاقبت برسیدم
اگر دراز [illegible] رشته را با امید — وصال روی تو دادی مرا ز عمر بریدم
مجو [illegible] — ز عشق روی تو [illegible] شکیب دریدم
[illegible] — حلال وصل تو بادا که طعم هجر چشیدم
مرا که روی تو [illegible] — که در بهشت [illegible]
مرا حکایت [illegible] — ازان [illegible] کشیدم

ز بر

مرا بجز تو نباشد پروردگار رحمت / چه رو بخوبی تو دیدم ز خود امید بریدم
گذشت قافله جان ز ما و ما از پی / بگرد ره نرسیدم اگر چه هر آنچه دویدم

مجوی حیات جهان گوهر که حاصل عمر
مراد ماست که از کوی یار شهیدم

منکه در بند توام از غم دل آزادم / تیشه جور تو گر کند ز بن بنیادم
یار اگر در همه عمر مرا یاد نکرد / تا بود عمر مرا کی رود او از یادم
بزم اغیار مرو با من غمدیده نشین / تا شود از تو دمی شاد دل ناشادم
عیب از حسن جهانگیر تو خود نیست که من / یکنظر روی ترا دیدم و دل بنهادم
قصه کوتاه کن ای عارف ناصح که مرا / پند در عشق نیاموز که خود استادم
جان که جستی بجفا لطف دلارام ایا / دستگیرم شود آنکه که ز پا افتادم
آرزو میکندم تا که مرا کشور دل / چون ز تو گشت خراب از تو شود آبادم
گفته بودی که دهد دل چه بود طالع دولت / من که از روز ازل در ره تو جان دادم

گوهر از سرزنش خلق نیندیشد ازانکه
بنده روی توام از دو جهان آزادم

منم در عشق که امروز در جهان طاقم / ز مهر وزری مشهور تر ز آفاقم
مرا ز حسرت ازان ساعد بلور زینت / دهی تو زهر که خوشتر تو ز تریاقم
اگر بتیر زند روی یار پس نکشم / زبسکه بر رخ دلدار خویش مشتاقم
اگر نهی بغلامی قبول بر شاهان / سر نیاز نیارد فرود در املاقم
بهر کجا که روی از پیت روانم از آنکه / ز تار زلف تو بر گردنست اطواقم
بجام ناوان گردون شراب کلک نریخت / مرا ز خون جگر رزق داد رزاقم

مجوی

مجوی عیب گوهر که بیکس و عصیان
امید عفو گناهان بود ز لطف شهم

ای قد خوش لقا ای پسر خوش خرام / حلقه زلفین تو روز مرا کرد شام
سرو خمید قامتش گر تو درآیی بباغ / ماه بپوشد رخش گر تو برآیی ببام
رشک سجال لبت چند بحسرت برم / کاین سینه از بخت نیک کرد نکو مقام
قسمت ما و تو خود از ازل آمد چنین / خون من شد حلال وصل تو ما را حرام
داده ام این جان و سر در سر سودای تو / نیست اگر باورت تیغ بکش از نیام
ابروی تو بوسه شد بر رخ خورشید تیغ / آهوی چشمت نهد بر سر شیران لجام
مستی و مستوری کی جمع نیاید چون / در سر اینما چرا گذرم از ننگ و نام
بگذر از این کبر و ناز خیز تو قامت فراز / خلق فتد در گمان گرد قیامت قیام
ریزی اگر خون ما از تو ندانیم جفا / زانکه نداریم ما با تو سر انتقام

در طلبت گوهر ار بگذرد از جان و سر
میکند اندیشه کی از سخن خاص و عام

بنده آستان درگاهم / گدائی در عشق چون شاهم
خاک این در کنم اگر گردون / بر نبارد اوج ماه خرگاهم
شکر لله که شد ز دولت وصل / کار و بار زمانه دلخواهم
آه و افسوس کان زمان دراز / چکنند تا بعمر کوتاهم
نفسی گر برآورم سوزد / عالمی از شرار یک آهم

صولت عشق کوه آب کند
گوهر است که کمتر از کاهم

خبر

خیز از تن تا کدلی رو بفضایی بکنیم
اندران منظر خوش نشو و نمایی بکنیم

عمر ما گشت به تاراج و بطالت بگذشت
فکر بنیاد می و کنج سرایی بکنیم

عمر بگذشته بیازیم ز خم طره شبی
روز گر با تو چنین جور لقایی بکنیم

بایست می خیز و چه طاوس بسی باز بخرام
تا در اطراف چمن سیر و صفایی بکنیم

بشنید از وصل تو ای یار دل آرام طلب
دردهایی که نهفتیم دوایی بکنیم

جام دادیم گرو خرقه گرفتیم عوض
تا در آن خرقه و سالوس ریایی بکنیم

عیب ما شهر نمائید که شاید ما را
چند در راه شب الست خطایی بکنیم

دل گم گشته در آن زلف عجب دارم
روح از رایحهٔ مشک عجب دارم

با خیال دهنت هیچ نیاید به نظر
عیش پنهان ز لب لعل تو پیدا دارم

عیب ما را بنمود عشق که در چهرهٔ ما
داغ عشقی که عیانست ز سر پیدا دارم

زان دمی از عالم بالا زده‌ام در صحرا
روح از عالم اسرار خبر دارم

من اگر رندم و قلاشم و عیبم که این
چشم امید شفاعت ز نگاهت دارم

زانکه مسکینم و باک ندارم ز گناه
چشم بخشش ز گناهان چو ز ایزد دارم

نه بجز در تو جانا بجهان پناه دارم
نه بکوی حسن [illegible] چون تو پادشاه دارم

کشتی از تیغ تیز غمزه فتنه خیزم
که همیشه [illegible] نگاری سیاه دارم

نه فراغتم ز دوری نه مرا دل صبوری
نه بجز دو دیده [illegible] که زگریه‌ها دارم

نه شکیبم [illegible] خواهم نه [illegible]
نه شکیب در فراقم نه وصال راه دارم

نه پسندم این [illegible]
نه که در فراق رخ چو بلبل آه دارم

تو که

تو که رشک مهر و ماهی ز درم اگر درانی
نه هوای مهر بر سر نه خیال ماه دارم

اگرم بکوی وصلت دهیم ره گدایی
نه دگر ز شوق رویت سر عز و جاه دارم

ز بدیم اگرچه دعوی بنموده‌ام بمردی
که بزیر معجر اندر به نهان کلاه دارم

صنما تو دست ظلمت ز تکبر نمای کوته
نه بجز محبت تو بجهان گناه دارم

گرفتارم بدام غم ندانم چیست درمانم
نه تاب هجر میدارم نه راه وصل میدانم

هر الحکمی که بنمائی مطیع درگهم لیکن
صبوری را نگو با من که صبر از دست بنهادم

مرا زان عارض خط کو چه سود از سنبل سوری
سخن سازان قامت و قد کو چو حاجت بستانم

نه بستیزم نه بگریزم نه از موج بلا خیزم
بکن آنکه که میخواهی که فرخود من میدانم

بدین حسن و ملاحت گر کنی دعوی یکتایی
قبول طاعت دارم بسزاوار چه میدانم

نه همدردی که بر جویم زمانی چارهٔ دردم
نه همرازی که بر گویم حدیث درد پنهانم

دل از زردی و خونخوردی ستمکاری عفاک الله
مرا خوشتر ز صد راحت کشیدن رنج هجرانم

بر افشانی اگر طره گر آشفته [illegible]
مدام از تار زلفت حلقهٔ دل از بر پریشانم

چه صید دلبری گشتم صبوری میکنیم تو هر
ز مهری دو هر صیاد اگر باد و ابر بندانم

چشم مست تو چه بر بست کمر تیر و کمان
عاشقان را همه گو دست بشوئید ز جان

که به سحر حرمم که بکلیسا و کنشت
عاشق روی تو بیچاره نگر در چو مکان

اشک خونین مرا در شب هجران بنگر
گر ندیدی بجهان واقعهٔ طوفان را

جز دو زلف خم و چین تو مرا نیست مرهم
جز دو لعل نمکین تو مرا نیست درمان

عارف و قبلهٔ من طاق دو ابروی نگار
زاهد و کعبهٔ من خاک در پیر مغان

نیست

نشست خلق چه از روی نازل میگردند
در گلستان وفا خار بدین ایام
غم هجر تو مرا گر دا اگر بپریه باکب

از گرانان جهان زاده بیار رطل گران
که قند بوسه من سنا شمشاد فدان
دولت وصل تو سازد دگرم بر جوان

گوهرا عمر چه بگذشت تو خود از سر خویش
بهتر آنست که بر آن سازی سودای زبان

نمودی رخ زیبا بردی دل و دین
زعاشق دلبری جان نیز خواهی
چنان بستی مرا در چین زلفت
حلالت باد جانا مسکنی گر
چنان در قید عشقت پای بندم
چو غم بودی اگر بودی مرا کام
روا باشد که از رحمت آری

ز مهرویان نیاید کار جز این
بمعشوقان مگر نیست آیین
چه گنجشکی که افتد چنگ شاهین
ز خون ما دو دست خویش رنگین
گرو لیسه در فراق روی را بین
بعمرم یکدم از آن لعل شیرین
که شاهنشه ببخشاید مسکین

اگر زین پیش سوزی در فرقت
ز گوهر می نیاید غیر تمکین

ماه مرا که نیست رقیبش در آسمان
سرو چمن که اینهمه شد زنده میتر خوانند
زاهد که دوش همه زهد و ورع نمود
وصل تو نادر است مرا زانکه در جهان

از طره مشک رنگ زند از چهره ارغوان
هرگز ندید این صفت نخزامد بستان
بگردش جام بر کف داد کند طید ستان
در دیر مغان نقد گنج شایگان

گوهر بنوش جام طرب گر سخنوری
بر بود مغز تو که آه سخنوران

توئی بجلوه چو طاوس باغ علیین
کنم چو چاره ز غم کان نگار یغمائی
ز بوسه دهنت کام عاشقان بیمار
هر آنچه گویم دلرا بگرد عشق مگرد

بنزد که جمله خوبان دهند ترا تمکین
گشود دست تطاول بغارت دل و دین
فقیر وار بدرگاه آمدم مسکین
مرا ز شوق جمالت نمیکند تمکین

نظر بپوش تو گوهر که نیست تاب نظر
اگر بقوه چه سفر یاری و دو بین

دلبر ده از کف چه بدان زلف پریشان
دین و دل عشاق بیک غمزه رباید
هرجا که تبی بود بگفتم صفاتش
چو نخوطرم اندیشه بکردی ز قیامت
آشفته ترا میرود زلف تو کسی نیست

پس از زره زلفش تو مفکن بر نخدان
در وهم نگنجد که شیرین دهنست این
تو خوب چنانکه ز صفت شده حیران
زان روی قضا داد بدستم شب هجران
هر سر که پریشان کنم از زلف پریشان

آشفته ترا تو مرد
سرم

یک بوسه دهی از لب لعلت ز عطا گر
کردی تو بگوهر بجهان غایت احسان

ای جان عاشقان همگی خوابگاه تو
بر هر دلیکه بر زده خیمه مقام
صبرم ز زر و نجوش سفر ما که بر مرا
خونم بخور که لاله برم در بر ملک
بر عاشقان خویش نظر چون کنی ز مهر
شهوانه این لست که گشتی مسخرت
طاقی ز شاهدی تو چو ابرو ز بوت

شیدا منم بغمزه چشم سیاه تو
شوخا گرفت کس دگر انجای گاه تو
باشد که لب ز جمال چو ماه تو
از بهر آن مباد نوید گناه تو
سرها فکنده پس عوض خاک راه تو
تسخیر عالمی شده از یک نگاه تو
در باغ حسن تو گل خوبان گیاه تو

یاری ز لطف خویش مرا در پناه گیر | گز روی عجز آمده ام در پناه تو
در خانه ام چو ماه نمائی اگر نزول | باشد رواق دیده من تکیه گاه تو

گوهر سرشک تو در آمیز که هرم
سلطان قمری و سپهت اشک و آه تو

ای رایحه گویت خوشتر ز گل شبو | چین و شکن زلفت چون نافه چین خوشبو
در بام در آئی چون تابنده شود خورشید | در باغ خرامی چون شرمنده شود نارو
بر دیده اگر پایم ننگر بحقارت تو | چون قطره بپیوندد کمتر نبود از جو
زین بیش مگو صبرم کاندر غم هجرانت | نالید دلم چون نی کاهیده تنم چون مو
در شهر نکورویان بسیار ولیکن من | هر یک که بچشم آرم روی تو از آن نیکو
جز این دل شیدائی کافتاده بدام تو | نشنیده کبوتر را صیاد کشش بخیه بهو
تا ماه نو گردون انگشت نما گردد | در بام در آ یکدم بنمای خم ابرو
خال است بدان صورت زلف است بدان طلعت | یا پیش رخ خورشید عریان شده دو هندو
از شرم رخت بتگر بندد در بتخانه | یکدم ز پس پرده بنمائی اگر از رو
بر حال محبانت یکدم ز وفا بنگر | از غمزه قتالت کشته ست ببین هر سو

گوهر بجهان ناچار تا بخت نباشد یار
کاری نرود از پیش از قوت بازو

جان زنده در تن نیست ز شوق لقای تو | تو شاه ملک حسنی و خوبان گدای تو
دیدی سکندر از لب تو آب زندگی | بودش یقین که هست لب جانفزای تو
با جز رضای دوست بجوئیم نی عجب | کشتیم بنفس خویش اگر در رضای تو
گر از بلا بسوی سلامت روند خلق | تا جان بتن مراست گزینیم بلای تو

گر دیگری ز جور کند بیحسابها | با دیگری کجا بگزینم جای تو
هیهات تا ز آینه دوستی کی ز آغوش | بس آنقدر که بوسه زنم خاکپای تو

گفتی شبی تو کشته مائی چو گوهرا
یک بوسه تو میدهم از لبم خون بهای تو

ای برده دلم را تو بدان نرگس جادو | چون نافه چین طره پرچین تو خوشبو
گرمست نشاید که برآید سوی محراب | چشمت ز چه خفته است بمحراب دو ابرو
صد پای نهی بند ز گیسوی چو چوگان | صد شیر کنی صید ز چشمان چو آهو
گرده است صبا حلقه زلف تو پریشان | یا بال گشاده بر خورشید پرستو
نرگس که بدیده است بجز چشم تو بیمار | سنبل که شنیده است بجز زلف تو جادو
دل از خم موی تو رهائی نتوانم | از بسکه شکن دارد چنین آن خم گیسو

شبهای غم درد جدائی تو گوهر
بنشسته و نگذاشته سر بر سر زانو

بدان سرم که جان کنم نثار خاکپای تو | زهی ز سر سرم سایم که بیت جانفزای تو
مرا که نیست در جهان بجز سری و جسم و جان | قبول اگر کنی تبا نهاده ام برای تو
چگونه میرود ز سر خیال وصلت ای قمر | که بسته جان و دل مرا بجعد مشکسای تو
نباشدم دگر بدل بغیر از این مرا هوس | که آب زندگی خورم ز لعل جانفزای تو
کشی بموی عنبرین کشی مرا اگر بکین | هر آنچه میکنی بکن رضای من رضای تو
اگر بدی هزار جان مرا بجسم ناتوان | هزار جان بیکزمان نمودمی فدای تو
ز دست جور تو امان بر سر بداد عاشقان | چه میشود ز وصل تو غنی شود گدای تو
اگر بریزیم تو خون و گر بسوزیم درون | برون نمیرود دگر مرا ز سر هوای تو

گیرمت

همای وصال الصنم نیامد بدست از عدم
چه غم بدی اگر بدی بگو هزار بهای تو

گرچه گذشت عمر من در طلب وصال تو
می‌دهم بعالمی لحظهٔ از خیال تو

گر کشیم سزا بود بخشیم ار روا بود
هرچه کنی تو جور نی چون نیست مثال تو

می نکشد قمر دگر منت آفتاب را
گر نفکند بروی او پرتو نهی از جمال تو

ما همه مرغ بسته پر در ره تو همای کو
حلقهٔ زلف دام ما دانهٔ ما بت خال تو

سبز نباشد بوستان می نخرد بگلستان
سرو چمن بیندار قامت اعتدال تو

مهر نشاید نقد شش حسن [illegible]
کاشت [illegible] پای خجسته فال تو

گفتمش که کام مده جان بستان تو همای
گفت مرا همای نی ایعجب از خیال تو

جان نه بدی بصباحش درقم تو گوهر
ز بخت و لیک چون کند از غم انفعال تو

بر رشتهٔ سر زلف تو راز دارم آه
در آرزو رشتهٔ زلف تو عمر من کوتاه

دل خراب مرا از وفا نگاهش دار
کنون که برده از من نکند تباه

مرا ز در که خویشت که دور از کرم است
بر آستان تو آورده‌ام بعجز و پناه

ز مهر رسم وفا پیشه کن جفا تا چند
بغیر عشق توام در زمانه نیست گناه

ز جور لشکر عشق تو پایمال شدم
ز دست لشکر عشقت چو در دلم خرگاه

نگاه روی تو خوشتر بود ز ملک یمن
دمی بروی تو بهتر بود ز مال و منال و جاه

بر بختی ز جفا خوانم از جلالت باد
دهند دو چشم تو از مهر جو نم از جو گوه

بعرصه گاه قیامت چه ایم اندر حشر
سواد زلف تو دارم بجای نامه سیاه

مرا بس است که دادم براهت از یاری
ز مهر خواه پرویز و ز قهر خواه مخواه

نگشت

نگشت خاک براه تو چون شود ز لطف
کنی بگوشهٔ چشمی بگو همای تو نگاه

نی بوالعجب بود که ز جانان کنم گله
راه وصال بسته و من تنگ حوصله

حمار خدای هرچه رها نه مرا ز خویش
ننمود میانه دل و دلدار فاصله

رویا تو نا در ره بینم با دیگر
امروز غیر حسن تو در شهر ولوله

چون دل بدید یار که مجنون عشق اوست
پایش ببست در خم زلفین سلسله

بس گشته شرمسار که ماه دو هفته را
با پرتو جمال تو کردم مقابله

بارو بجو دولت بخیم جمال حور
با من اگر ز مهر کنی دل تو یکدله

دل پیش توست حالت گوهر ز او بپرس
تا او حدیث شوق کند چون مراسله

تا که بر کاکل از عنبر نقاب افکنده
پرتو مهر منور در حجاب افکنده

سنبل مرغوله را در پیچ و تاب آورده
یک جهان جان را ز نو در پیچ و تاب افکنده

روی بنمودی گشودی حلقه‌های تار مو
گردن خورشید را از انمو طناب افکنده

برقع از رخ بر فکندی جلوه دادی بیان
بس تن لرزد به لها بجان شیخ و شباب افکنده

داده تعلیم غمزه نرگس مکحول را
تازه تیر نکی دگر با زهر در ... افکنده

ساختی گر لالهٔ نعمان ز سنبل سایبان
یار عنبر سایه بر آفتاب افکنده

بر دل ریشم نمک افشاندی از لعل لبت
زان نمک جان در تنم در اضطراب افکنده

تا که بگشودی ز تار حلقهٔ گیسو گره
در دل گوهر گره زین پیچ و تاب افکنده

سینه صف مژه با نه بار لها زده
از لب روح فزا دم ز مسیحا زده

نه دل

نه زلیخا رست که از دست ما گه طیور
بهر تسخیر چرا خیمه بصحرا زده

شور شش عشق گر آنیست که عشاق ببیت
تهمت عشق چه بر وامق و عذرا زده

پرده افکنده از چهره چه یوسف جمال
آتش حسرت وصلت بزلیخا زده

خوبرویان ره دل گر بنهانی زده اند
ره دینم تو بیک غمزه هویدا زده

نتوانم شدن از کوی تو فرجام ولیک
تا تو زنجیر مرا زان سلسله بر پا زده

خوبرویان بمقام تو ندارند رهی
خیمه حسن ز رفعت بثریا زده

کس نمانده است که مقتول شمشیر تو نیست
آستین از پی قتل که بالا زده

جرم ما چیست بجز مهر که در دفتر عشق
نام ما بود بهر صفحه تو سهنا زده

گوهر شادی ایام نهادی تو ز کف
تا بدامان عنش دست تولا زده

امر بسحر و تا قسم بنهاد قبا کشاله
بر فرق سه کله را از غمزه کج نهاده

زلفش ز دوش بر دوش افتاده در نگاه
زان زلف و زان بناگوش تقوی بباد داده

در کام باده خوران گر باده تلخ لیکن
شیرین شود چه نوشی با دلبر ایستاده

ساقی باده تو جامی زان باده معانی
عکس عذارش اکنون آن جام را فتاده

چون از افق برآمد شکل هلال ابروش
بنشین بجز می نوشش بر ره دمی بر باده

تا بر دهی اجازت بزم بمقدم تو
بر در فتاده مسکین جان بر کف استاده

تا نقد جان ستاند از عاشقان بهر سو
چشمش کمین نشسته ابرو کمان گشاده

گوهر بعشوه خوبان دست از جهان کشیده
بگریز تا که دیدی ساز تا جور شاهزاده

خورشید بر رخ او هویدا کند علی
زنده هزار مسیحا کند علی

پهنای آفتاب بموسی کند عیان
زنده نادم هزار مسیحا کند علی

ایجاد ممکنات ز رفعت ببرتبت
نبود عجب که خلقت اشیا کند علی

که نوح خود بقالب آدم کند عیان
که پرتو شش بسینا کند علی

که دست خویش در شب معراج بر رسول
از پرده حجاب هویدا کند علی

ممکن نبود او است که در روز رستخیز
جان جهانیان همه احیا کند علی

گرید بخویش عرش و بنالد بخویش فرش
رو در مصاف چون صف هیجا کند علی

عقبا از آن اوست نگر بر جلالتش
گی یکنظر بعرصه دنیا کند علی

گاهی ز لطف خویش صفی خدا را
از علم خویش علم اسما کند علی

همنشش اگر بخیز دار ز رین قلب را
از کیمیای خویش طلا کند علی

قبل از ظهور خویش ز لطف عمیم خود
یونس رها ز ماهی دریا کند علی

نبود عجب ز همت وجود و کرامتش
گوهر شفاعت لیت بعقبی کند علی

هر آمر آن که ندارم بجز در تو پناهی
که ما نزده در خم زلف تو روزگار سیاهی

نگاه روی تو را مفتی ار گناه بگیرد
ثواب نامه تقوی فدای همچو گناهی

دلم نبود هوای رخ از آن ز رستم
که بیخبر دلم افتد در بخیال بچاهی

رهی که بود بکوی تو ام چه غم نه بسته
از آنکه هست نهانی مرا بکوی تو راهی

ز روی ناز بعشاق خویش گر نظری
چنانکه شاه بلشکر کند ز کبر نگاهی

غلام نرگس آن ترک فتنه انگیزم
که ریخت خون هم و پروا نکرد ز دادگواهی

ز بس که در دل من خم افکنده از محبت لیتت
ز تر ببتم تر تار نه بغیر مهر گیاهی

چه گونه جان ببرم مر ز صف بسته مژگان
که جان نبرد بریز دیک منی ز صف سپاهی

دلی که نیست شکسته ز هجر پسازد
نکو مرا که بد در غم تو سالی و ماهی

سیاه بسته به زلف نگار پیوندی
اگرچه پیش نوری ای دل ز هجر خون جگر
قسم به جان تو خوردم که نگسلم پیوند
هزار عهد بنموده ام بخدا
به آن جبهه طاعت که برشستی برسید
بزن تو نوبت خوبی از آنکه نادر دهر
در حشمت مهر بصد ارز ز چو بنشاندم
ز مهر سر بفرازم ز شوق بر سر من
بنه تو دست ترحم بر ریش خسته دلان

درا و اثر نماید نصیحت و پندی
هنوز بر لب تو خارش از نوشندی
گزین عظیم ترم نیست هیچ سوگندی
بجز جمال تو گر دل دهم بد لبندی
چه بنده کی نکند خدمت خداوندی
بدین هنر که نزاد فرزندی
بوقت بار تو پیچ و وصال برگندی
همای وصل تو گر سایه برافکندی
همه بر جراحت دل ها نمک پراکندی

اگرچه زخم جفای برد لم زدی عتی
بیار مهر نکو هر بساز یکچندی

ندانم این چه روستی که زیر نقابی
مرا ای ساربان که تجلی ما عصیر شدی
نه تنها من خرابم از شراب مستش
نگاهی از وفا دار لی بسوی ز دهان الی
ز روی مهر داری با رقیبان عیش پنهانی
مپرس از غم که داری از که هر خم خفته
تو گر ز ابروی هر برزی مرا حسرت خیزی

مه روشن منیع هستی و نیلوفر در آبی
که جان از هجر انجان از غم در پیچ و تابی
به هر کس بنگرم ز جام فلک هر سینی
نظر بر روی عشاقان مهر انجان تو مستی
چرا ابر روی کین خشمی و عتابی
مپرس از آنکه انگشت نخون خضابی
نمک از لعل لب بریزی که کو هر آن کبابی

عاشقان را بر معشوق نباشد چه بهای
منعم از عشق مکن ای ز خوشه تو مران
روز و صل است مکش ز آنکه در پیش تو مردن
کشته ناوک دلدوز تو ام کی شود از مهر
تو خود ای رحمت نما کن نظری از سر رحمت
هر که از شوق کنم بر رخ خوب تو نظر
برقع بر روی در او بر که خورشید و فلک
بهر رخسار تو جانها همه پروانه شوند
بزم اغیار مرو خون بدل زار مکن

پس از این زهد فرق شده ...
که بجز در که خوبان بزم ملک بجای
بجز انگشترم از زنار که رو جدائی
بر سر کشته خود لیت قدمی رنجه نمانی
سکه انقد بازار که نظر باز نمالی
بار دیدم رخت بین نظر خوبتر آئی
از شعاع رخ رخشنده تو خود خیره بمانی
شمع آسا اگر از در محراب ...
یار بیگانه مشو زانکه تو شمع الهی

سبزش چه پیچ تو کو هر که چنین لاغر و زردی
چون هلال شب اول بکمر گشته نشانی

ای که پیوسته بر رخ زلف قرین میداری
در طلبکاریت از تشنه لبی جان بسر رم
دلبر ما از همه کس گو نشین شب
خون ما ریز از اینهما همه سیمین گریست
سوخت از حسرت خود جان و تن باکی چه سپند
عالم از رایحه کوی تو عطر آمیز است

خو ز خط خسته را ز غمین میداری
تو در آن لعل لبان آب ز حیوان میداری
تو روا جور چه بر گوشه نشین میداری
گر ز مصلحت خویش درین میداری
آن سیه خال که در خلد برین میداری
بر خورشید نشین نافه چین میداری

با وصال تو رقیبان همه خندان لیکن
کو هری را ز غم هجر حزین میداری

تو که امروز بی همتا بخوبی و دل آرائی
چو حاجت آنکه از زیور حسن خود بیفزائی

بدین خوبی ندیدم رخ کمانم نیا دریتی
بدین نرمی ندیدم تن یقینم اگر دیبایی

مگر هیچ خواهر حوری که در هم مینا نیچی
مگر همسایه روحی که در چشم مینایی

بجور خویم مکن پروا که فردا در صف محشر
تو خونبها بده ز حسن خود که در جنت بیارایی

مراد ز ناتوانی بین بحالم رحمتی آور
بدین حسن و دل افروزت بهر کاری توانایی

بهر ملکی که گرنجی جا تو چون ناهید مشهوری
بهر شهری که بنمایی تو چون خورشید یکتایی

دو چشمم هر چه پیکر زد دو لعل تو بدار خندد
کسی کو حقه زر در ساحل چه داند حال دریایی

چه بنشینی و برخیزی هزار از خلق خونریزی
ترا از خون مسکینان نباشد هیچ پروایی

ببندد خازن رضوان ز شرم تو در جنت
گر از نخجیر حسن روز افزون زمانی پرده بگشایی

ز حسن ای من تو گفتم در اوصافت ماندم
که در وصف تو لال الدهر الحمد نطق گویایی

ببستم رشته خدمت بهر انفس نازکه بر گردم
نهادم گردن طاعت بهر امری که بنمایی

اگر یکبار دستت بس ببند در همه عمری
چه خواهد کام از دنیا که تو خود کام دنیایی

نیا سیمین حریر خود بپوشی در قصبا که
که چون حوران فردوسی بنفشه حله پیرایی

صنوبر همیشه کن کو هر که هنگام وصال آید
تو زا روزی کند لطفی که از غمها بیاسایی

نوای نگار بهشتی جمال و حور لقائی
ترا ز حد نگذشتم همه جان چه خطائی

روا است خون مرا گر بریزی از خم ابرو
کس از شهی بکند ادعای خون گدائی

بروی خوب گشائی تو باب از رحمت
بدین لطافت و خوبی ز هر دری که درآئی

اگر لطافت اندام تو ببیند خضر
ز روی صدق گواهی دهد که آب بقائی

ز رشک [illegible] عاشقان چو [illegible]
گمان نمی‌برم اینکه تو جانباز آهوی خطائی

خجل کنی قد [illegible] بدین قد رعنا
بباغ خلد خرامان دمی تو جلوه نمائی

بچین زلف سیاهت چگونه بستی پای
که بیت از خم زلفت بهیچ چگونه رهائی

ندانمت که چه گویم بدین جمال و منظر
که ماه که مهر درخشنده ماه غالیه سائی

ز حسن فتوح بر بخشد الله تو جان بحق
بلعل التحیات و برخ بهشت صفائی

بغیر از این ز تو آمد در زمانه نیست تمنا
که روی خوب تو بینم کنم صدق دعائی

عجب ندارم بدین حسن چو آید از تو گوهر
ز زر ده هجر تو جان بستر اگر تو رضائی

گفتم بلطافت که تو جانی و جهانی
دیدم که تو نیکوتر از این و همه ازانی

حوری نزاکت ملکی تو بملاحت
کاوصاف تو بیرون بود از حد بیانی

آخر چه جمالی تو که در وصف نگنجی
گویم که تو جانانی اگر آفت جانی

آهو نگه و سرو قد و غالیه موئی
سیمین بر و سنگین دلی و سخت کمانی

خواهم که بپای تو فشانم سر و جان را
لیکن بمن از غمزه دامن نفشانی

حسن تو بدیع است بدیع از تو نباشد
آهوی تو گر صید کند شیر ژیانی

از بهر نثار تو اگر سیم و زر نیست
جان می بدهم بهر تو گر از من بستانی

آیا بکند بخت که یک شب بکنارم
بنشینی و زان آتش شوقم بنشانی

خواهم لب پارم بلب لعل تو جان را
ترسم نبود همت هجر تو امانی

ای تازه جوان بر من سودازده رحمی
بگذشت مرا چون ز غمت زور جوانی

جز این نکند هیچ نثار تو گوهر
یکشب بر خویش بخوانش تو بخوانی

ایکه هم در رخ تو مر اماه و مشتری
نوری بدل کش [illegible] و حوری دلبری

چون جان مسلم تو ندارم ز صدق از آنکه — دائم که هست شیوهٔ خوبان ستمگری
راه عبور خلق ببندم ز آب چشم — از بس بگریم از غم آن زلف عنبری
در چشم ولیک نسوزم عجب مدار — بگرفته ام ز عشق تو خوی سمندری
غیر از یگانه مادر فرزانه است بد مهر — حوری نزاده است دگر هیچ مادری
باشد بار بجمال تو چون دانهٔ زخال — خوش از کمند زلف تو دامی معنبری
ای آفتاب حسن تو عمر منی مکن — مانند باد از من غمزده بگذری
جمع است بر تو حسن چه طاوس باغ خلد — عضوی ز عضو بنگرمت هر چه بهتری
عشاق طرهٔ تو دل نافه خون کنند — مشک ار کند بموی تو دعوی همسری
از بس بغمزه سحر نمائی [illegible] — افسون گرفته چشم تو از سحر سامری

تو پادشاه کشور حسنی و چون شود
گر یکنظر ز لطف نمائی بگوهری

ای چهره نور روی تو روز وصل نورانی — وی چو تار موی تو شام هجر ظلمانی
یوسفی بار بی اما خود اسیر در زندان — یوسف مرا نبگر کرده خلق زندانی
یکجهان نمائی مشک گر کنی پریشان مو — عالمی کنی عنبر طره گر برافشانی
ز آتش فراق تو جان و تن همی سوزد — چون شود ز وصل خویش آتشم تو بنشانی
هی کشی مرا از تار هی کشی مرا از مار — دلبر اندازی هیچ بهر از [illegible]
دیده از جهان تو چشم قطره اگر تو [illegible] — از لبان لعل تو من شراب و همانی
شکوه تر احیانا بر که بلبان گفتن — دل بمندهی بر ما جان بری بآسانی
دی مرا بگفتا بار گوهر سخن کوته — عشق من تو را آموخت این همه سخندانی

ای شده

ای شاه شهره شهری تو بشیه نزدیکی — پردهٔ خلق دری پرده اگر برفکنی
خود چه پوشی تو همی جلوه کند پرتو تو — نور خورشید نهان کی شود از پیرهنی
گر فتد بار دگر دیدهٔ من بر رخ تو — چشم بر هم نزنم گر تو بتیرم بزنی
ماه عشق تو دو چشمم سیه چاه فراز — یاد و روحی که مقید شده در بیدنی
تا رسیده است دل از ما بهوا خواهی تو — یاد هرگز ننمودست که بود شر وطنی
چون بمحفل تو نشینی بنود حاجت شمع — عکس روی تو بود شمع سحرگاهی
ای نسیم سحری چونکه بجنبم زلف تو ری — مسکن این دل شیدا است بهر [illegible] بزنی
بس فرو از حلقهٔ زلف تو رهائی بمهیات — نشنیدی تو مگر قصهٔ مور و لگنی
قد و بالای تو سرو است که یا شمشاد — نرگس چشم و گل عارض و سیب ذقنی

یکجهان شهره شکر میچکد از کام زرین
گوهر از لعل لبانت چه بگوید سخنی

هر چند که دلبری از طره بیغمائی — زیر شسته کشتی اگر کارم تو برسوائی
گر تو سهی بلند شمشاد بلندت را — هرگز نکند بر خویش اندیشه بالائی
ماهیم و الم یونس در حلقهٔ ناکامی — ماهیم و غمت همدم در گوشهٔ تنهائی
دانم بغم هجران صبر است علاج آن — اما چکنم چون نیست طاقت شکیبائی
لعل تو ز بس جانها بنمود بدم احیا — در عهد تو باطل شد اعجاز مسیحائی
روی تو به نیکوئی پیوسته مگر گیتی — از یک شکمی زاده است روی تو و زیبائی
گل جامه دران هر سو سر خیز و خرامان شو — زان قامت شمشادت تا باغ بیارائی

ز ننجش دلفروزت بنود عجب از گوهر
گر سر بدر آورده از عشق لب بیدی

کس

کس این شکر ندارد که تو در کلام داری / که ز حسن صد چو یوسف تو زنخدان غلام داری
قد سرو چون نمودی ال عاشقان بود بلی / چه قیامتست جانا که تو در قیام داری
لبشرت تراندانم پری ترا نخوانم / تو فرشته و لیکن نه بدین مقام داری
بکرشمه ربودی دل و دین و در ستان آن / تو که رسم دلربائی بر خت تمام داری
برود اگر سر و جان چه غمست ما گدایان / تو که پادشاه حسنی بسی احتشام داری
ز غم رخت ندانی که چه میرود بما شب / تو که روی صبح روشن بر زلف شام داری
همه خاص در تو بره فراق مانده / نه دولت بخاص رسد نه خبر ز عام داری

لصدا از و نگارا بره تو جان سپارد
اگر از وفا بجوهر سر التیام داری

گره گره زان دو زلف بگشائی / عقده بر دلم ببیفزائی
دلبران خود بزیور ارایند / تو ز خود زیب و زیور ارائی
می بپنداشتم که چون جوئی / نیک چون دیدمت چو دریائی
همچو عنقا ز درد هجر بنت / خوی بنموده ام بتنهائی
چون تواند که دل ز کف ندهد / هر که بیند رخ دل آرائی
عاقلان ز عاشقان ندانندش / هر که دارد ز خلق پروائی
سر و جان داده در اطاعت تو / تا چه گوئی و تا چه فرمائی
باورت نیست گر در آئینه بین / که تمامی بحسن و زیبائی

شور عشقی که هست بر گوهر
در کشد عاقبت برسوائی

مرا خوشتر است بیکاری کوشه چمنی / حریر پیکر مه طلعت و لطیف تنی

نصاب

طام محفل و عیشی و شاهد و بزمی / فروغ مجلس انسی و شمع انجمنی
دو زلف سنبلت بشکند چه طرازی / هزار نافه ایها باید ز تاب هر شکنی
ز جعد خود چه کشاید گره گرو ببرد / ز شمیم زلف عبیر بیزی ز نافه ختنی
هزار بار وصال تو چون بی خوشتر / ز حور و کوثر و طوبی و جنت عدنی
خدایرا تو مهل برقع از چنین رخسارا / دری تو پرده خلقی چه پرده بر فکنی
ز دیدنت نتوانم که دیده بر دارم / از آن کمان دو ابرو گرم بتیر زنی
مکن تو حقه لعل لبت بکام رقیب / مخواه مهر سلیمان بدست اهرمنی

ز بسکه شهد و شکر میرود ز لب گهر
ز وصف لعل لبانت بیاورد سخنی

ز درد هجر چه گویم که ناگفته بدانی / فراق نامه عشاق نانوشته بخوانی
نه بخیال رحمت ما بسر بریم زمانی / ندانمت بحقیقت که در جهان بچه مانی

جهان و هرچه در او هست صورتند و تو جانی

اگر ز جور بخستی دلم مباد گزندت / بسوختی تن و جانم اگر بجای سپندت
بعمرها دل و جان بر فکنده ام ببندت / بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت

که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی

هر آنچه وهم تخیل نمایدم تو نکوئی / اگر چه در همه عمرم مرا تو حال نگوئی
تو مهر سرو خرامی و ماه غالیه بوئی / مرا مگوی که چونی بهر صفت که تو خوبی

مرا امیر سرا پا می بهر لقب که تو خوانی

سخن و کدا و وصال تو چون شهی مشکل / نموده ایم خیالی و لیک بیحاصل
کنم چه چاره که پایم فرو نشست بگل / چنان بنظر افتد شخصی برد دل

که بر

که بار غم نتواند گرفت نظرهٔ ثانی

نمیشود چه ما سیر مرا بهر وصالت　　بهر دو دست گرفته دو استین خیالت
ندیده ایم مه نو چه ابروان هلالت　　تو پرده پیش گرفتی ز اشتیاق جمالت

زبیرد ها بدر افتاد رازهای نهانی

چه مهر خاورم ان ماه چهارده بدر امد　　بگفتمش که مگر روز هجر ما بسر امد
ز هجر روی تو این همه جان ز تن بدر امد　　بر اتش تو نشستم که دود عشق بر امد

تو ساعتی ننشستی که اتشم بنشانی

شبان تیره ز غم در عشق تو چه سفتم　　همی ز خلق جهان عشقت ای صنم بنهفتم
ز بعد عشق جمالت تباد دو چشم نخفتم　　چه در برابرم امد خیال روی تو گفتم

ندامتم که چه گویم ز اختلاف معانی

چگونه دیده بپوشم ز وصل تو جانان　　دلم چه سیر نگردد دیگر ز صحبت یاران　رود
بصبح و شام همی صلت ان خدا خواهان　　مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان

که پیر داند مقدار روزگار جوانی

کسی ندیدم پیش تو در نماز نباشد　　نبرد قبلهٔ روی تو در نیاز نباشد
چرا که عاشق روی تو در گذار نباشد　　ترا که دیده ز خواب خمار باز نباشد

ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی

مرا که نیست تمنا بغیر وصل نگارم　　ز چین حلقه زلفش ببرده است قرارم
زاب دیده نباشد بر نگار کدارم　　بس ای صبا ره رفتن بکوی یار ندارم

تو میروی بسلامت سلام ما برسانی

الهی خلق ز انکه تو غفاری　　جز معصیت نکرده ام من کاری

نازند

نازند بطاعت تو خلق تو من　　جز لطف عمیم تو نداریم یاری

پیغمبر که اشرف اولاد ادم است　　یکپایه ز منبر او عرش اعظم است
ختم رسل شفیع جزا فخر کائنات　　مخلوق حق و خالق مخلوق عالم است

ایجاد ممکنات دو عالم بدست تست　　این نه سپهر پایه از قدر پست تست
در حیرتم که وصف صفات تو چون کنم　　غیر از خدای هر چه بگویم شکست تست

مهتاب شبی با تو اگر روز کنم　　با طالع سعد بخت فیروز کنم
جان در کف دست و دست در گردن یار　　به زانکه هزار عید نوروز کنم

ای ذات شریف قدرت نامتناه　　بر وحدت تو گواهی تا ماه
چون موج زند قطره ز نهر کرمت　　شوید عمل جمیع عصیان تباه

ای ذات تو ذات حق اما باید گفت　　ذات تو بذات دیگران باید جفت
هر کس که ترا دید خدا را دیده　　بی شبه و شک بگویم اسرار نهفت

ای انکه خدا خوانده ترا حبیب اله　　مشکل شود از ذلت کس اگاه
از رحمت و فضل خود بعید است کنی　　از دامن خود دست محبان کوتاه

ای آنکه بشان رتبه سر اللهی
ازجاه سمک تا بسماک کاهی
ذاتت نشناسیم ولیکن دانیم
هر چیز توئی ولی نه الا اللهی

انا به دو جهان بازچه آشوب بپاست
گفتم که مگر نشور محشر برخاست
نی نی غلط این کجا چنین شور محشر
این واقعه از ریختن خون خداست

من بنده آن لعل شکربار توام
آشفته تر از طره طرار توام
چون جان بکنم نثار تا اسیجا بجهان
دانی تو که من زنده دیدار توام

از ماه دو هفته روی نیکوی تو به
از قوس و قزح کمان ابروی تو به
گر کشته بتیغ شاه گشتیم چه باک
از زنده بدن کشته سر کوی تو به

تدبیر جنون که گفت زنجیر بود
این رای مرا برون ز تدبیر بود
آنکس که ز زنجیر تو شد دیوانه
صد سلسله اش کنی چه تاثیر بود

پرسیدم از فلک که چرا قامت خم است
گفت از عزای اشرف اولاد آدم است
بر جای اشک خون رود از چشم قدسیان
بر خاک ریخت خون حق انیم مکرم است

ای کوی تو از ساحت بستان خوشتر
لعل لبت از چشمه حیوان خوشتر
دور از رخ تو روم بجنت حاشا
روی تو ز صد روضه رضوان خوشتر

ای آنکه بحسن و دلربائی ماهی
در کشور حسن تو بخوبان شاهی
تا چند نهی بار جفا بر دل ریش
یکبار دمی جفا بترس از آهی

بر درگهت ای یار پناه آوردم
زالم عالم پشیمانی و آه آوردم
گر بکنه آمدم درین کهنه رباط
اسحاب جهان بجهان گناه آوردم

گر معصیت زبان مرا کار بود
عصیان مرا نه قدر و مقدار بود
چون من نکنم گنه که خلاق جهان
از سوختن همچو منش عار بود

من می گوشه تا که بود سال و ماه
چون یار خدا ببخشدم جرم و گناه
گر او نکند رحم که خواهد کردن
غیر از کرمش هیچ نداریم پناه

تا پای نهاده ام درین دیر کنشت
یکسر عملم قبیح و کردارم زشت
دائم بپذیردم ز شومی دوزخ
شاید که بپذیردم علی عم بهشت

واحسرتا که لنگر عرش برین شکست
نی نی غلط که پشت رسول امین شکست
گویم براستی و درستی اگر سخن
آئینه جلال جهان آفرین شکست

خواهم که به بینم شبکی روی ترا
محراب کنم ز شوق ابروی ترا
تو مایه عمر جاودانی منی
کی می بدهم بعالمی موی ترا

آمد رمضان و دل شده پر ز ملال
او باده زمین دور کند غم نزدیک

گر دست فراق ناله ما را پامال
من هم بدهم خراشیده اند ز شوال

دل از کف ما ربوده ابروی چو ماه
تا صید اسیر برد و صیاد نگر

در سلسله او بچه‌ای زان زلف سیاه
از حور کدام یک کند ناله و آه

آمد سحر این ندا امام اندر گوش
خواهی تو اگر نجات پندم بشنو

برخیز صبوحی زن و پیمانه بنوش
می نوش ولی اذیت خلق مکوش

دی گفت مرا مفتیکی باده بنوش
گفتم تو نه سهار چو دانی که بود

بشنو سخنم چو در نما اندر گوش
می خوردن من به ز تو اسلام فروش

گر هیچ نبرده ایم فرمان تو را
کردیم گنه از آنکه میدانستیم

خوردیم مدام خوان احسان تو را
لطف و کرم بدون پایان تو را

تا دل ز کفم ربود ابروی چو ماه
یک طره و انهمه طراری

در سلسله او بچه از زلف سیاه
لاحول ولا قوة الا بالله

خلاق سپهر ماه و خورشید علی
امروز ز معصیت چه اندیشه کنم

هم شعله فروز کوه طور است علی
فردا که قسیم نار و نور است علی

از خلق

از خلق تو سر زند چو عصیان و خطا
از کثرت معصیت مرا شرم بود

رو بر تو بیاورد بامید عطا
رو بر تو کنم که بگذر از کرده ما

از کرده ام ای دوست بیا یاد مکن
سوزی تو اگر شاد شود دشمن تو

از معصیتم تو قهر بنیاد مکن
تو دشمن جو دیار خود شاد مکن

تا چند دری تو گوهر ابرده خود
ای بر خلاق چو باروی سیه

تا چند کند نفس تو را برده خود
امروز پشیمان شوی از کرده خود

پلنگ که گزیده جلیل است علی
بنود عجب از جلال و قدرش سبحان

مرشد بنجاب جبرئیل است علی
در کار خدائی ار دخیل است علی

امشب که رخش بزم منور دارد
آراسته موکب سپه از مژگان

بیلی لشراب و جام و ساغر دارد
یا نی پی قتل خلق خنجر دارد

صراف سپهر که دار دار عمر او دید
دادم زر سرخ تا که سیمش بخرم

انباشته سر من هر از سیم سفید
این سیم بکفتا که کس از نخرند

ای رازق رزق و خالق ارض و سما
امراض معاصی مرا ای غفار

دردهست نه ما حمله فضل تو دوا
بفرست ز لطف و کرم خویش شفا

یارب

یا رب کرمیت چها می بینم
هر چند که عصیان تو را پیش کنم
از خویشتن خطا از تو عطا می بینم
لطف و کرم تو در بها می بینم

ای زلف سیاه تو مرا رهزن دین
از رده و روزکار ما کرده سیه
عشق رخ تو مرا است زینده یقین
دل از تو چنان و روزکار است چنین

یکقطره در رمضان زابر نکو پرور
خدای گفته علی آیت بزرگ مرات
بود تلاوت قران هر عمل بهتر
کدام آیه بخوانم ز مدح او خوشتر

گوئیکه دو جام خوردم از باده ناب
با لعل لبت نبوسم ای آب حیات
گر خورده می از چه میکنی خشم و عتاب
کی مشکل من حل شود ای یار خوش آب

در چشم نگه کرد چه دلدار مرا
از بسکه عتاب و غمزه دیدم گفتم
از مستی می نمود هشیار مرا
یا مستی تو از این فتنه نگه دار مرا

امروز که بخت شمس فیروز بود
یک روز مرا قسمت از این نعمت بود
خوشتر ز هزار عید نوروز بود
این نعمت عظما تو هر روز بود

گیرم که شکفته گل بگلزار هزار
سوری چکنم چه نیست چنار حبیب
سوری بصفت پیاله سنبل بقطار
سنبل کشم چو نیست گیسوی نگار

مدت و حسن تو آید ز فرشته ال انجا مید
شود اثر و رنگه فرده هم بسا نند من
گر گلستان و بنا اله و نسیمی نوزند
ماه آفاق تو اند رافق صبا دمید

ای دختر رسول حق چه فرخ سیری
از سوی تو پیدا شب معراج نبی است
بحر نبوی را تو یکانه گوهری
آراسته بر معجز فضل پدری

ما هست تو چه من همی زار شود
از جسم لطیف تو همی گرد دور
پیوسته بهجر تو گرفتار شود
بر دیده دشمن تو مسمار شود

دو در ثمین بیک نگینند امشب
از شوق لقای یکدیگر کی دانند
یا نی مه خورشید قرینند امشب
در فوق فلک یا بزمینند امشب

بود خورشید در زمان الست
شکر ایزد که از نحوست آن
از قران زحل بسی شکست
در گذشت و بمشتری پیوست

ای کاشکی که از دل خبری داشتمی
روزی که نبخشد ثمری ملک جهان
تا تخم محبتی در او کاشتمی
از روز شمار خویش انباشتمی

گوهر ز غم زمانه دل رنجه مکن
تقدیر نگر دیده چه تدبیر پذیر
با پنجه تدبیر قضا پنجه مکن
تو خاطر خود بیهده اشکنجه مکن

با منت صاحبان افسر نکشیم	جز از کف یار جام و ساغر نکشیم
با قامت و خد و لب و لعل نگار	منت ز نهال و خلد و کوثر نکشیم
بر در که دفتر و سیاه آمده‌ام	با جسم ضعیف پر گناه آمده‌ام
با لطف عمیم او بگیرد دستم	بر کدیه در سرای شاه آمده‌ام
هیطالع وارون که تو داری گوهر	از من شنو نام محبت تو میر
جان از چه نهی در هدف تیر بلا	چون با تو ندارد سر یاری دلبر
از من نکند قبول هرگز دل من	اینجا نسخه تشد چه [illegible]
جان را که درین بیع بهائی بنود	پس چون نه [illegible]
یکی ستاره جنبی رسری بماه نهان	که نور زهره و مه پیش پرتوش شد

تمام شد کتاب بعون الملک الوهاب علی ید اقل الکتاب محمد اسمعیل ابن علی احمد خونساری

غلط نامه کتاب

ردیف	صفحه	سطر	غلط	صحیح
الف	اول	٢٤	زاسمان	که اسمان
ا	٣	١٤	نسیم نافه زموشیس	شمیم نافه از موشیس
ا	٤	١١	زیبا	رعنا
ا	٨	١	همه کون و مکان را	زمین تا بزبان را
ا	٨	١٤	اورده	افکنده
ا	٨	٢٠	شادی	شادی نشاط
ا	١١	٢٥	ساکن	میکن
ا	١٢	١	نمود ز نور مقدم	ز نور مقدم نمود عالم
ب	١	٦	دلم بجای شم	شم بجای دلم
ب	٤	آخر	عقاب	ذباب
ب	٥	١٦	آوخ اگر نباشد	اوخ اگر نگردد
د	٦	٣٦	فرخنده	فرخنده ببر
ش	٣	١١	بسته بجای خسته	خسته بجای بسته
م	١	١٢	زلف تو بر روی تو	روی تو بر زلف تو
ن	١٥	٣	تتبت و فخر	تبت و شوخ و چگل
قصیده دوم سطر در بند آخر			فرد آخر زود مصور	روز تصور
در دوازده بند. در بند			آخر روح الامین اشکبار	روح الامین اشکار
و نیز انیفرد فتاده			گوهر خموشش باشد گر انیت در ره خبر	دریای مهر حضر بر ورده گار رسد







